سيف الواعظين و الذاكرين

(تاريخ تفصيلى جنگهاى جمل، صفين و نهروان)

مؤلف: علامه محمد حسن بن محمد ابراهيم اليزدى

تحقيق و نگارش: مهدى احمدى

این کتاب توسط مؤسسه فرهنگی - اسلامی شبکة الامامین الحسنین عليهما‌السلام بصورت الکترونیکی برای مخاطبین گرامی منتشر شده است.

لازم به ذکر است تصحیح اشتباهات تایپی احتمالی، روی این کتاب انجام نگردیده است.

مقدمه

بسم اللّه الرحمن الرحيم

الحمدلله رب العالمين و الصلاة على عبداللّه و رسوله و حبيبه و صفيّه و سيدنا و مولانا ابى القاسم المصطفى محمد و على اهل الطاهرين المعصومين و لعنة اللّه على اعدائهم اجمعين من الان الى قيام يوم الدّين.

كتاب حاضر مشتمل بر تاريخ تفصيلى غزوات ثلاثه جمل، صفيّن و نهروان است كه توسط ناكثين و قاسطين و مارقين، در طول حكومت قريب پنج ساله اميرالمؤمنين عليه‌السلام بر آن حضرت تحميل شد. تاريخ تفصيلى اين سه جنگ مهم در بدوِ امر توسط علامه مرحوم آية اللّه محمد حسن بن محمد ابراهيم اليزدى در سال 1252 ه. ش ‍ يعنى حدود 170 سال قبل جمع آورى شد و حدود 115 سال قبل به زيور چاپ آراسته شد. و از آن پس تجديد چاپ نشد تا اينكه اين حقير در سال 1379 ه ش ‍ سالى كه توسط مقام معظم رهبرى به سال امام على عليه‌السلام نامگذارى شد، به سبك فارسى روان بازنويسى نموده تا در اختيار علاقمندان و دوستداران حضرت امير عليه‌السلام قرار گيرد و همگان بيش از پيش به مظلوميت آن امام مظلوم تاريخ آشنا گردند.

مرحوم محمد حسن بن محمد ابراهيم اليزدى در مقدمه كتاب مى فرمايد:

علماى اَعلام بسى سعيها در نشر اخبار سيد المرسلين و ائمه معصومين عليه‌السلام نموده اند، خصوصا شمس العلما و المحدّثين و قمر الفقهاء و المجتهدين آية اللّه فى الارض بل فى الارضين مولانا علامّه مجلسى، كمال سعى و اهتمام را در نشر اخبار سيّذ انام و ائمّه همام عليه‌السلام نمود، بعد از آنكه نزديك بود كه آثار دين و مذهب مندرس گردد، آن بزرگوار ملقّب به محيى الدّين و المذهب و آية اللّه على العرب و العجم گرديد. بارى اعلى اللّه مقامه فى الجنّة و حشره اللّه مع الائمّة عليه‌السلام، چون در كتب فارسيه آن جناب متوجه ذكر احوال خير ماءال، امير المؤمنين و سيّد الموحدّين و قبلة العارفين و مظهر العجائب مولاناو امامنا علىّ بن ابيطالب عليه‌السلام نشده اند و اگرچه اراده نوشتن را در مجلّد سوّم حيوة القلوب داشتند ولى عمر شريف ايشان وفا نكرد و خلق از استماع احوال خير ماءل آن امام كما ينبغى محروم بودند. لكن اين مقصّر درگاه اله و اين متشبّه به خدّام سيّد الشّهداء و خامس آل عبا عليه‌السلام با عدم قابليّت و نهايت تاءسّف اقتدا به عجوزه مشترى حضرت يوسف عليه‌السلام كرده به جهت اصرار اشاره به ذكر مجملى از مصائب سرور شهيدان و سيّد جوانان جنان نيز شده باشد. چون بعد از ذكر فضائل، ذكر مصيبت مؤ ثرتر است، انشاء اللّه.

از آنجايى كه مرحوم علّامه محمد حسن بن محمد ابراهيم اليزدى، مطالب تاريخى اين كتاب را شيوا اما ثقيل نوشته اند و به خاطر ثقل كلام و قلم ايشان، براى عموم خوانندگان و دوستداران كتاب قابل استفاده و بهره بردارى نبود اگرچه براى خواص ‍ به راحتى قابل استفاده بود لذا اين حقير تصميم گرفته ام كه در سالى كه به نام مبارك امام على عليه‌السلام مزين شد به يارى ذات حق و عنايات صاحب الامر عليه‌السلام و دعاى دوستان، كليه مطالب اين كتاب را به قلم فارسى روان بازنويسى نموده و در اختيار جامعه جوان و فرهيختگان جامعه انقلابى و بيدار دل از حوزويان و دانشگاهيان و محصّلين و همه دوستداران تاريخ شيعه قرار دهم، باشد كه در اين راستا، شبنم ضياء ولايت و باران محبت على بن ابى طالب عليه‌السلام بر قلوب تشنگان ولايت آن ولىّ بر حق باريدن گيرد.

اينجانب ثواب اين امر خير را هديه مى كنم به مقام شامخ حضرت امير عليه‌السلام و فرزندانش ائمه معصومين عليه‌السلام لا سيّما امام عصر (عج) و امام راحل، خمينى كبير (ره) و جميع شهداء طول تاريخ شيعه، خصوصا شهداى انقلاب اسلامى ايران و شهداى جنگ تحميلى و اميد آنكه در اين رهگذر، جميع شهدا و اموات خوانندگان اين كتاب و خوشه چينان خرمن حبّ امير المؤمنين عليه‌السلام خصوصا والد اينجانب، مرحوم حاج روح اللّه احمدى از سفره محبّت علىّ بن ابى طالب و همنشينى با آن حضرت در ديار باقى، متنعّم گردند.

اقلّ الخليقه بل لا شئى فى الحقيقه

مهدى احمدى

## خطبه شِقْشِقِيَّه يكى از خطبه هاى نهج البلاغه است كه گوشه اى از شِكوِه هاى اميرالمؤمنين على عليه‌السلام را بازگو مى كند.

واژه شِقْشِقَه در لغت عرب به معناى چيزى شبيه شُش گوسفند است كه شتر در وقت اضطراب و هيجان و نفس زدن زياد، آن را از دهان خارج كرده و سپس در زير گلو صدا مى كند. حال در اين خطبه حضرت عليه‌السلام به ابن عباس مى فرمايد:

يَا ابْنَ عَبّاسٍ تِلْكَ شِقْشِقَةٌ هَدَرَتْ ثُمَّ قَرَّتْ

شكايت كردن از سه خليفه در اين خطبه كه از روى ظلم و ستم بر من تقدّم جستند از جهت هيجان و به شوق هدايت خلق بود كه گفته شد، گويا شقشقه شتر صدا كرد و در جاى خود آرام گرفت يعنى اى ابن عباس هر وقت و هميشه از اينگونه سخنان نخواهم گفت.

آگاه باش سوگند به خدا كه پسر ابى قحانه (ابى بكر كه اسم اودر جاهليت عَبدُ العُزّى بود، حضرت رسول اكرم عليه‌السلام آن را تغيير داده و عبداللّه ناميد) خلافت را مانند پيراهنى پوشيد و حال آن كه مى دانست كه من براى خلافت مانند قطب وسط آسيا هستم (چنان كه دَوَران و گردش آسيا قائم به ميخ آهنى وسط به عنوان محور است و بدون آن خاصيّت آسيائى ندارد، همچنين خلافت بدست غير من زيان دارد، مانند سنگى كه در گوشه اى افتاده و در زير دست و پاى كفر و ضلالت لگد كوب شده) علوم و معارف از سرچشمه فيض من مانند سيل سرازير مى شود، هيچ پرواز كننده در فضاى علم و دانش به اوج رفعت من نمى رسد.

پس چون پسر ابى قحافه پيراهن خلافت را بناحق پوشيده و مردم او را تبريك گفتند جامه خلافت را رها و پهلو از آن تهى نمودم و در كار خود انديشه مى كردم كه آيا بدون سپاه حمله كرده و حق خود را مطالبه نمايم يا آن كه بر تاريكى كورى و گمراهى خلق صبر كنم، بر اين تاريكى ضلالت كه در آن پيران را فرسوده، جوانان را پژمرده و پير ساخته، مؤمن براى دفع فساد رنج مى كشد تا بميرد، ديدم صبر كردن خردمندى است، پس صبر كردم در حالتى كه چشمانم را خاشاك و غبار و گلويم را استخوان گرفته بود.

(بسيار اندوهگين شدم، زيرا در خلافت ابى بكر و ديگران جز ضلالت و گمراهى چيزى نمى ديدم و چون تنها بودم و ياورى نداشتم نمى توانستم سخنى بگويم) ميراث خود را تاراج رفته مى ديدم. پس از رحلت پيامبر اسلام صلى‌الله‌عليه‌وآله خلافت را بنا حق غصب كرده مردم را به گمراهى سوق دادند. براى حفظ اسلام و اين كه مبادا انقلاب داخلى بر پا شده و دشمن سوء استفاده نمايد، مصلحت در چشم پوشى از خلافت و شكيبايى دانستم تا اين كه اولى (ابى بكر) راه خود را به انتها رسانده (پس ‍ از دو سال و سه ماه و دوازده روز درگذشت و پيش از مردنش) خلافت را بعد از خود به آغوش ابى خطاب (عُمر) انداخت.

جاى بسى حيرت و شگفتى است كه ابى بكر در زمان حياتش فسخ بيعت مردم را درخواست مى نمود و مى گفت:

اَقيلوُنى فَلَسْتُ بِخَيْرِكُمْ وَ عَلِىُّ فيكُمْ

(يعنى اى مردم بيعت خود را از من فسخ كنيد و مرا از خلافت عزل نمائيد كه من از شما بهتر نيستم و حال اين كه على عليه‌السلام در ميان شما است) ولى چند روز از عمرش ‍ مانده وصيّت كرده تا خلافت را براى عمر سفارش كند اين دو نفر غارتگر، خلافت را مانند دو پستان شتر ميان خود قسمت نمودند.

او خلافت را در جاى ناهموار قرار داد (عُمَر را بعد از خود خليفه ساخت) در حالى كه عُمَر سخنِ تند و زخمِ زبان داشت، ملاقات با او رنج آور و اشتباهات او در مسائل دينى بسيار و عذرخواهيش بى شمار بود (تا جايى كه عمر گفت:

لَوْ لا عَلِىُّ لَهَلَكَ عُمَر

يعنى اگر على عليه‌السلام نبود هر آينه عُمَر هلاك مى شد) پس مصاحبت با او مانند سوار بر شترِ سركِش نافرمان بود كه اگر مهارش را سخت نگاه داشته و رها نكنند، بينى شتر پاره و مجروح مى شود و اگر رها كرده و بحال خود واگذارد با صورت در پرتگاه هلاكت خواهد افتاد، پس سوگند به خدا مردم در زمان و گرفتار شده اشتباه كردند و در راه راست قدم ننهاده از حق دورى نمودند، پس من هم در اين مدت طولانى (ده سال و شش ماه) شكيبايى ورزيده با سختى محنت و غم همراه بودم.

عُمَر هم راه خود را پيمود و پيش از تهى كردن جامه، امر خلافت را در جماعتى قرارداد كه مرا هم يكى از آنان گمراه نمود (چون قاتل او ابو لؤ لؤ شش ضربه كارد به او زد و دانست كه بر اثر آن زخمها خواهد مرد) براى تعيين خليفه شورايى را معيّن كرد و گفت هفت نفر را شايسته خلافت مى دانم و از پيامبر اسلام شنيده ام كه آنان اهل بهشت هستند. اول سعد بن زيد كه او با من خويشى دارد لذا خارجش مى كنم و شش نفر ديگر سعد بن ابى وقّاص و عبدالرحمن بن عوف و طلحه و زُبير و عثمان و على عليه‌السلام. بعد از مرگم شوراى شش نفره را شكل دهيد و خليفه را انتخاب كنيد و هرگاه پنج نفر از شما متّفق شدند و يكى مخالفت كرد او را بكشيد و اگر سه نفر اتّفاق كردند و سه نفر مخالفت آن سه نفرى كه عبدالرحمن در ميان آنان است را اختيار كنيد و آن سه نفر ديگر را بكشيد. بعد از مرگ عُمَر در جلسه شورا، عبدالرحمن به على عليه‌السلام گفت: كه آيا حاضرى طبق كتاب خدا، سنّت پيامبر و روش ‍ ابوبكر و عمر عمل كنى؟ حضرت فرمود: طبق كتاب خدا و سنّت پيامبر و روش ‍ خودم عمل خواهم كرد لذا على عليه‌السلام را نپذيرفتند بلكه خلافت را به عثمان واگذار نمودند كه او شرايط عبدالرحمن را پذيرفته بود.

پس بار خدايا از تو يارى مى طلبم براى شورائى كه تشكيل شد و مشورتى كه نمودند، چگونه مردم مرا با ابوبكر مساوى دانستند و درباره من شك و ترديد نمودند تا جايى كه امروز با اين اشخاص (پنج نفر اهل شورى) همرديف شده ام و ليكن باز هم صبر كرده و شورى حاضر شدم در فراز و نشيب از آنها پيروى كردم (براى مصلحت در همه جا با آنان موافقت نمودم).

پس مردى از آنها از حسد و كينه اى كه داشت دست از حق شسته به راه باطل قدم نهاد (مراد سعد بن ابى وقّاص است كه حتى پس از قتل عثمان هم با آن حضرت بيعت نكرد) و مرد ديگرى براى دامادى و خويشى خود با عثمان از من اعراض ‍ كرد (مراد عبداللّه ابن عَوف است كه شوهر خواهر مادرى عثمان بود) و همچنين دو نفر ديگر (طلحه و زبير) كه از رذالت و پستى، موهن و زشت است كه نام ايشان برده شود. تا اين كه سوّم قوم يعنى عثمان برخاست و مقام خلافت را بناحق اشغال نمود در حالتى كه هر دو جانب خود را از غرور و تكبر باد كرده بود، ميان موضع بيرون دادن و خوردنش (شغل او مانند بهائم خوردن و سرگين انداختن بود و امور مربوط به خلافت را مراعات نمى كرد).

و اولاد پدرانش (بنى اميه كه خويشاوند او بودند) با او همدست شدند و بيت المال را مى خوردند مانند شترى كه با ميل تمام گياهان بهارى را بخورد تا اين كه ريسمان تابيده او باز شد (صبحانه نقض عهد كردند و متفرّق شدند) و رفتارش سبب سرعت در قتل او شد، و پُرى شكم، او را برانداخت (بر اثر اسراف و بخشش بيت المال به اقوام و منع آن از فقراء و مستمندان، مردم جمع شدند و پس از يازده سال و يازده ماه و هيجده روز غضب خلافت، او را كشتند).

پس از كشته شدن عثمان هيچ چيزى مرا به صدمه نينداخت مگر اين كه مردم مانند موى گردن كفتار بدورم ريخته از هر طرف به سوى من هجوم آوردند، بطورى كه از ازدحام ايشان و بسيارى جمعيّت حسن و حسين زير دست و پا رفتند و در دو طرف جامه و رداى من پاره شد، اطراف مرا گرفتند مانند گلّه گوسفند جمعى (طلحه و زيبر و ديگران) بيعت مرا شكستند و گروهى (خوارج نهروران و سائرين) از زير بار بيعتم خارج شدند و بعضى (معاويه و ديگران) از اطاعت خداى تعالى بيرون رفتند.

گويا مخالفين نشنيده اند كه خداوند در قرآن فرمود: سراى جاودانى را قرار داديم براى كسانى كه مقصودشان سركشى و فساد در روى زمين نمى باشد. و جزاى نيك براى پرهيزكارانست (سوره قصص آيه 83).

آرى سوگند به خدا اين آيه را شنيده و حفظ كرده اند، وليكن دنيا در چشمهاى آنان آراسته، زينت آن آنانرا فريفته است.

آگاه باشيد سوگند به خدائى كه ميان دانه حبّه را شكافت و انسان را خلق نمود اگر حاضر نمى شدند آن جمعيت بسيار براى بيعت با من و يارى نمى دادند كه حجّت تمام شود و اگر نبود عهدى كه خداوند از علماء و دانايان گرفته تا راضى نشوند بر سيرى ظالم و گرسنه ماندن مظلوم، هر آينه ريسمان و مهار شترِ خلافت را بر كوهان آن مى انداختم (تا ناقه خلافت به هر كجا كه خواهد برود و در هر خار زارى كه خواهد بچرد) و آب مى دادم آخر خلافت را به كاسه اول آن (چنان كه پيش از اين بر اين كار اقدام ننمودم اكنون هم كنار مى رفتم و امر خلافت را رها كرده و مردم را به ضلالت و گمراهى وا مى گذاشتم) حال فهميده ايد كه اين دنياى شما نزد من خوارتر از عطسه بز ماده است.

وقتى سخن به اينجا رسيد مردى از اهل دهات عراق برخاست و نامه اى به حضرت داد و حضرت مشغول به خواندن نامه شد و از ادامه سخن بازماند در اينجا ابن عباس عرض كرد يا اميرالمؤمنين كاش از آنجائى كه سخن را ناتمام كردى ادامه مى دادى حضرت به ابن عباس فرمود: ديگر مانند اين سخنان را از من نخواهى شنيد گويا شقشقه شترى بود كه صدا كرد و باز در جاى خود قرار گرفت و آرام شد. ابن عباس گفت: سوگند به خدا از قطع سخنى آنقدر اندوهگين نشدم كه از قطع كلام آن حضرت كه نشد به آنجائى كه اراده كرده بود برسد اندوهگين شدم.

باب اول: جنگ جمل (ناكثين)

## فصل اول: بيعت مهاجرين و انصار با حضرت على عليه‌السلام

ابن اثير كه از علماى اهل سنّت محسوب مى شود وقايع بعد از قتل عثمان خليفه سوم را اينگونه روايت نموده است: بعد از قتل عثمان، جمعيت كثيرى از مهاجر و انصار كه طلحه و زبير هم حضور داشتند به خدمت اميرالمؤمنين علىّ بن ابى طالب عليه‌السلام شرفيات شدند و خدمت امام عرضه داشتند كه بعد از قتل عثمان مردم نياز مبرم و ضرورى به امام دارند و اكنون بر شماست كه امامت امّت را بپذيريد. حضرت در جواب فرمودند مرا احتياجى و رغبتى به اين امر نيست و هر كه شما به امامت او راضى مى شويد من هم راضى مى شوم، جمعيّت جملگى گفتند ما به غير شما راضى نمى شويم و ديگران را اختيار نخواهيم كرد

اِنّا لا نَعْلَمُ اَحَدا اَحَقَّ بِهِ مِنْكَ

ما كسى را غير از تو به اين امر سزاوار نمى دانيم زيرا شما اولين كسى هستيد كه اسلام آورديد و از جهت خويشاوندى هم بيشتر از همه به پيامبر اسلام صلى‌الله‌عليه‌وآله نزديكتريد.

حضرت فرمود: مرا امام خويش قرار ندهيد. جمعيّت حاضر قسم ياد كردند كه به خداوند عالم كه به غير از اين كه با تو بيعت كنيم به چيز ديگرى راضى نخواهيم شد

نُنْشِدُكَ اللّهُ ما نَحْنُ اَلاسْلامَ الفِتْنَةَ اَلا تَخافُ اللّهَ

ترا به خدا قسم مى دهيم كه قبول كنى، آيا بى كسى ما را و بى صاحبى اسلام را نمى بينى و فتنه و فساد را مشاهده نمى كنى؟ حضرت در مقابل اصرار بى حدّ و حصر جمعيت حاضر فرمود: حال كه چنين است همگى به مسجد مى رويم و بيعت نمودن پنهانى را دوست ندارم بلكه بايد در حضور همه مردم صورت پذيرد. اين گفتگو در خانه آن حضرت صورت گرفت و بعضى گفته اند در باغ جناب عمرو بن مبذول اتّفاق افتاد.

سپس حضرت به مسجد تشريف آوردند در حالتى كه ازارى و پيراهنى از خز پوشيده بودند و نعلين خود را در دست داشتند و بر كمان تكيه فرموده بودند كه اين واقعه در روز جمعه بود و مردم در مسجد جمع شدند و آن حضرت وارد مسجد شدند و بالاى منبر قرار گرفتند. ابن ابى الحديد در شرح نهج البلاغه از ابو جعفر السّكونى روايت كرده است كه در آن روز جمعى مثل رقاعة بن رافع مالك بن عجلان، ابو ايّوب انصارى و عمّار ياسر از بين جمعيّت قيام كردند و على عليه‌السلام را سزاوار اين امر مهم دانستند و فضائل و مناقب و جهاد و خويشاوندى آن حضرت با پيامبر اسلام صلى‌الله‌عليه‌وآله را عنوان نمودند و مردم با آنان هم صدا شدند و هر يك از آنها خطبه اى در فضائل آن حضرت خواندند و حضرت را بر عليه‌السلام بيعت نمود طلحه بود. يكى از حضّار به نام حبيب وقتى اين صحنه را مشاهده كرد گفت: ژ

اِنّا للّهِ وَ اِنّا اِلَيْهِ راجِعُون

اوّلين كسى كه ابتدا نمود با دست شَل بيعت كرد. چون دست طلحه شَل بود، حبيب گفتاين امر به اتمام نخواهد رسيد. بعد از طلحه، زبير بيعت نمود و بعد از آن ديگران يكى پس از ديگرى بيعت نمودند و چون سعد بن ابى وقّاص پدر عمر سعد را آوردند حضرت فرمود:

بايِعْ قالَ لا حَتّى يُبايِعَ النّاسُ وَ اللّهِ ما عَلَيْكَ مِنّى بَاءْسٌ

امام عليه‌السلام فرمود بيعت كن، سعد گفت بيعت نمى كنم تا تمام مردم بيعت كنند و به خدا قسم كه من براى شما مشكلى درست نخواهم كرد، حضرت فرمود دست از او برداريد و رهايش سازيد. سپس عبداللّه بن عمر را آوردند تا بيعت كند او هم مهلت طلبيد تا آن كه مردم بيعت كنند فرمود: ضامنى را معرّفى كن گفت كسى را نمى بينم كه ضامن من شود، مالك اشتر گفت:

يا اميرالمؤمنين دَعْنى اَضْرِبُ عُنُقَه

مرا اجازه ده تا گردن او را بزنم حضرت فرمود او را رها كنيد من خودم ضامن او مى شوم. همه جمعيّت مهاجر و انصار با آن برگزيده پروردگار بيعت كردند مگر چند نفر كه از آن جمله يكى حسان ثابت شاعر بود و كعب بن مالك و مسلمة بن مخلّد و ابو سعيد خدرى و نعمان بن بشير و زيد بن ثابت و سه نفر ديگر و اين گروه از پيروان و دوستان عثمان بودند. نعمان را كه در روز قتل عثمان جدا شده با آن پيراهنى كه عثمان در آن كشته شده برداشت و به شام نزديك معاويه رفت و معاويه آن پيراهن و انگشت را در جايى آويخت و چون چشمان اهل شام به آن مى افتاد غيظ اهل شام و خشم آنان زياد مى شد.

فرداى آن روز بيعت كه شنبه نوزدهم ماه ذى الحجّة الحرام بود، حضرت وارد مسجد شد و روى منبر قرار گرفت و حمد و ثناى الهى را به جا آوردند و صلوات بر پيامبر فرستادند و مواعظ و نصايح بسيار فرمودند بعد از آن كه به چپ و راست جمعيّت ملتفت شدند فرمودند: مبادا آن گروهى كه در دنيا فرو رفته اند و ضياع و عقار براى خود تحصيل نموده و نهرها جارى نموده اند و قصرها براى خود ساخته اند چون من ايشان را منع نمايم و برگردانم بر حقوق خود براى ايشان عار باشد و بگويند پسر ابوطالب ما را از حق خود محروم كرد. و بدانيد اى گروه مردم كه مهاجران و انصار را بر ديگران برترى و زيادتى نيست به سبب آن كه رسول خدا را زيارت نموده اند مگر آن كه ثواب ايشان نزد خدا عظيم تر و اجرشان در آخرت كامل تر است.

فَاَنْتُمْ عِبادُ اللّهِ تُقَسِّمُ بَيْنَكُمْ بِالسَّوِيَّةِ لا فَضْلَ فيهِ لِاَحَدٍ وَ لِلْمُتَّقينَعِنْدَاللّهِ غَدا اَحْسَنُ الْجَزاءِ وَ اَفْضَلُ الثَّوابِ

يعنى همه شماها بندگان خدائيد و مال، مال خداست بايد بطور مساوى در ميان شما تقسيم شود و كسى را بر ديگرى زيادتى نباشد بلى براى پرهيزگاران در روز قيامت نزد خداوند ثواب نيكو و اجر جزيل خواهد بود و خداوند دنيا را جزاى متّقيان قرار نداده است و آنچه نزد خداست براى نيكوكاران بهتر است پس فرمودند چون فردا شود به نزد ما بيائيد براى آن كه مالى نزد ما موجود است تا در ميان شما تقسيم نمايم و هيچكس تخلّف ننمايد خواه عرب باشد يا عجم، خواه از كسانى باشد كه عطا به او مى رسيده است و خواه نباشد و خواه آزاد و مسلمان باشد سپس فرمود: اين سخن را مى گويم و از خداوند براى خود و براى شما طلب آمرزش مى كنم و از منبر فرود آمد. ابو جعفر ميگويد اين اول كلامى بود از آن حضرت كه گروهى منكر آن شدند و موجب كينه ايشان گرديد و چون روز ديگر شد مردم نزد آن حضرت جمع شدند تا هر يك سهم خويش را از بيت المال بگيرد سپس على عليه‌السلام به عبداللّه بن ابى رافع كه نويسنده آن حضرت بود فرمود: اول از مهاجران شروع كن و ايشان را بخوان و به هر نفر كه حاضرند سه دينار عطا كن و بعد از آن به انصار بده مثل آنچه به مهاجران دادى و با جميع مردم كه حاضرند همين نحو عمل كن خواه سفيد و خواه سياه، به هر يك سه دينار برسان سپس سهل بن حنيف به عرض حضرت رسانيد كه

هذا غُلامى يا اَميرَ المؤمنين بِالْاَمْسِ وَ قَدْ اَعْتَقتُهُ الْيَوْم فَقالَ نُعْطيهِ كَما نُعْطيكَ

يعنى يا على اين شخص حاضر غلام من بود و من او را امروز آزاد كردم حضرت فرمود: به او عطا خواهيم فرمود مثل آنچه بتو عطا مى نمائيم و بهريك سه دينار عطا نمود و كسى را بر ديگرى زيادتى نبخشيد. اما طلحه و زبير و عبداللّه بن عمر بن الخطّاب و سعد بن عاص برادر عمرو بن عاص و عبداللّه بن زبير و مروان الحكم و چند نفر ديگر از قريش و غير قريش به آن تقسيم حاضر نشدند و عبداللّه بن ابى رافع كه كاتب حضرت بود از عبداللّه بن زبير شنيد كه با پدر خود و مروان و طلحه و سعد مى گفت كه هيچ مى دانيد كه ديروز غرض علىّ ابن ابى طالب چه بود؟

سعد بن العاص به زيدبن ثابت توجه نمود و گفت غرض او كنايه به ما بود پس ابن ابى رافع به پسر زبير گفت كه حق سبحانه و تعالى مى فرمايد:

(وَ لكِنَّ اَكْثَرَهُمْ لِلْحَقَّ كارِهُونَ)

يعنى ولى اكثر مردم از اجراى حق و عدالت كراهت دارند. سپس به نزد اميرالمؤمنين آمد و آنچه از آن منافقين شنيده بود به عرض آن حضرت رسانيد حضرت هم فرمود: خدا بكشد اولاد عاص را. راوى مى گويد صبح روز بعد طلحه و زبير بر اميرالمؤمنين وارد شدند بعد از آن مروان و سعد و عبداللّه زبير آمدند و سپس طائفه اى از قريش آمدند و ساعتى به طريق سرگوشى با هم سخن گفتند. پس ‍ وليد بن عقبه پيش آمد و گفت يا اباالحسن به درستى كه تو افرادى از خويشان ما را كشته اى چنانچه پدر مرا در روز بدر با دست بسته كشتى و ديروز برادر مرا ذليل گردانيدى و پدر سعد را در روز بدر در جنگ كشتى كه اولاد قريش بود. و ما در ميان اولاد عبد مناف از برادران تو محسوب مى شويم و ما با تو بيعت كرديم كه آنچه در زمان عثمان به ما مى رسيد الا ن هم بما برسانى و از آن كم نكنى و كشندگان عثمان را بكشى و اگر آنچه را كه گفتيم انجام ندهى تو را ترك خواهيم كرد و به جانب شام خواهيم رفت حضرت فرمودند: جواب بشنو اما آنچه گفتى كه خويشان شما را كشتم چنين نيست بلكه خدا آنان را كشته است اما آنچه گفتى كه من اموال شما را كم كرده ام بر من جايز نيست كه چيزى از حقّ خدا را بر شما يا بر غير شما قرار دهم و كم يا زياد نمايم و اما كشتن كشندگان عثمان هرگاه بر من لازم بود كه ايشان را بكشم ديروز كشته بودم پس وليد نزد اصحاب خود آمد و آنچه شنيده بود به ايشان گفت و بااظهار عداوت و افشاء نمودن مخالفت خود از يكديگر جدا شدند. سپس عمار و ابو ايّوب و سهل با گروهى ديگر به نزد اميرالمؤمنين آمدند و از مخالفت آن جماعت شكايت كردند و عرض كردند به سبب مخالفت آنان همين است كه ايشان راضى نيستند كه مال در ميان مسلمانان به طور مساوى تقسيم شود و چون شما در ميان ايشان و عجم مساوات قائل شده اى با يكديگر مشورت نمودند و اظهار طلب خون عثمان كردند. پس به هر نحو مصلحت مى دانيد عمل نماييد. حضرت از خانه بيرون آمدند و داخل مسجد شدند در حالى كه جامه ازار پوشيده و بر روى دوش انداخته و شمشيرى حمايل كرده و بر كمان تكيه داده بود بر منبر قرار گرفت و خطبه اى در كمال بلاغت و فصاحت بيان فرمودند كه مشتمل بر حمد و ثناى الهى و درود بر حضرت رسالت صلى‌الله‌عليه‌وآله بود سپس فرمود: حق سبحانه و تعالى مى فرمايد:

(يا اَيُّهَا النّاسُ اِنّا خَلَقْناكُمْ مِنْ ذَكَرٍ وَ اُنْثى وَ جَعَلْناكُمْ شُعُوبا وَ قَبائِلَ لِتَعارَفُوا اِنَّ اَكْرَمَكُمْ اَتْيكُم)

يعنى اى گروه مردم ما شما را از يك مرد و زن آفريديم و شما را به صورت شعبه ها و قبايل قرار داديم تا شناخته شويد و گرامى ترين شما در نزد خدا كسى است كه تقواى او زيادتر باشد سپس آن حضرت به آواز بلند فرياد كرد و فرمود:

(اَطيعُوا اللّهَ وَ اَطيعُوا الرَّسُولَ فَاِنْ تَوَلَّيْتُمْ فَاِنَّ اللّهَ لا يُحِبُّ الْكافرينَ)

يعنى اطاعت كنيد خدا را و اطاعت كنيد رسول خدا و اگر از ايشان رو بگردانيد خدا كافران را دوست نمى دارد. سپس فرمود: اى گروه مهاجر و انصار آيا بر خدا و رسول منّت مى گذاريد به خاطر آن كه اسلام آورديد بلكه خدا بر شما منّت دارد كه شما را به ايمان هدايت نموده است اگر صادق باشيد سپس فرمود: منم ابوالحسن و عادت آن حضرت چنين بود كه چون به غضب مى آمد اين عبارت را مى فرمود و سپس ‍ فرمود: اين دنيا كه تمام شما آرزوى آن را داريد و به آن رغبت مى نمائيد و آن، گاهى شماها را به غضب مى آورد و گاهى راضى مى گرداند. دنيا، منزل و خانه شما نيست كه براى آن خلق شده باشيد پس بايد شما را فريب ندهد و از آن دورى نمائيد و طلب كنيد زيادتى نعمت خدا را بر خود به واسطه صبر كردن بر طاعت خداوند. اى گروه مردم اين مال و غنيمت كه در ميان است كسى را در آن بر ديگرى زيادتى نيست و خداوند آن را تقسيم نموده است و آن مال خدا است و شما بندگان خدائيد كه قبول اسلام كرده ايد و آن كتاب خدا است كه ما به آن اقرار داريم و آن مُسلّم داشته ايم و عهد پيغمبر صلى‌الله‌عليه‌وآله در ميان ما است پس هر كه به آن راضى نيست به هر كجا كه خواهد برود زيرا كسى كه به طاعت خدا عمل مى نمايد و به حكم خدا حكم مى كند از بى كسى وحشتى ندارد. بعد از پايين آمدن از منبر، عمّار ياسر و عبدبن جبل قرشى را به نزد طلحه و زبير فرستاد و ايشان را طلبيد و در آن وقت در گوشه مسجد نشسته بودند كه به نزد آن حضرت آمدند و در مقابل آن حضرت نشستند سپس حضرت به ايشان فرمود: شما را به خدا قسم مى دهم كه آيا شما با اختيار خود با من بيعت نكرديد و به نزد من نيامديد و مرا بر آن نداشتيد و من از آن كراهت داشتم؟ گفتند بلى چنين بود. حضرت فرمود شما مگر با خواهش خود با من بيعت نكرديد و با من عهد ننموديد؟ بلى. فرمود: حال چه چيز شما را به اين امور واداشته است؟ گفتند: ما با تو بيعت نموديم به شرط آن كه در امور حكم نفرمايى مگر به مشورت ما و در جميع امور با ما مشورت نمايى و ما را بر ديگران برترى هست كه تو خود آن را مى دانى و حال اموات را قسمت مى كنى و امر را جارى مى سازى و حكم مى فرمايى در حالى كه با ما مشورت نمى كنى و ما از آن خبر نداريم. سپس حضرت فرمودند: اندكى اظهار كراهت نموديد و هنوز اميد به شما بسيار است پس من از خدا براى شما استغفار مى كنم، حال به من بگوئيد آيا من شما را از حقّى كه براى شما واجب بوده است منع نمودم و بر شما ظلم كرده ام؟ گفتند: معاذالله. فرمود: آيا حكمى كرده ام درباره يكى از مسلمانان كه خلاف واقع باشد يا حق مسلمانى را باطل نموده ام؟ گفتند: معاذاللّه كه چنين كرده باشى. فرمود: پس شما چه چيز از امور را كراهت داريد كه مى خواهيد مخالفت نمائيد؟ گفتند همين را كراهت داريم كه تو مخالفت عمربن الخطّاب نمودى در تقسيم كردن اموال و حق ما را به ديگران دادى و كسانى كه با مساوى نيستند ميان ما و ايشان مساوات نمودى. و چنين بود احوال سيّد الشّهداء در روز عاشوراء و شبيه به اين قول است اقوال آن بزرگوار در عرصه كربلا در هنگامى كه با اشقيا اتمام حجّت مى نمود. سيّد بن طاوس و ديگران با اندك تفاوتى ذكر كرده اند كه خامس آل عبا در وقتى كه بر اسب سوار شدند و به ميان ميدان آمدند و با صداى بلند فرمودند:

يا اَهْلَ الْكُوفَةِ اُنْشِدُكُمْ بِاللّهِ هَلْ تَعْرِفُونى

شما را به خدا قسم مى دهم اى اهل كوفه آيا مرا مى شناسيد؟

قالُوا نَعَمْ اَنْتَ حُسينُ بْنِ عَلِىِّ اَبى طالِبٍ وَجَدُّكَ رَسُولُ اللّهِ

گفتند: بلى تو حسين بن على مى باشى و جدّ تو رسول خدا است فرمود شما را به خدا قسم مى دهم كه آيا مى دانيد اين شمشير پيغمبر خدا است كه من او را حمايل كرده ام؟ گفتند: بلى. فرمود شما را به خدا قسم مى دهم آيا مى دانيد كه اين عمامه رسول خدا است كه بر سر دارم؟ گفتند: بلى. فرمود: شما را به خدا قسم مى دهم كه آيا مى دانيد كه پيغمبر خدا بمن و برادرم فرمود:

اَنتُما سَيِّدا شَبابِ اَهْلِ الْجَنَّةِ

قالُوا: نعمْ يعنى شما سروران جوانان بهشت، هستيد، گفتند: آرى، مى دانيم فرمود: آيا كسى را كشته ام يا حرامى را حلال يا حلالى را حرام كرده ام يا سنّتى را بدعت و يا بدعتى را سنّت نموده ام؟ گفتند: معاذاللّه.

فرمود:

فَبِمَ تَسْتَحِلُّونَ دَمى

پس چرا خون مرا حلال مى دانيد؟ گفتند: آنچه گفتى همه را مى دانيم لكن دست از تو بر نمى داريم تا ترا بكشيم. از سيد السّاجدين روايت شده است كه چون پدر بزرگوارم اين خطبه را مى خواند و جواب آن قوم شقاوت مآب را شنيده از پس ‍ خيمه ديدم كه پدرم به سوى خيمه ها مى آمد و اشك از ديده هاى مباركش بى اختيار مى ريخت چون به درِ خيمه رسيد عمّه ام زينب از خيمه بيرون آمد مضطرب و با حسرت و دامن بر زمين كشان، زيرا كه شنيده بود سخن پدرم و جواب قوم ظالم را و طاقت او طاق شده بود و صبرش لبريز گرديده بود. آيا كسى هست كه بشنود و صبرش فانى نگردد؟

فَقالَتْ يا اَخى هذا كَلامُ مَنْ اَيْقَنَ بِالْقَتْلِ

زينب فرمود: برادر، گفتگوى كسى است كه يقين بكشته شدن داشته باشد. حضرت فرمود:

يا اُخَيَّةُ كَيْفَ لا يُوقِنُ بِالْقَتْلِ مَنْ لا مُعينَ لَهُ وَ لا مُجيرَ لَهُ.

بلى اى خواهر چگونه يقين به كشته شدن نداشته باشد و دل به مرگ ندهد كسى كه ياورى ندارد و دادرسى ندارد. سيّد سجّاد عليه‌السلام فرمود: از مشاهده عمّه ام زينب ديدم بغض در گلوى پدر بزرگوارم گرفت و به گريه درآمد و چون جناب زينب خاتون آن حال را ديد ناله سر داد كه

واثَكلاه يَنْعَى الْحُسَيْنُ نَفْسَهُ.

برادرم خبر مرگ خود را مى دهد وا محمّداه و عليّا وا فاطمتاه واحسنا واحسينا. محمّدبن ابى طالب نقل مى كند كه آن حضرت بعد از وداع به ميان ميدان آمدند و مبارز طلبيدند و هر كس از مبارزان نامدار كه به كارزار آمد بدست آن شهنشاه روزگار طعمه شمشير آبدار گرديده و به دَرَك اَسفلِ نار واصل گرديد تا گروه بسيارى را به جهنّم فرستاد سپس در ميمنه پسر سعد حمله كرد و فرمود:

اَلْمَوتُ خَيْرٌ مِنْ رُكُوبِ الْعارُ و الْعارُ اَوْلى مِنْ دُخُولِ النّارِ

كشته شدن بهتر از گذاشتن عار است بر خود و قرار دادن عار برخود بهتر از داخل شدن در جهنّم است. پس آن جناب ميمنه را بر هم شكافته و شجاعان را متفرّق كرد و متوجّه ميسره لشكر شد و مى فرمود:

اَنَا الحسين بن على، اليت ان لا انثنى، احمى عيالات ابى، امضى على دين النبى

يعنى منم حسين بن على قسم خورده ام كه رو برنگردانم از شما و حمايت مى كنم عيال پدر خود را و بر دين و آيين خاتم النّبيّين مى روم. و در بعضى از كتب معتبره مقتل مذكور است كه حمله كرد بر قوم و صيحه مى زد بر ايشان مثل پدرش حيدر كرّار قال حميدُ

فاقلب ميمنتهم على الميسرة و الميسرة على الميمنة

حميد بن مسلم گفت: چنان لشكر را آن جناب بر هم زد كه ميمنه لشكر قلب به ميسره شد و ميسره لشكر تبديل به ميمنه شد. گويا مراد اين باشد كه اهل ميمنه در ميسره افتادند و اهل ميسره در ميمنه افتادند. هر كسى از نامداران كه نزديك آن جناب مى شد او را بر زمين مى زد و سپس متوجّه قلب سپاه مى شدند و شمشير و نيزه ايشان را مثل برگ درخت بر زمين مى ريختند و در اين حمله چهار صد نفر را به جهنم فرستادند. باز از حميد بن مسلم روايت كرده اند كه گفت به خدا قسم نديدم هرگز كسى را كه اين كثرت و جمعيّت دور او را گرفته باشند و حال آن كه اولاد و اهلبيت و اصحاب او را كشته باشند كه دلش محكمتر و قوى تر باشد از حسين. و همين كلام را از شمر هم نقل كرده اند به درستى كه آن گروه كثير بر او حمله مى كردند و او با شمشير بر ايشان حمله مى كرد و حال آن كه سى هزار سلاح پوش ‍ در برابر ايستاده بودند همه مكمّل و مسلّح

فيهزمون بين يديه كانهم الجراد المنتشر

پس مى گريختند از برابرش مثل ملخ كه كسى ايشان را متفرق نمايد پس بجاى خود بر مى گشت و مى فرمود:

و مى فرمود:

لاحول و لا قوة الا باللّه العلى و العظيم

راوى مى گويد ديدم آن سرور را كه پشت به خيمه ها و رو به اعداء از حمله برگشته بود و تكيه بر نيزه خود فرموده زبان مباركش را ديدم از شدت عطش بر دور لبهاى خود مى گردانيد. اى آقا كدام دوستت كه تشنگى ترا فراموش كند با آن پيغامهاى متعدّد كه فرستادى يك مرتبه در وداع و يك مرتبه هم در قتلگاه.

البته اصرار آن جناب در اين امر نه به جهت خود است بلكه براى ما است از آنجائى كه عالم بودند به مثوباتى كه خداوند عالم جلّ شاءنه از براى اين عمل قرار داده اند از زيادتى الطاف و اشفاقى كه نسبت به دوستان خود داشتند خواستند كه شيعيان ايشان از آن مثوبات محروم نمانند و شايد كه نكته تعدّد اين پيغام اين باشد كه سيّد سجّاد عليه‌السلام در وقت وداع فرمودند كه به مردان و دوستان برسانند و به سكينه خاتون در قتلگاه از حلقوم بريده فرمودند كه به زنان شيعيان برسانند

و سيعلم الذين ظلموا اى منقلب ينقلبون

## فصل دوم: اتمام حجت اميرالمومنين عليه‌السلام با مخالفين ولايت

حضرت به حضّار فرمود: كداميك از امورى كه من انجام داده ام بر خلاف نظر شما بود؟ در جواب گفتند شما با روش عمربن الخطاب در تقسيم اموال مخالفت كرديد. حضرت فرمود: اما آنچه را كه گفتيد كه با شما مشورت نكردم به خدا قسم كه مرا رغبت نبود و شما مرا به آن دعوت كرديد و آن را بر من قرار داده ايد و هر امرى كه اتّفاق افتاد طبق كتاب خدا و سنّت رسول صلى‌الله‌عليه‌وآله عمل كردم و امور را موافق آن دو بجا آوردم و براى مشورت باشما و غيره محتاج نشدم. و اما آنچه گفتيد كه در تقسيم اموال مساوات را پيشه ساختم اين چيزى نيست كه من براى خود كرده باشم بلكه من و شما همگى رسول خدا را ديده ايم كه چنين مى كرد و كتاب خدا به اين مطلب نيز ناطق و گويا است واما آنچه را كه گفتيد كه اين اموال به واسطه شمشيرها و نيزه هاى ما جمع آورى شد بايد بگويم در بَدْوِ ظهور اسلام گروهى بودند كه به سوى اسلام سبقت جسته و به شمشير و نيزه خود اسلام را يارى كرده بودند اما رسول خدا در تقسيم بيت المال تفضيل نمى داد و كسى بر ديگرى برترى نداشت بلكه حق سبحانه و تعالى در روز قيامت ثواب سابقان و مجاهدان راخواهد داد سپس فرمود: خداوند دلهاى ما و شما را به سوى حق برگرداند و به صبوى يارى كند و خدا ياى كند مردى را كه چون حقى را مشاهده كرد ياى نمايد و چون ظلمى ببيند آن را برگرداند. سپس حضرت نامه اى به معاويه نوشتند به اين مضمون كه اى

معاويه، مردم بدون مشورت با من عثمان راكشتند و اجماع نمودند و با من بيعت كردند و چون نامه من بتو رسد بيعت از مردم از مردم شام و غيره براى من بگير و اشراف و اهل شام را پيشتر از خود به نزد من فرست. چون نامه آن حضرت به معاويه رسيد به فرموده حضرت عمل نكرد و بناى فتنه و فساد گذاشتند و از جمله فتنه هايى كه او نمود يكى اين بود كه نامه اى به زبير بن عوام بدين مضمون نوشت كه:

بسم اللّه الرحمن الرحيم هذا كتاب من معاوية بن ابى سفيان الى اميرالمؤمنين زبير بن عوام سلام عليك يا اميرالمؤمنين و رحمة اللّه و بركاته اما بعد قد بايعت لك اهل الشام فاجابوا...

يعنى اين نامه اى است از معاويه پسر ابى سفيان براى زبير بن عوام سلام بر تو اى امير مؤمنان اما بعد من بيعت تو را بر اهلشام عرض كردم و آنان قبول كردند و قسم خوردند پس زود به جانب كوفه و بصره روانه شو و قبل از آن كه پسر ابوطالب بدان ديار وارد شود، چرا كه بعد از تصرف اين دو شهر، ديگر مملكتى از براى او نخواهد ماند و من براى طلحه از مردم شام بيعت گرفتم كه بعد از تو او خليفه باشد پس حال طلب خون عثمان كنيد و دعوت خود را آشكار سازيد و مردم را بر طلب خون عثمان تحريص كنيد و به سرعت متوجه اين امر شويد و سستى نكنيد. چون نامه معاويه به زبير رسيد بسيار خوشحال شد و نامه معاويه را به طلحه نشان داد و هر دو يقين كردند كه معاويه با ايشان درمقام خيرخواهى است و از آن روز عزم بر مخالفت با على عليه‌السلام نمودند.

### در حَسَب و نَسَب طلحه

از بعضى از اخبار بر مى آيد كه طلحه عاشق يك زن يهوديه شد و از او خواستگار كرد و آن زن قبول كرد به شرط ان كه طلحه يهودى شود لذا طلحه هم يهودى شد و تا شش ماه يهودى بود. و علامه حلّى در كشف الحق ذكر مى كند كه مادر طلحه نامش صعبه بود كه او دختر حضرمى از زناكاران مشهور بود و ابو سفيان پدر معاويه با او زنا كرد و بعد از آن عبيداللّه پدر طلحه او را تزويج كرد و بعد از تزويج به جهار ماه طلحه را زائيد و ميانه عبيداللّه است از او پرسيدند چرا چنين كردى و حال آن كه او پسر ابوسفيان است و چهار ماهه بود. صعبه گفت اگر بخواهيد سخن بشنويد، طلحه از هيچ يك نبود بلكه نطفه اش از شتر چرانى بود اما چون ابو سفيان بخيل بود و عبيداللّه سخى طبع بود من او را به عبيداللّه دادم. در كتاب تحفة الطالب آمده است كه عوام پدر زبير غلام خويلد بود پس او از قريش نبود او را فرزند خوانده اى بود و پدر او در جدّه ملاحى مى كرد.

### طلحه و زبير به بهانه عمره وارد مكه مى شوند

بعد از گذشت چند روزى، طلحه و زبير به خدمت على عليه‌السلام آمدند و حكومت كوفه و بصره را از حضرت تقاضا كردند حضرت فرمود: من در اين امر فكرى مى كنم و با اين حمله جواب رد به آنان داد. و حكومت كوفه و بصره را به آن دو واگذار نكرد. طلحه و زبير اجازه خواستند تا به عمره بروند حضرت فرمودند كه شما اراده عمره نداريد. ايشان قسم دروغ خوردند كه اراده مخالفت و بيعت شكستن ندارند و قصد عمره دارند حضرت فرمودند: براى بار دوم بيعت را تجديد كنيد آن دو هم بيعت را تازه كردند. سپس حضرت فرمودند: من به اراده و نيت شما آگاهم. به هر كجا مى خواهيد برويد و چون اذن يافتند از محضر آن حضرت بيرون رفتند حضرت فرمود:

ثم التفت الى الحاضرين فقال واللّه ما يريد ان العمرة قالوا فلم اذنت لهما.

به حاضران فرمودند:

ليقضى اللّه امرا كان مفعولا

حاضرين به حضرت اعتراض كردند كه چرا اذن خارج شدن داديد در حالى كه از اغراض آنان آگاهيد؟ حضرت فرمودند قضا و قدر الهى اگر بر امورى تعلق بگيرد حتما انجام خواهد شد. وقتى طلحه و زبير وارد شهر مكه شدند اعلام كردند كه ما با اكراه و اجبار با على عليه‌السلام بيعت كرديم و الان هيچگونه تعهد و بيعتى بر گردن ما نيست و چون سخن ايشان به حضرت رسيد فرمود: پروردگارا ايشان را از رحمت خود دور گردان به خدا قسم مى دانم كه طلحه و زبير به بدترين وضع كشته خواهند شد و مرا نخواهند ديد مگر در ميان لشگر بسيار و آنان خود را بكشتن خواهند داد و حضرت اين آيه را تلاوت فرمود:

(ان الذين يبايعونك انما يبايعون اللّه يد اللّه فوق ايديهم فمن نكث فانما ينكث على نفسه و من اوفى بما عاهد عليه اللّه فسيؤ تيه اجرا عظيما)

يعنى آن كسانى كه به درستى با تو بيعت نكردند، مگر با خدا و دست خدا بالاى دست ايشان است پس هر كه او را بشكند خود آن عهد شكستن بر او بر مى گردد و هر كه به او وفا نمايد زود باشد كه خدا اجر عظيمى به عطا فرمايد.

### بازگشت طلحه و زبير از مكه به بصره

ابن ابى الحديد در شرح نهج البلاغه ذكر كرده است به اتفاق اهل اخبار و اهل تواريخ، عايشه از خشن ترين مردم بر عليه عثمان بود به طورى كه يكى از پيراهنهاى حضرت رسول صلى‌الله‌عليه‌وآله را بيرون آوده بود و آن پيراهن را بر درِ خانه خود نصب كرده بود و هركه به نزد او مى آمد مى گفت اين جامه رسول خدا است؛ هنوز اين پيراهن كهنه نشده است ولى عثمان سنت، پيامبر اسلام صلى‌الله‌عليه‌وآله را كهنه نمود. و همينطور اولين كسى كه عثمان را نعثل ناميد عايشه بود، (نعثل به شخصى مى گويند كه موهاى ريش ‍ و بدنش بسيار باشد) عايشه پيوسته در محاصره عثمان فرياد مى كشيد كه بكشيد نعثل را. و در زمانى كه عثمان كشته شد، عايشه در مكه بود و خبر كشته شدن عثمان را در منزل شراف شنيد وبعضى از همسران رسول خدا صلى‌الله‌عليه‌وآله با عايشه بودند. عايشه يقين داشت كه امر خلافت به طلحه قرار مى گيرد. و جملاتى رجزگونه در تهنيت و مباركباد براى طلحه انشاء نمود. عايشه در بين راه به عبيدا بن ابى سلمه برخورد كرد و از احوال مدينه و اهل مدينه را سوال نمود و عبيد جواب داد كه عثمان در مدينه كشته شد عايشه گفت بعد از قتل عثمان چه شد؟ عبيد گفت مردم با علّى بن ابى طالب بيعت كردند. عايشه گفت اى عبيد كاش آسمان بر زمين مى افتاد و من اين سخن را از تو نمى شنيدم. به خدا قسم كه عثمان مظلوم كشته شد به خدا قسم كه من طلب خون عثمان را خواهم كرد و يك روز عمر عثمان بهتر از زندگى على بن ابى طالب است. عبيد گفت اى عايشه تو پيش از اين مى گفتى كه بر روى زمين كسى نيست بعد از رسول خدا صلى‌الله‌عليه‌وآله كه گرامى تر از على باشد در نزد پروردگار و على عليه‌السلام را مدح مى كردى الان چه شد كه به امامت و خلافت او راضى نيستى؟ اى عايشه تو مردم را تحريص به كشتن عثمان مى كردى و تو خود مى گفتى كه بكشيد نعثل (عثمان) را كه او كافر است، اكنون چه شد كه مظلوم شد؟ عايشه جواب نداد و به روايتى گفت: بلى اى عبيد عثمان پيش از اين چنين بود كه گفتم و بعد قوم، او را توبه دادند و مثل نقره خالص پاك و پاكيزه شد و آن زمان او را كشتند. راوى مى گويد كه طلحه و زبير نامه به عايشه نوشتند كه مردم را از بيعت با على برگردان و تحريك بر طلب خون عثمان كن و نامه را به عبداللّه بن زبير كه پسر خواهر عايشه بود دادند و به نزد عايشه فرستادند و چون نامه آن دو به وى رسيد گفت: امر خلافت و امامت به على عليه‌السلام قرار نخواهد گرفت، مرا به مكه برگردانيد. و چون به سوى مكه برگشت مى گريست و به حجر اسماعيل وارد شد و مردم دور او جمع شدند سپس عايشه گفت: اى مدرم به درستى كه عثمان مظلوم در ماه حرام كشته شد و حرمت ماه حرام را باطل كردند و به خداقسم كه يك انگشت عثمان از تمام روى زمين كه بر پا شده از امثال اين گروه بهتراست. و آنچه را كه مردم به او نسبت مى دادند اگر راست بود، توبه كرد و پاك شد همانند لباس كه با شستن از چرك پاك شود و يا طلا كه از ناخالصى پاكيزه شود. سپس گفت كيست كه مرا بر طلب خون عثمان يارى كند؟ عبداللّه عامر حضرمى كه از جانب عثمان در مكه حاكم بود از جا برخاست و گفت: اينك من اولين طلب كننده خون عثمانم. پس او اول كسى بود كه اجابت عايشه نمود و بنى اميه ازاو متابعت كردند و آنها كسانى بودند كه از مدينه بعد از كشتن عثمان گريخته بودند و به سوى مكه آمدند پس سرها را بلند كردند و متابعت ايشان نمودند و همينطور سعدبن العاص و وليد بن عتبه و بقيه بنى اميه. عبداللّه بن عامر از بصره همراه با اموال فراوان به نزد ايشان آمد و يعلى بن مينه از يمن آمد و ششصد شتر و ششصد هزار اشرفى نقد همراه داشت و شتران را در ابطح خوابانيد و دراين وقت طلحه و زبير از مدينه آمدند وعايشه را ملاقات كردند، عايشه ازايشان پرسيد كه از مدينه چه خبر داريد؟ ايشان گفتند: ما از مدينه گريختيم از مردم مختلف واعرابى كه در آنجا جمع بودند و كسانى كه نه حق را مى شناسند و نه باطل را انكار مى كنند، سپس از كنار هم متفرق شدند. و دركتاب صحاح از كتب اهل سنت از عبدالرحمن بن مسعودكندى نقل كرده است كه روز بعد طلحه و زبير قاصدى براى عبداللّه زبير فرستادند و من هم به همراه عبداللّه به نزد ايشان رفتم پس آنان به عبداللّه گفتند برو به نزد عايشه و به او بگو كه خودش نيزبا ما بيرون بيايد. عبدالرحمن مى گويد: من و عبداللّه به نزد عايشه رفتيم و عبداللّه داخل پرده شد و من بر درگاه نشستم و صداى ايشان را مى شنيدم. پس چون عبداللّه پيغام را رسانيد عايشه گفت:

سبحان اللّه واللّه ما امرت بالخروج

به خدا قسم كه من به خروج ماءمور نيستم و هيچ يك از امهات مؤمنين در اينجا حاضر نيستند مگر امّ السّلمه كه اگر او براى خروج راضى شود. پس عبداللّه بن زبير برگشت و جواب عايشه را به ايشان گفت. آنان گفتند برگرد به نزد عايشه و به او بگو كه خودش به نزد امّ السّلمه برود و او را راضى كند. پس چون عبداللّه اين واقعه را به عايشه گفت عايشه برخاست و به نزد ام السلمه رفت و چون وارد مجلس ام السلمه شد سلام داد. ام السلمه فرمود: مرحبا به عايشه به خدا قسم كه تو به زيارت من نيامده اى چه اتفاقى افتاده كه به نزد من آمده اى؟ عايشه گفت: تو همسر بزرگ رسول خدايى و آنچه جبرئيل بر رسول خدا صلى‌الله‌عليه‌وآله نازل مى شد، بيشتر در خانه تو نازل مى شد و آنچه پيغمبر صلى‌الله‌عليه‌وآله براى ما قسمت مى كرد در خانه تو قسمت مى كرد و ما را امر به تعظيم تو مى نمود. حالا طلحه و زبيراز مدينه آمده اند و مى گويند اميرالمؤمنين عثمان به ظلم كشته شد. عبدالرحمن مى گويد: ام السلمه كه اين را شنيد صدا بلند كرد و متغير شد به طورى كه هر كس در آن خانه بودند شنيدند. و مى گفت:

يا عايشة انت بالامس تشهدين بالكفر و هو اليوم امير المومنين قتل مظلوما

اى عايشه تو امروز شهادت به كفر عثمان مى دادى و امروز مى گويى اميرالمومنين مظلوم كشته شد؟ عبدالرحمن مى گويد: ام السلمه گفت اى عايشه چه اراده دارى؟ عايشه گفت: با ما بيرون بيا شايد به سبب بيرون رفتن ما، خدا امر امت محمد صلى‌الله‌عليه‌وآله را به اصلاح آورد. ام السلمه فرمود: اى عايشه آيا تو بيرون مى روى؟ من تو را قسم مى دهم به خداوندى كه ترا آفريده است حقيقت را به من بگو كه آيا به خاطر دارى آن روزى كه نوبت تو بود و رسول خدا در منزل تو وارد شد و من در خانه خود حريره از براى حضرت پختم و آن را آوردم در وقتى كه رسيدم آن حضرت مى فرمود به خداقسم كه زمانى نمى گذرد كه سگان دركنار آبى در عراق كه حَوْاَبْ نام دارد فرياد كنند بر روى زنى از زنان من در حالى كه در ميان گروهى گمراه باشد. همين كه كلام حضرت تمام شد ظرف حريره از دست من افتاد، آن حضرت فرمودند اى ام السلمه ترا چه ميشود؟

فقلت يا رسول اللّه كيف لا يسقط الاناء من يدى و انت يقول ما تقول ما يؤ مننى ان اكون انا هى

اى رسول خدا چگونه ظرف غذا از دست من نيفتد و حال اين كه تو چنين فرمودى و من ايمن نيستم از اين كه آن زن من باشم پس تو عايشه خنديدى و آن حضرت به جانب تو ملتفت شد فرمود: چرا مى خندى اى حميراء؟ به درستى كه من گمان مى كنم كه آن زن تو باشى. اى عايشه تو را به خدا قسم مى دهم آيا به خاطر دارى آن شبى را كه مادر خدمت رسول خدا در فلان منزل مى رفتيم و آن حضرت در ميان من و على عليه‌السلام راه مى رفت و با ما سخن مى گفت و تو مى آمدى و شتر خود را ميان شتر آن حضرت و شتر على عليه‌السلام داخل كردى سپس آن حضرت تازيانه خود را بلند كرد و بر روى شتر تو زد و فرمود: به خدا قسم كه على برادر و وصىّ من است و دشمن نمى دارد او را مگر منافق و كذّاب. اى عايشه آيا به خاطر دارى آن زمانى كه پدرت ابوبكر بيمار بود، عمر از پيامبر سوال كرد يا رسول اللّه آيا كسى را بر ما خليفه قرار داده اى؟ فرمود: بلى خليفه من كسى است كه كفش مرا پينه مى زند، وقتى از اتاق بيرون آمدند ديدند على عليه‌السلام مشغول پينه زدن كفش رسول خدا است. اى عايشه آيا من بر على خروج مى كنم بعد از آن كه اينها را از رسول خدا شنيده ام؟ عبدالرحمن مى گويد: عايشه به سوى خود برگشت و به عبداللّه زبير گفت:

ابلغهما انى لست بخارجة بعد الذى سمعت من ام السلمة

به ايشان بگو كه من بيرون نخواهم آمد بعد از آن كه از امّ السلمه اين سخنان را شنيدم. حديث ام السلمه و نصيحت او در كتب شيعه و سنّى آمده است و علما آن را از احاديث متواتر المعنى شمرده اند و هميشه امّ السّلمه دوست اهلبيت بوده و اخبار بسيارى در مدح على عليه‌السلام و اولاد آن حضرت روايت كرده از آن جمله مى گويد: روز عيد به خدمت پيامبر رفتم ديدم كه حسين را لباسى پوشيده كه هيچ شبيه لباسهاى دنيا نبوده گفت: اين چيست؟ فرمود:

هذه اهديها الى ربى للحسين

يعنى اين لباس هديه اى است از جانب خدا براى فرزندم حسين به درستى كه اين لباس از پرهاى ريزه بال جبرئيل مى باشد. عبدالرحمن مى گويد شنيدم كه عايشه مى گفت: به تبعيّت خود و بنى اميه برخيزيد تا به جانب آن گروه رويم و انتقام عثمان را از آنان بگيريم و ديگران گفتند به جانب شام مى رويم. عبدالرحمن بن عامر بصرى گفت: معاويه بس است، به جانب بصره رويد. پس تمام راءيها به رفتن به سوى بصره قرار گرفت و به زنان پيامبر با عايشه بودند و اراده مدينه داشتند و چون رأی شوم عايشه به رفتن به سوى بصره قرار گرفت، ديگر زنان پيامبر از او جدا شدند و او را واگذاشتند مگر همسر ديگرى غير از عايشه به نام حفصه دختر عمر بن الخطاب كه اجابت عايشه نمود و اراده كرد كه با آن گروه به جانب بصره رود و عبداللّه بن عمر برادرش او را منع كرده نگذشت كه با آنها رفاقت كند. يعلى بن مينه تدارك سفر بصره را به ششصد شتر و ششصد هزار دينار آماده كرد و عبداللّه بن عامر بصرى نيز مال بسيارى صرف تدارك آن سفر شوم نمود و منادى از جانب عايشه ندا در داد كه امّ المؤمنين و طلحه و زبير به سمت بصره مى روند و هر كه عزّت اسلام را مى خواهد و به طلب خون عثمان راغب باشد حتى اگر مركب نداشته باشد بيايد مركب به او داده مى شود. منافقين مى آمدند و شترهايى مى گرفتند و آماده آن سفر مى شدند. سپس آن ششصد شتر رابين مردم قسمت كردند و چون از مكه بيرون آمدند جمعيتى همراه ايشان بودند و در بين راه هم جمعى ديگر به آنان ملحق شدند تا مجموعا سه هزار نفر جمع شدند و چون به موضع فرات غرق رسيدند بر اسلام و مظلوميت عثمان بسيار گريستند چنان كه بيش از آن روز اين مقدار گريه نشده بود و آن روز را روز نجيب ناميدند. و اباو وليد پسران عثمان همراه آنان بودند كه در جلو لشگر حركت مى كردند.

### شتر عايشه

يعلى بن مينه شترى كه نامش عسگر بود را به دويست اشرفى خريدارى نمود. شيخ كشّى روايت كرده كه سلمان فارسى رضى اللّه عنه هرگاه آن شتر را مى ديد آن را مى زد كسى به او گفت يا ابا عبداللّه چه مى خواهى از اين حيوان؟ فرمود: اين حيوان نيست اين عسگر بن كنعان جنّى است. سپس سلمان به مصاحبت ناقه كه مردى از قبيله عرنيّه بود گفت: اى مرد عرنى اين شتر خود را در اينجا مفروش بلكه بر موضعى كه آن را حَوْاَبْ مى گويند ببر زيرا كه در آن مكان به تو خواهد رسيد آنچه را كه مى خواهى. حضرت امام محمد باقر عليه‌السلام فرمودند: كه شتر شيطان بود. آن مرد عرنى نقل مى كند كه من بر شتر سوار بودم و مى رفتم كه ناگاه ديدم سوارى به من رسيد و پرسيد شتر خود را مى فروشى؟ گفتم: بلى به هزار درهم گفت ديوانه شده اى گفتم: چرا، به خدا قسم كه هرگز بااين شتر بدنبال كسى نرفتم مگر آن كه او را گرفتم و از كسى نگريختم مگراين كه به من نرسيد. آن سوار گفت: گويا نمى دانى كه من اين شتر را براى كه مى خواهم براى عايشه مى خواهم، من گفتم: اگر چنين است آن را بدون پول بردار پس آن سوار يك ناقه و ششصد درهم به من داد سپس ‍ شترم را به نزد عايشه برد و او را بسيار خوش آمد و جمال، توصيف قدرت و زيبايى آن شتر را در نزد عايشه نمود و دراثناى سخن آن شتر را عسگر خواند. عايشه چون اين اسم را شنيد گفت: انا للّه و انا اليه راجعون. گفت: اين شتر را برگردانيد كه مرا با آن شتر حاجتى نيست. سبب آن را از عايشه سوال كردند: عايشه گفت: يك روزى رسول خدا فرمودند: اى عايشه بترس از خدا و بپرهيز از آن كه بعد از من به سفرى بروى و بر شترى سوار شوى كه نام او عسگر باشد پس گفت: ببريد اين شتر را و ناقه ديگرى براى من پيدا كنيد و هر چه تفحّص كردند مثل آن شتر پيدا نكردند مجبور شدند كه جُلّ و پالان و اسباب آن را تغيير دادند و به نظر او رساندند و گفتند شترى از آن بزرگتر و بهتر يافتيم و عايشه به آن شتر راضى شد.

### پيام مالك اشتر به عايشه

مالك اشتر نامه اى از مدينه به عايشه نوشت كه اى عايشه تو پرده نشين رسول خدايى و حضرت به تو امر فرموده است كه در خانه خود بنشينى و اگر فرمان آن جناب بجا نياورى و در ميان مردم درآيى و پرده خود را بدرى با تو جنگ خواهم كرد تا آن كه ترا به خانه ات برگردانم. عايشه در جواب نوشت كه توئى اول كسى كه فتنه بر پاكردى و تفرقه در ميان مردم افكندى و مخالفت خلفاى پيغمبر مثل پدرم ابو بكر و عمر نمودى و سعى در كشتن خليفه رسول خدا نمودى و تو مى دانى چه كردى با خليفه مظلوم و نامه تو به من رسيد و به مضمون آن مطلع گرديدم و دراين زودى انتقام از تو و يارانت خواهم كشيد والسلام. آن مرد عرنى صاحب ناقه نقل مى كند كه چون شتر را از من براى عايشه خريدند، گفتند اى عرنى اين را كه ما اراده رفتن آن را داريم تو مى دانى؟ گفتم من داناترين مردم به اين راه هستم. گفتند: پس با ما بيا و من با ايشان روانه شدم و از هيچ وادى نگذشتم مگر اين كه از من سوال كردند كه اين كدام موضع است تا آن كه رسيديم به مكانى به نام حَوْاَبْ و آن چشمه آبى بود كه سگان زيادى اطراف آن آبادى بودند كه بر ما پارس كردند جمعيّت از من پرسيدند كه اين آب از كجا سرچشمه مى گيرد؟ من جواب دادم از آب حَوْاَبْ است، وقتى عايشه اين سخن را شنيد با صداى بلند گفت: انّا للّه و انا اليه راجعون به درستى كه اينست آنچه از رسول خدا شنيدم كه مى فرمود: يك روزى زنان آن جناب نزد آن حضرت جمع بودند كه فرمود: اى كاش مى دانستم كه كدام يك از شما است كه سگان حَوْاَبْ بر روى او فرياد مى كنند در وقتى كه متوجّه قتال و جنگ وصىّ من علىّ بن ابى طالب باشد، بدانيد كه من از او در دنيا و آخرت بيزارم و اوست كه موجب فتنه و فساد عظيم مى شود. سپس عايشه چوبى بر زانوى شتر خود زد و او را خوابانيد و گفت برگردانيد كه منم صاحب آن حَوْاَبْ پس شترها را در كنار آب خوابانيدند و يك روز و شب در آنجا ماندند و عبداللّه بن زبير مى گفت كه اين مرد عرنى دروغ گفت و پيوسته عايشه را ترغيب به رفتن به سوى بصره مى نمود ولى عايشه قبول نمى كرد پس پنجاه نفر به روايتى هفتاد نفر از اعراب آوردند كه شهادت به دروغ دادند كه اين آب حَوْاَبْ نيست و به راستى گواهى خود قسم ياد كردند تا عايشه پذيرفت و قوم همراه عايشه شاهدين دروغگو را جامها و دراهم جايزه دادند. ابن بابويه در كتاب من لايحضره الفقيه از امام جعفر صادق عليه‌السلام روايت كرده است. كه اول شهادت دروغى كه در اسلام واقع شد شهادت دادن هفتاد مرد بود در آن زمانى كه به آب حَوْاَبْ رسيدند و سگان فرياد كردند و آنان شهادت دادند كه آن آب، آب حَوْاَبْ نيست به خاطر آنچه كه به زنان از دراهم و دنانير فراوان و عده داده بودند. ابن عباس مى گويد: اولين درهم و دينارى كه بر روى زمين سكّه شد شيطان برداشت و آن را بوسيد و بر چشم گذارد و گفت شما نور چشم من هستيد و باك ندارم اگر فرزندان آدم شما را دوست دارند از اين كه بت را نپرستند.

آرى چنين است

حب الدنيا راس كل خطيئة

هر جور و ظلم و جرم و عصبانى كه از بدو خلقت آدم تا به خاتم اتفاق افتاد به همين واسطه بود و هر ظلم و ستمى كه بر انبياء، اولياء، صلحا، علما و نيكان در هر زمانى و از هر يك از اهل عدوان بود به واسطه محبت دنياى دون بود حتى آنچه واقع شد بر سرور شهيدان و سيّد جوانان اهل جنان نيز به اين واسطه بود چنان كه مفهوم مى شود از كلمات قاتلان آن سرور از آن جمله يكى از آن ظالمانى كه در مجلس ‍ پيشواى اهل هاويه يزيد بن معاويه گفت:

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| اوقر ركابى فضة و ذهبا  |  | انى قتلت السيد المحتجبا  |
| قتلت خير الناس اما و ابا  |  | و خيرهم اذ ينسبون النسبا  |

اى يزيد با كن چهارپايان مرا از طلا و نقره به جهت آن كه من آقاى پرده نشينان را كشتم و كشتم كسى را كه بهترين مردمان بود از جهت پدر و مادر و شريف ترين ايشان بود و از حيث و نسب بهترين مردمان بود و اين شعر دو بيتى هم از عمر سعد است:

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| فواللّه ما ادرى و انى لحاية  |  | افكر فى امرى على خطرين  |
| اترك ملك الرى منيتى  |  | ام ارجع ماثوما لقتل حسين  |

و به خدا قسم نمى دانم چه كنم و حيرتم در دو امر عظيم و دراين فكر مى باشم كه آيا ملك رى را ترك كنم و حال آن كه آن آرزوى ديرينه من است يا آن كه كشتن حسين را اختيار كنم و به اين گناه عظيم مبتلا شوم.

با وجود اين كه روزى امير المؤمنين عليه‌السلام به عمر سعد فرمودند:

كيف تكون اذا اقمت تتخير فيه الجنة و النار فتختار لنفسك النار

چگونه خواهى بود هرگاه بايستى در مقامى كه مخيّر شوى ميان بهشت و جهنم پس ‍ اختيار آتش را مى كنى؟ عمر سعد گفت: معاذاللّه كه چنين باشد. حضرت فرمود:

سيكون ذلك بلا شك

و با وجود اينها وقتى كه پاى رياست و مملكت در ميان آمد دين را به دنيا فروخت. از براى عبرت بشنويد اين چند كلمه را در مهيّج الاءحزان و بعضى از كتاب معتبره ديگر مذكور است كه چون پسر زياد خواست كسى را سركرده لشگر نمايد براى جنگ با سيدالشهداء و كسى قبول نمى كرد عمر بن سعد را طلبيد و تكليف كرد و او او اول قبول نمى كرد عبيداللّه بن زياد گفت هرگاه چنين باشد ايالت رى را به تو مى دهيم عمر سعد گفت امشب مرا مهلت دهيد. گفت مهلت مى دهم پس عمر سعد به منزل خود آمد و مردّد بود در اين امر با دوستان خود مشورت كرد و كسى صلاح او را نديد. مردى از اهل خير در آن شب در خانه او ميهمان بود اسم او كامل بود حقيقة كه كامل الفعل بود و با پدر او سعد ابى وقّاص رفيق بود، وقتى عمر را مضطرب ديد گفت تو را چه مى شود؟ اى كامل، سردارى لشكر را بمن داده اند از براى جنگ با حسين بن علىّ بن ابى طالب عليه‌السلام و در فكر مى باشم لكن كشتن او و اهل بيت در نزد من مثل لقمه طعامى است كه من آن را بخورم يا شربت آبى است كه آن را بنوشم و بعد از آن مملكت رى را مالك باشم كامل وقتى اين سخنان را شنيد گفت:

اف عليك و على دينك

اف بر تو باد و بر دين تو آيا فراموش كردى و گمراه شدى آيا به سوى جنگ مى روى؟ انّا للّه و انا اليه راجعون.

به خدا قسم اگر دنيا و مافيها را بمن دهند كه يكى از امت محمد صلى‌الله‌عليه‌وآله را نخواهم كشت و تو مى خواهى به جهت رياست چند روز دنيا پسر پيغمبر را بكشى آيا تو جواب رسول خدا را چه مى دهى و حال آن كه او در اين روز امام و پيشواى ما است همچنان كه جدّ بزرگوارش پيشواى خلق بود پس هر چه مى خواهى اختيار كن و لكن شهادت مى دهم و تو را خبر به آينده مى دهم كه اگر با او جنگ كنى يا او را شهيد كنى يا شريك و معين در كشتن او باشى و يا در آن صحرا حاضر باشى و ناله او را بشنوى و او را يارى نكنى بعد از او در دنيا قليلى بيشتر نمانى. آن لعين بى ايمان گفت آيا مرا به مرگ مى ترسانى و حال آن كه اگر من از كشتن او فارغ شدم امير هفتاد هزار نفر خواهم بود و به علاوه مملكت رى را خواهم داشت. كامل گفت اى عمر سعد به خاطر اين امر مهم تاريخچه اى دارم شايد اگر گوش كنى و قبول نمايى از اين عمل خطرناك منصرف شوى. بدان و آگاه باش كه در زمان سابق من و پدرت سعد بن ابى وقّاص به شام مى رفتيم من از قافله دور ماندم و راه را گم كردم و در بيابان حيران بودم كه تشنگى هم بر من غلبه كرد. از دور دير راهبى به نظر آمد به سوى آن رفتم چون به آن دير رسيدم در را كوبيدم راهب بر بام آمد و گفت چه مى خواهى؟ گفتم تشنه ام گفت آيا تو از امّت اين پيغمبر مى باشى كه يكديگر را به جهت محبّت دنيا و رغبت به متاع دنيا مى كشند؟ گفتم من از امت مرحومه محمدم گفت شما بدترين امتها مى باشيد و اى بر شما در قيامت كه شما اهل بيت پيغمبر خود را مظلوم مى كشيد و در بيابانها متفرّق مى كنيد.

و انى لاجد فى كتابنا تقتلون ابن بنت نبيكم عطشانا وحيدا مظلوما و تسبون نسائه و تنهبون امواله

به درستى كه من در كتابهاى خود خواندم كه شما فرزندزاده پيغمبر خود را مى كشيد در حالى كه تشنه باشد، تنها و مظلوم و زنانش را اسير مى كنيد و اموالش را غارت مى نمائيد.

و چون اين عمل شنيع و فعل قبيح از شما صادر شود

عجت السموات و الارضون و البحار و الجبال و البرارى و القفار و الوحوش و الاطيار باللعنة على قاتله

به ناله و گريه در مى آيند آسمانها و زمينها و درياها و كوه ها و بيابان ها و وحشيان و مرغان و لعنت مى كنند كشنده او را و قاتل او در دنيا زندگى نمى كند مگر قليلى پس ‍ مردى قيام مى كند و طلب خون او مى كند و نگذارد بر روى زمين كسى را كه شريك در خون او شده باشد.

واللّه انى لو ادركته الوقيته بنفسى من حر السيوف

اى مرد به خدا قسم اگر مى يافتم او را در خدمت او بودم جان خود را نثار او مى كردم و او را از شمشيرهاى دشمنان حفظ مى كردم پس راهب بمن گفت به گمانم كه تو را قرابتى با قاتل آن بزرگوار هست، گفتم اى راهب من پناه مى برم به خدا كه از كسانى باشم كه با فرزند رسول خدا جنگ كنم. گفت اگر تو همان نيستى پس آن كسى هست كه نزديك با تو است به درستى كه بر قاتل او است نصف عذاب اهل جهنم و عذاب او بدتر از عذاب فرعون و هامان است پس در را بر روى من بست و داخل دير شد و آب خواستم ولى به من آب نداد و گفت شما امتى هستيد كه از فرزند پيغمبر خود آب را منع مى كنيد. كامل مى گويد من سوار بر مركب خود شدم و به دوستانم ملحق شدم. اى عمر سعد پدرت سعد به من گفت كجا رفتى؟ من كيفيت امر را براى او نقل كردم سعد گفت راستى مى گويى يك روزى عبور من به آن دير افتاد، راهب به نزد من آمد و گفت توئى كشنده پسر پيغمبر و اراده اذيت من داشت و مرا از او فرار دادند. اى عمر سعد پدرت مى گفت مى ترسم پسرم مرتكب اين امر شود پس بترس اى عمر سعد كه نصف عذاب اهل جهنم به جهت تو باشد. راوى نقل مى كند كه اين خبر به گوش پسر زياد رسيد آن ملعون، كامل را طلبيد و زبان او را بريد يك روز يا كمتر زنده بود و به رحمت الهى واصل گرديد. كجا شنيده ايد و در كدام تاريخ خوانده ايد كه كسى را در كنار نهر بكشند و او تشنه باشد و چهار هزار تير و صد و هشتاد زخم نيزه و شمشير بر بدن شريفش اصابت نمود پس لعنت خدا و مقرّبين به پسر سعد و ساير سركرده هاى ضلالت و شقاوت باد و چه قدر گمراه شدند كه به جاى على پسر هند را و بجاى حسين، يزيد ملعون ولد الزنا را اختيار كردند. هيچ مى دانيد چه كردند زنان مخدّره علويّه را كه از پرده بيرون كشيدند و ايشان را بر شتر سوار كرده و در شهرها و ولايتها گرداندند و همين براى حزن ما بس است. عجب حكايتى است كه گويا قتل و اسيرى و در بدرى و آزار و اذيت كشيدن را بر بهترين خلق تقسيم كرده اند. آه از آن وقت كه هاتف اهل بيت و خبر رسان ايشان فرياد بلند كرد كه اينك حسين را كشتند و بدنش را بر روى ريگهاى گرم انداختند شايد مراد از هاتف، ذوالجناح باشد آن وقتى كه در خيمه آمد و فرياد مى زند و شيهه مى كشيد و در شيهه خود مى گفت:

الظليمة من امة قتلت ابن بنت نبيها

يعنى واى بر امتى كه كشتند پسر دختر پيغمبر خود را.

و شايد مراد از هاتف، جبرئيل باشد وقتى كه به يارى آن حضرت نزول كرد و نرسيد و صداى خود را بلند كرد و جزع كرد و شايد مراد از آن هاتف سيد سجاد باشد آن وقتى كه بر بستر افتاده بود كه هوا تاريك شد و بادهاى شديد وزيد آن جناب سر از بستر برداشت مثل مرغ بال شكسته فرياد زد اى عمّه ها بياييد زير بغل مرا بگيريد، دامن خيمه را برچينيد تا ببينيم كه بر سر پدر غريبم چه آمده، زير بغل آن سرور را گرفتند و دامن خيمه را برچيدند، حضرت چشم به ميدان داشتند و حرم چشم به آن سرور داشتند تا چه خبر دهد ناگاه ديدند آن سرور هر دو دست مبارك خود را بر سر زدند و فرمودند عمّه ها برخيزيد و چادرها بر سر كنيد و بند معجزها ببنديد اينك پدرم را شهيد كردند

الا لعنة اللّه على القوم الظالمين.

## فصل سوم: رسيدن خبر حركت لشگر طلحه و زبير و عايشه به سوى بصره به على عليه‌السلام و نامه حضرت به ايشان

در كتاب ارشاد و بعضى كتب ديگر مذكور است كه چون خبر رفتن عايشه و طلحه و زبير از مكه به سوى بصره به اميرالمؤمنين عليه‌السلام رسيد حمد و ثناى الهى بجاى آوردند و فرمودند: طلحه و زبير رفتند و هر يك از ايندو، خلافت را براى خود مى خواهند. طلحه خلافت را مى طلبيد به جهت آن كه پسر عموى عايشه است و زبير خلافت را مى طلبيد چون داماد ابى بكر و شوهر خواهر عايشه است و اگر ظفر يابند هر يك از اين دو گردن ديگرى را مى زند. به خدا قسم كه فرياد كنند بر روى آن سگان حَوْاَبْ و برنگردند تا ثلث ايشان كشته شوند و ثلث ديگر فرار كنند و ثلث باقى برگردند. و در نهج البلاغه مذكور است كه آن حضرت سه نامه نوشتند يكى به طلحه و يكى به زبير و يكى هم به عايشه كه مشتمل بر مواعظ و نصايح بوده، نامه را به يكى از اصحاب خود به نام عمران بن حصين خزاعى دادند. راوى مى گويد چون نامه ها به ايشان رسيد طلحه و زبير در جواب نوشتند كه اى پسر ابوطالب كار از موعظه و سرزنش و عتاب گذشته است ما هرگز اطاعت تو نمى كنيم و آنچه از دستت برآيد كوتاهى مكن و عايشه گفت: كسى را براى من پيدا كنيد كه عداوتش با على ابن ابى طالب از همه كس زيادتر باشد تا من او را به نزد على عليه‌السلام بفرستم.

پس مردى را به نزد عايشه آوردند. عداوت تو به على عليه‌السلام در چه مرتبه است؟ آن مرد گفت بسيار اس تبه طورى كه آرزو مى كنم و از خداوند مى خواهم كه شكم مرا بزرگ كند كه علىّ بن ابى طالب با همه اصحاب او در شكم من باشند و هزار مرد شمشير زن با شمشيرهاى بزرگ زهر آلوده دور مرا بگيرند و شكم مرا پاره كنند. عايشه گفت: اين مرد در اعتقاد نزديك من است و شبيه من فكر مى كند. پس عايشه امر كرد كه صد اشرفى به او دادند و جواب نامه اميرالمؤمنين را نوشته و به آن مرد داد و گفت اين نامه را به على برسان به هر حال او را بيابى چه در راه و چه در منزل ولى اى مرد اگر او را در بين راه بين راه ببينى و كمان آن سرور را به بازو انداخته، نامه را به او بده و اگر تو را تكليف به خوردن طعام و نوشيدن آب كند مخور و قبول مكن كه مى ترسم سحر او در تو اثر كند و تو را از اين اعتقاد حق برگرداند. آن مرد مى گويد من نامه را برداشتم و به آن حضرت رسيدم در حالى كه آن بزرگوار سوار بود نامه را به آن حضرت دادم و مُهر آن را برداشت و خواند و فرمود بيا منزل و طعام ما را بخور و آب بياشام. آن مرد گفت: هيهات هيهات نه به خدا قسم. حضرت بعد از تبسّم فرمودند: اطاعت عايشه مى كنى مى ترسى كه سخر من در تو اثر كند و تو را از آن اعتقاد برگرداند پس حضرت آنچه ميان او و عايشه اتفاق افتاده بود كلا به تفضيل ذكر كردند.

آن مرد تصديق كرد و گفت: آمدم به نزد تو و بر روى زمين دشمن ترى از من براى تو نبود، و اكنون در روى زمين دوستى بهتر از من ندارى، شهادت مى دهم كه توئى اميرالمؤمنين و وصىّ سيّدالمرسلين فرمودند خدا تو را رحمت كند برگرد و به عايشه بگو اطاعت خدا و رسول و وصىّ او نكردى و از خانه بيرون آمدى در ميان لشكر تردد مى كنى و به آن دو نفر لعين طلحه و زبير بگو كه بى انصافى كرديد كه زنان خود را درخانه گذاشتيد و زوجه رسول خدا را بيرون آورديد و در ميان مردمان و نامحرمان برديد (و از اين طلحه و زبير بى انصاف تر آن ظالمانى بودند كه زنان و دختران خود را در عقب پرده نشاندند و دختران رسول خدا را شهر به شهر گرداندند). پس آن جناب نامه را به آن مرد دادند و آن مرد به نزد عايشه برگشت و نامه را در نزد عايشه انداخت و سخنان آن حضرت را به او رساند عايشه گفت ما هيچكس را به نزد على نمى فرستيم مگر آن كه او را از ما برمى گرداند و آن مرد برگشت به خدمت آن حضرت و در خدمت وى بود تا در جنگ صفّين شهيد شد. وقتى حضرت اصرار دشمنان را در جنگ نمودن مشاهده كردند برخاستند و در ميان اصحاب خود حمد و ثناى الهى را بجاى آوردند و طلحه و زبير را بر نقض ‍ بيعت سرزنش كردند و بطلان و فساد امر ايشان را بيان كردند و فرمودند اى جماعت من ايشان را موعظه كردم و ايشان چنان كردند و الان چنان كردند و الان قاصدى به نزد من فرستادند كه بيرون بيا به سوى جنگ نمودن و صبر كن بركشته شدن و دراين زودى ماتم داران و عزاداران در عزا و ماتم ايشان بنشينند و به خدا قسم كه من هرگز از جنگ نمى ترسم و از شمشير زدن هراس ندارم و هر كه از شما آن را ديده است تصديق من مى كند. منم ابوالحسن كه مشركان را بر هم پيچيدم و جمعيت كافران را متفرق مى ساختم و همان قوّت و نصرت و دل و شجاعت با منست پس مردم را تحريص بر بيرون رفتن كردند و عرض كرد پروردگار اين دو مرد را مهلت مده پس ‍ مهاجر و انصار و اصحاب آن بزرگوار به تهيه سفر بصره مشغول شدند اما عايشه با طلحه و زبير رفتند تا به منزل و قريه ابو موسى اشعرى كه در نزديك بصره بود رسيدند. عثمان بن حنيف كه در آن وقت از جانب اميرالمومنين عليه‌السلام حاكم بصره بود ابوالاسود دئلى كه مرد بزرگ و دانايى بود او را با احنف بن قيس به نزد عايشه فرستاد. ابوالاسود به نزد عايشه آمد و گفت براى چه امر به اين ديار آمده اى؟ عايشه جواب داد كه به طلب خون عثمان آمده ام. ابوالاسود گفت هيچكس از كشندگان عثمان در بصره نيست. عايشه گفت راست مى گويى و آنها با علىّ بن ابى طالب هستند كه در مدينه اند و ليكن من آمده ام كه از اهل بصره لشگرى جمع كنم و با علىّ بن ابى طالب جنگ كنم و طلب خون عثمان نمايم. ابوالاسود گفت: زنان را جنگ و قتال روا نيست تو زوجه رسول خدايى و رسول خدا ترا امر فرموده است كه در خانه خود بنشينى و به تلاوت قرآن مشغول شوى و علىّ بن ابى طالب از تو به عثمان سزاوارتر است زيرا كه هر دو فرزندان عبد منافند. عايشه گفت اى ابوالاسود من بر نمى گردم مگر آن كه قصدى كه كرده ام بجا آورم اى ابو الاسود آيا كسى با من جنگ خواهد كرد؟ ابوالاسود گفت بلى به خدا قسم جنگ شديد هم خواهد شد و ما وصىّ رسول خدا را تنها نخواهيم گذاشت.

پس احنف بن قيس گفت: اى عايشه من در سال گذشته اراده حج كردم و به مدينه آمدم و مردم براى كشتن عثمان جمع شده بودند و سنگ به جانب او مى انداختند و ميان او و آب حايل شده بودند، من به نزد تو آمدم و گفتم اين مرد كشته مى شود و اگر بخواهى مى توانى مانع شوى تو گفتى او بكشته شدن سزاوارتر است. من گفتم اگر عثمان كشته شود چه كسى خليفه است؟ تو گفتى علىّ بن ابى طالب. عايشه گفت: برويد به نزد طللحه و زبير و با او سخن بگوييد پس به نزد طلحه آمدند و احنف بن قيس به طللحه گفت: چه چيز تو را به اين ديار آورد؟ طلحه گفت: عثمان را كشتند. احنف گفت: به خاطر دارى سال گذشته به مدينه آمدم و مردم عثمان محاصره كرده بودند من به تو گفتم شما اصحاب جناب محمد عليه‌السلام مى توانيد او را نجات دهيد، تو گفتى برگرد و اين سخنان را واگذار من گفتم اگر او كشته شود خليفه رسول خدا كيست؟ تو گفتى علىّ بن ابى طالب. طلحه گفت ما چنين نمى دانستيم كه اميرالمؤمنين مى خواهد همه را به تنهايى بخورد و ما را شريك نكند پس ايشان برگشتند و اين خبر را به حاكم بصره رساندند. ابن اعثم كوفى ذكر كرده كه عثمان بن حنيف كه عامل حضرت در بصره بود با لشگر بسيار از بصره بيرون آمد كه با ايشان جنگ كند پس جمعى از طرفين در وقتى كه در برابر يكديگر صف كشيده بودند به جهت مقابله در ميان افتادند و ايشان را صلح دادند به اين نوع كه عايشه و طلحه و زبير داخل بصره شوند و بيت المال و مسجد در دست عثمان بن حنيف، عامل اميرالمؤمنين باشد تا وقتى كه آن حضرت وارد بصره شود. پس عهدنامه و صلحنامه نوشتند و طرفين مهر كردند و آن دو لشگر وارد بصره شدند. چون دو روز از ورود ايشان در بصره گذشت، طلحه به اصحاب خود گفت كه اگر اميرالمؤمنين علىّ بن ابى طالب وارد بصره شود گردن هاى ما را ذليل مى كند و بينى هاى ما را به خاك مى مالد بهتر آن است كه تا او وارد نشده است بيت المال را از عامل او بگيريم، شايد به واسطه آن مال بر او غالب شويم پس در شب تاريكى بر سر عثمان بن حنيف حاكم بصره ريختند و او با اصحاب مشغول نماز عشاء بودند و پنجاه نفر ايشان را در اثناى نماز كشتند و عثمان را گرفتند. (اى مسلمانان از اين عمل شنيع تعجّب كرديد از اين شنيع تر روز عاشورا بعمل آوردند در وقتى كه امام عليه‌السلام با لشگر خود نماز مى كرد و از اطراف سنگ و تير به جناب ايشان مى انداختند.)

عثمان بن حنيف را وقتى دستگير كردند موهاى سر و محاسن او را كندند و سرش ‍ را شكستند و او را حبس كردند چون اين خبر به سهل بن حنيف برادر او رسيد او نامه اى به طلحه و زبير نوشت كه مشتمل بر تهديد و وعيد بسيار بود. چون نامه به ايشان رسيد عثمان را رها كردند و بعد از آن عبداللّه بن زبير را با گروهى بر بيت المال فرستادند و ابو سالمه زحلى با پنجاه نفر از دوستان اميرالمؤمنين را آنجا شهيد كردند و اموال را به تصرف خود درآوردند و خواستند كه احنف كه از بزرگان بصره و از دوستان على عليه‌السلام بود را بگيرند و او با شش هزار نفر از اهل بصره و شيعيان على عليه‌السلام از بصره بيرون آمدند و رسيدند به خجلاء كه دو فرسخى بصره است و منتظر آمدن اميرالمؤمنين عليه‌السلام بودند. اميرالمؤمنين عليه‌السلام عازم براى رفتن به بصره شدند و هر يك از اصحاب آن جناب اظهار اخلاص و حُسن اعتقاد خود و جان فشانى و يكرنگى نسبت به آن حضرت نمودند اول كسى كه سخن گفت عقبة بن عمرو بود گفت يااميرالمؤمنين آنچه در اين سفر از تو فوت شود از نمازگذاردن در مسجد رسول خدا و نشستن در ميان قبر و منبر آن حضرت، از شام و عراق عظيم تر است. او علاقمند بود كه حضرت در مدينه بماند و شخصى را به عنوان سردار انتخاب كند و به جنگ ايشان بفرستد و عرض كرد اگر مى خواهيد خود به بصره برويد از طرف خود كسى را نزد ما بگذار كه ما حق تو را درباره او رعايت كنيم و تو را ياد كنيم و به سبب او، غم مفارقت تو را سبك گردانيم. سپس شعرى چند مشتمل بر اظهار درد مفارقت و تلخى دورى از حضرت خواند. سپس قيس بن سعد گفت: يا على عليه‌السلام در روى زمين كسى از تو نزد ما عزيزتر نيست اگر در ميان ما اقامت مى نمايى از تو منّت مى داريم زيرا كه توئى ستاره نور دهنده ما كه به تو هدايت مى يابيم و تويى پناه ما كه به تو پناه مى بريم اگر تو را نيابيم زمين و آسمان ما تاريك خواهد شد. يكى از اصحاب ديگر عرض كرد: يا على به هر طرف كه متوجه شوى ما خود را سپر تو مى كنيم زيرا از پيامبر شنيده ايم كه تو با حقّى و حقّ با تو است، حضرت ايشان را دعا كردند حال كه اظهار اخلاص ياران على عليه‌السلام را با حضرت شنيديد قدرى هم از اخلاص و ارادت اصحاب ابا عبداللّه عليه‌السلام بشنويد وقتى كه در دل شب آن حضرت اصحاب خود را جمع فرمود و خطبه اى خواند و فرمودند شما با من نيامديد مگر به جهت آن كه چنان مى دانستيد كه من به سوى جماعتى مى روم كه با من با قلب و زبان بيعت كرده اند.

و اعلموا الان لم يكن لهم مقصد سوى قتلى و قتل معى و من يجاهد بين يدى و سبى حريمى بعد سلبهم

حال بايد بدانيد كه ايشان را مقصدى نيست سواى كشتن من و ياران من و اسير كردن زنان و غارت ككردن ايشان و من مى ترسم شما ندانيد يا بدايند و شرم كنيد و مكر و خدعه نزد ما اهلبيت حرامست و شب پرده اى است و كسى را به كسى كارى نيست و من بيعت خود را از گردن شما برداشتم. راوى سكينه خاتون است مى فرمايد:

واللّه ما اتم كلامه الا و تفرق القوم من نحو عشرة و عشرين

به خدا قسم كه هنوز كلام آن حضرت تمام نشده بود كه جماعتى از بى وفايان كوفه دسته دسته در آن بيابان متفرّق شدند. شيخ مفيد و سيد بن طاوس ذكر كرده اند كه سيد سجّاد عليه‌السلام فرمودند كه من بيمار بودم لكن خود را به نزديك ايشان رساندم تا بشنوم كه آن درمانده وادى كربلا و سردار اهل ابتلاء با اصحاب خود چگونه طريق سخن خواهد داشت. آن شب شنيدم كه پدر بزرگوارم مى فرمود:

اما بعد فانى لا اعلم اصحابا اوفى ولا خير من اصحابى ابر و اوصل من اهل بيتى فجزاكم اللّه عنى خيرا

به درستى كه من اصحابى را بهتر و باوفاتر از اصحاب خود نمى دانم پس خدا شما را جزاى خير دهد پس آگاه باشيد كه يك روز ديگر زياده از عمر ما باقى نمانده است من امشب شما را مرخّص كردم و بيعت خود را از گردن شما نيز برداشتم شما هم برويد و مرا تنها بگذاريد و به روايت سيّد بن طاوس اين جمله را فرمود:

ولياخذ كل رجل بيد رجل من اهل بيتى و تفرقوا فى سواد هذا الليل و ذرونى و هؤ لاء القوم فانهم لايريدون غيرى

و هر يك از شما دست يكى از اهل بيت مظلوم مرا بگيريد و دراين سياهى و ظلمت شب برويد و مرا با اين گروهى ستمكار تنها بگذاريد كه ايشان همه از براى كشتن من جمع شده اند و غير مرا نمى خواهند. و چون اصحاب اين را شنيدند صدا به گريه بلند نمودند و هر يك از سخنى از روى اخلاص گفتند. اول كسى كه سخن گفت حضرت عباس عليه‌السلام بود گفت اى برادر آيا ما تو را تنها بگذاريم و برويم؟ فردا جواب جدّت رسول خدا را چه مى دهيم نه به خدا قسم دست از تو بر نمى داريم. ديگران هم از عبّاس بن على عليه‌السلام متابعت كردند و گفتند:

لم نفعل ذلك لنبغى بعدك لا اراد اللّه ذلك ابدا

يعنى دست از تو برنمى داريم كه بعد از تو زنده باشيم خدا هرگز نخواهد كه بعد از تو زنده باشيم. پس آن تحضرت متوجّه فرزندان عقيل شدند و فرمودند:

يا بنى عقيل حسبكم من القتل بمسلم بن عقيل فاذهبوا انتم فقد اذنت لكم

اى پسران عقيل شهادت مسلم شما را بس است شما برگرديد من شما را اذن مى دهم پس به روايت ابن بابويه عبداللّه بن مسلم در جواب گفت كه آيا مردم چه مى گويند كه ما بزرگ و آقاى خود را واگذاريم و تيرى به همراه ايشان نيندازيم و ندانيم چه بر سر ايشان مى آيد به خدا هرگز چنين نكنم. سپس مسلم بن عوسجه برخاست و گفت:

انحن نخليك و ننصرف عنك و قد احاط بك هذا العدو

آيا ما دست از تو برداريم و برويم و از تو جدا شويم و حال اين كه اين دشمن بسيار دور از تو را گرفته؟ به خدا قسم دست از تو بر نمى داريم تا نيزه خود را در سينه دشمنان تو فرو نبريم و تا قائمه شمشير به دست منست با دشمنان تو جنگ مى كنم و اگر سلاحى نيابم با سنگ صحرا با ايشان جنگ خواهم كرد. پس سعد بن عبداللّه حنفى برخاست و گفت:

اما واللّه لو علمت انى اقتل ثم احيى احرق حيا ثم اذرى يفعل ذلك بى سبعين مرة ما فارقتك

اگر بدانم كه كشته مى شوم و دوباره زنده مى شود و بدن مرا مى سوزانند و خاكستر مرا بر باد مى دهند، هفتاد بار هم تكرار شود هرگز از تو جدا نخواهم شد. و حال آن كه يك كشته شدن بيش از نيست و بعد از آن سعادى است كه منقض نمى شود. زهير بن قيس بجلى برخاست و گفت:

يابن رسول اللّه انى لوددت ان قتلت ثم نشرت الف مرة...

به خدا قسم كه دوست مى داشتم كه كشته شوم و زنده شوم تا هزار مرتبه و خداوند دفع نمايد به اين از تو و اهل بيت تو، ظلم و قتل را. در آن شب به محمد بن بشير حضرمى كه يكى از اصحاب آن جناب بود خبر رسيد كه كفّار در يكى از آباديهاى روم فرزند او را اسير كرده اند، آن سعادتمند اظهار رضايت و شكر نمود و گفت نمى خواهم كه پسرم اسير شود ولى من زنده باشم. سيّد الشّهداء عليه‌السلام پس از شنيدن اين خبر فرمود: خدا تو را رحمت كند من بيعت را از گردن تو برداشتم برو فرزند خود را از دست كفار آزاد كن. آن يار با وفاء در جواب گفت:

الكتنى السباع حيا ما فارقتك

درنده ها مرا در زندگى قطعه قطعه كنند اگر دست از تو بردارم. سپس آن حضرت پنج جامه از جامه هاى قيمتى به او دادند كه هزار اشرفى ارزش داشت و فرمودند به پسر خود بده تا برود برادر خود را آزاد كند. آرى آن بزرگوار در چنين شبى براى نجات اسيرى هزار اشرفى دادند و در صدد نجات اسيرى از اسراى اهل اسلام برآمدند آيا روا بود كه عيال و فرزندان آن امام بزرگوار را اسير كنند.

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| اسارى لاهل الهند تفدى و تطلقوا  |  | اسارى لاهل البيت تبقى بلا فداء  |

مردم اسيران رومى و فرنگى را مى خرند و در راه رضاى خدا آزاد مى كنند ولى يك نفر نبود كه اسيران آل محمّد را بخرد و در راه رضاى خدا آزادكند. هرگز نشنيده ايد كه در هيچ غزوه اى اسيرى از كفّار را غل و زنجير كنند مگر در غزوه ذات السّلاسل كه در آن غزوه چون اسراء بسيار بودند و همه با قوّت و شوكت بودند شبها ايشان را به ريسمانها مى بستند كه مبادا به مسلمانان آزار و اذيّتى برسانند. ولى هرگز نشنيده ايد كه يك نفر اسير بيمار ولى دشمنان حدود يكصد و بيست هزار نفر باشند و غل و زنجير برگردن بيمار اسير بگذارند. اى ياران كسى كه بيمار بود و عمّه هايش اسير و خواهرانش دستگير و فرزندش امام محمّد باقر عليه‌السلام گرفتار دست دشمن، علّتى براى غل و زنجير آن حضرت نمى بينم مگر كثرت شقاوت و شدّت عداوت اشقياء.

حضرت يوسف عليه‌السلام نيز اسير شد وقتى كه فروشندگان يوسف، او را به مالك بن زعر خزاعى فروختند و به او گفتند به شرط آن كه غل و زنجير در گردن يوسف بگذارى، مالك هم فرستاد غل و زنجير در گردن يوسف بگذارى، مالك هم فرستاد غل و زنجير آوردند چون چشم آن حضرت بر غل و زنجير افتاد بى اختيار با صداى بلند گريه كرد. مالك خود را به يوسف رسانيد گفت: اى جوان زمان تا مقصد كوتاه است فقط براى آن كه با فروشندگانت عهد بستم كه زنجير بر گردن تو بيندازم. كمى راه رفتند همين كه از فروشندگان دور شدند غل و زنجير را از گردن يوسف برداشت ولى براى اهل بيت ابا عبداللّه اينگونه عمل نكردند. از كربلا تا نزديك به چهل منزل غل و زنجير بر گردن امام سجّاد عليه‌السلام بود به طورى كه گردن مباركش ‍ مجروح شد و از آن خون مى ريخت. امام حسين عليه‌السلام در آن شب عاشورا منازل رفيعه و درجات عاليه يارانش را به آن سعادتمند نشان دادند لذا ذوق و شوق و تلاوت قرآن از آن لشكر سعادت ظفر بلند بود. گروهى از دشمن اظهار عجز كردند كه ما چگونه با اين گروه با ايمان جنگ كنيم ابن طاوس مى گويد: در آن شب عاشورا سى و دو نفر از لشگر مخالف به لشكر امام حسين عليه‌السلام ملحق شدند. نمى دانيم آن شب بر زنان خاندان نبوت خصوصا جناب زينب خاتون چه گذشت؟ حضرت، على اكبر را طلبيد تا به همراهى جمعى از اصحاب به كنار آب بروند و مشكى چند از آب بياورند. آن شهرزاده والا مقام با بيست سوار و بيست نفر پياده رفتند. و چند مشك پر از آب كردند و آوردند حضرت به اصحاب فرمودند از اين آب بياشاميد كه اين آخرين توشه شماست در دنيا و با آن غسل كنيد و لباسهاى خود را تطهير كنيد كه بجاى كفن شما خواهد بود. اى دوستان و عاشقان حسين عليه‌السلام چه بگويم آن لباس هايى كه شب به عنوان كفن پوشيده بودند، فردا آن طاغيان از ايشان مضايقه كردند با وجود آن همه لباسهايشان پاره پاره و خون آلود بودند از بدنهاى آن سبزجامگان كندند و آن بدنهاى لطيفه و جسدهاى شريفه را برهنه در آفتاب گرم كربلا بر روى خاك انداختند به طورى كه آن شبى كه قبيله بنى اسد براى دفن آن ابدان شريفه آمده بودند غير از آهويى و مرغى چند بر دور آن بدن هاى مطهّر، ديگر كسى را نديدند.

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| بابى الجسوم العاديات على الظلماء  |  | ما سترها الا مثار غبار  |
| بابى الجسوم الضايعات وحيدة  |  | ما انسها الا وحوش قفار  |

پدر و مادرم به فداى آن بدنهايى باد كه بر زمين افتاده بودند و لباس و رواندازى نداشتند مگر غبار و خاك. پدر و مادرم به فداى آن بدنهايى باد كه آنها را تنها در بيابان گذارده بودند و تنها بودند و انيس و مونس و جليسى نداشتند مگر وحوش و مرغان صحرا.

## فصل چهارم: وقايع حركت على عليه‌السلام از مدينه به بصره

از اخبار استفاده مى شود كه امّ الفل دختر حارث نامه اى به حضرت نوشت كه مشتمل بر خبر حركت طلحه و زبير و عايشه به سمت بصره بود. حضرت هم آماده شد تا حركت كند كسى از رؤ سا مخالفت ننمودند مگر چند نفر از منافقين و ضعفا همانند سعدبن ابى وقّاص پدر عمر سعد و عبداللّه بن عمربن الخطّاب و امامة بن زيد و محمّدبن مسلمه كه هر يك از اينها عذر و بهانه اى آوردند. عمّار ياسر عرض كرد يا اميرالمؤمنين اين قوم را به خودشان واگذار زيرا كه عبداللّه بن عمر در عمل ضعيف است و سعد وقّاص حسود است و محمّدبن مسلمه كسى است كه تو برادر او را كشته اى.

پس عمّار به محمّد بن مسلمه گفت كه ما با جنگ كنندگان جنگ خواهيم كرد و به خدا قسم كه اگر على عليه‌السلام به هر جانب ميل كند ما هم به همان سمت حركت مى كنيم. مالك اشتر عرض كرد: يا على عليه‌السلام من اگر چه نه از مهاجرانم و نه از انصارم حال در ميان ايشانم اين بيعتى است عمومى هر كه از آن بيرون رود گنهكار است و امروز ادب آنان به زبان است و فردا با شمشير. حضرت فرمود: اى مالك مرا تنها گذار پس ‍ روى مبارك را به جانب تخلّف كنندگان كرد و فرمود: اى جماعت اگر كسى بيعت عمر و ابوبكر و عثمان مى شكست شما جنگ كردن با او را حلال مى دانستيد؟ گفتند: بلى فرمود: پس مى شكست شما جنگ كردن با او را حلال مى دانستيد؟ گفتند: بلى فرمود: پس جنگ كردن با شكنندگان بيعت مرا جايز نمى دانيد؟ و حال اين كه با من بيعت كرده ايد؟ آن چهار نفر گفتند ما تو را خطاكار نمى دانيم و شك در تو و حقيقت تو نداريم و امروز توئى اميرالمؤمنين و شكّى هم نيست كه حلال است جنگ ككردن با قومى كه با تو بيعت كردند و آن را شكستند ولى تاءمّل ما در اين است كه ايشان نماز مى خوانند، ما چگونه با كسانى كه مثل ما نماز مى خوانند بجنگيم. مالك اشتر كه شاهد صحنه بود عرض كرد يا اميرالمؤمنين مرخّص نما تا گردن اين منافقين بهانه گير را بزنم حضرت قبول نفرمودند و متغيّر شدند و مالك هم دل شكسته شد و بيرون رفت و گروهى از انصار رفتند تا مالك را تسلّى دهند و عذرخواهى كنند. سپس حضرت آن منافقين را رها كردند و قشم بن عباس را به عنوان امير مكه معرّفى نمود و روانه نمود و روانه مكه ساخت و سهل بن حنيف را در مدينه به عنوان امير انتخاب نمود و خود با ياران از مدينه خارج شدند و به سمت كوفه حركت كردند و به روايت ابن اعثم كوفى حدود شش هزار نفر در ركاب ظفر انتساب آن جناب حضور داشتند كه جمعى از آنان از اهل بدر بودند و جمع كثيرى از مهاجر و انصار هم حضور داشتند. وقتى به بذره رسيدند بار گرفتند و بر سر قبر ابوذر غفارى رفتند و فاتحه خواندند و خاطره ابوذر را متذكّر شدند. و ستمهايى كه به ابوذر رسيده بود ياد كردند و طلب رحمت واسعه الهى براى آن مجاهد فى سبيل اللّه نمودند و اصحاب بر او گريستند. در همان منزل بود كه خبر ورود طلحه و زبير و مكر آنان با عامل بصره و دستيگرى عثمان بن حنيف و كشتن شيعيان را در بين نماز و همين طور كشتن خزانه داران بيت المال و ابو سائمه زحلى، به حضرت رسيد. حضرت هم اصحاب را جمع نمود و فرمود: به درستى كه اخبار مهمّى به من رسيده است كه طلحه و زبير داخل بصره شده اند و با عامل من در بصره جناب عثمان بن حنيف مكر و خدعه كردند و از روى حيله به شروطى مصالحه نمودند ولى به شرايط هم عمل نكردند و او را دستگير نموده و در بين نماز هم پنجاه نفر از مسلمانان را كشته اند و عثمان را بسيار زده اند و بنده صالح حكيم بن حنبله را با ابو سالمه خازنان بيت المال را كشته اند. پس مردم بسيار گريستند و على عليه‌السلام دستهاى مبارك را بلند كرد و گفت: پروردگارا جزا ده طلحه و زبير را جزاى ظالمان و مكّاران. پس عبداللّه بن حنيفه طاوج به خدمت آن حضرت آمد و حضرت او را نزديك خود نشاند پس عبداللّه شروع به سخن كرد و گفت: حمد خداوندى را سزا است كه حق را به اهل حق برگردانيد و خلافت و امامت را در جاى خودش قرار داد هر چند مشركان كراهت دارند. و شهادت مى دهم كه اين گروه نه تنها با تو مكر كردند بلكه با سيّد عالم و سيّد بنى آدم جناب حضرت محمد صلى‌الله‌عليه‌وآله نيز مكر كردند و خداوند هم مكرهاى ايشان را به خودشان برگردانيد. به خدا قسم يا اميرالمؤمنين در پيش روى تو جهاد مى كنم و در هر مكانى كه براى محافظت حرمت رسول خدا لازم باشد ايستاده ام. حضرت هم او را تحسين فرمودند و در كنار خود او را جا دادند و عبداللّه هميشه والى و دوست آن حضرت بود. عبداللّه چون از كوفه آمده بود حضرت احوال ابو موسى اشعرى را كه از جانب آن حضرت حاكم كوفه بود سؤ ال كردند، عبداللّه عرض كرد يا اميرالمؤمنين به خدا قسم مرا به وقوق و اعتمادى نيست و از شرّ او ايمن نيستم و اگر ياورى داشته باشد با شما مخالفت مى كند. حضرت فرمود به خدا قسم كه او در نزد من امين و ناصح نيست و كسانى كه پيش از من او را دسوت داشتند و او را والى قرار دادند و بر مردم مسلّط كردند و من اراده دارم كه او را از حكومت كوفه عزل نمايم. مالك اشتر التماس كرد كه او را برقرار بگذارد و من چند روزى به جهت او صبر كردم و بعد از اين او را عزل خواهم كرد. و ايشان در حال سخن بودند كه گرد و غبار عظيمى از طرف كوههاى قبيله بنى طىّ بلند شد و از دل گرد و غبار، سياهى عظيمى نمايان شد حضرت فرمود: ببينيد اين سياهى چيست؟ سواران اسبان را به آن سمت دواندند و چون برگشتند به عرض حضرت رساندند كه اين گروه قبيله بنى طىّ هستند كه به خدمت با سعادت مى آيند و گوسفند و شتر و اسب بسيار به رسم پيشكش و هديه براى حضرت و امام خود مى آورند و گروهى مسلح به عزم جهاد با دشمنان آن حضرت مى آيند. حضرت اين آيه را بر زبان جارى كرد:

فضل اللّه المجاهدين على القاعدين اجرا عظيما

چون به خدمت آن حضرت رسيدند سلام كردند و تعظيم نمودند و خود را بر خاك انداختند. عبداللّه بن صلعه مى گويد كه من چون جمعيّت و حُسن هيئات و ادب عظيم ايشان را ديدم شادمان شدم و چون سخن گفتند چشم من روشن شد زيرا كه هيچ قبيله و هيچ سخن گويى به فصاحت و بلاغت ايشان نديدم. و رئيس آن گروه عدىّ بن حاتم طائى بود كه از جابر خاست و بعد از حمد و ثناى الهى گفت: يا اميرالمؤمنين خبر بما رسيده است كه گروهى از اهل مكه بيعت تو را شكستند و مخالفت كردند و حال اين كه ظالمند و ما به نزد تو آمده ايم كه تو را بحق يارى كنيم و اينك مثل غلامان در پيش روى تو ايستاده ايم و هر چه فرمان دهى انجام خواهيم داد و شعرى به اين مضمون خواند كه يارى تو يارى پيغمبر است و يارى پيغمبر يارى خدا است و بعضى از بزرگان آن قبيله هر يك اظهار اخلاص نمودند. حضرت هم فرمود خداوند جزاى خير دهد. شما از سر اسلام و صدق سخن گفتيد و با رغبت اسلام آورديد و با مرتدّان مقاتله كرديد و حال امروز به نيّت يارى دين اسلام و امام خود بيرون آمديد. حدود ششصد نفر از مردان مسلّح در نزد آن حضرت ماندند. و حضرت در ربذه و يا ذوقار كه منزل بعد از ربذه است منزل نمودند. شيح مفيد و ديگران روايت كردند در كتاب جلد نهم سرور المؤمنين به اين كه حضرت در سرزمين ذوقار نشسته بودند و از مردم بيعت مى گرفتند فرمودند: امروز هزار نفر از جانب كوفه خواهند آمد و بيعت خواهند كرد. برموت ابن عباس ميگويد: كه من مضطرب شدم و ترسيدم كه مبادا آن گروه كم و زياد شوند و امر بر ما پريشان گردد و چون آن گروه وارد شدند همه را شمردم و چون به نهصد و نود و نه رسيد، آمدن ايشان تمام شد و بر اضطراب من افزود كه حضرت فرمود هزار نفر ولى يك نفر كم است پيش خود گفتم انّا للّه و انا اليه راجعون غرض آن حضرت چه بود كه چنين فرمود پس شخصيتى را از دور ديدم كه مى آمد چون نزديك شد ديدم مردى با قباى پشمينه و شمشيرى و سپرى و ظرف آبى بود به خدمت حضرت رسيد عرض ‍ كرد يا على عليه‌السلام دست مبارك خود را دراز كن تا بيعت كنم حضرت فرمود به چه نحو بيعت مى كنى؟ عرض كرد به اطاعت تام و جنگ با دشمنان تو تا كشته شوم يا خداوند فتح و پيروزى را روزى كند. حضرت فرمود: چه نام دارى؟ عرض كرد اويس ‍ حضرت فرمود توئى اويس قرنى؟ عرض كرد: بلى. على عليه‌السلام تكبير گفت: اللّه اكبر. سپسس فرمود مرا حبيبم رسول خدا عليه‌السلام خبر داد كه من مردى از امّت آن حضرت را خواهم ديد كه نامش اويس قرنى مى باشد و آن مرد از حزب خدا و رسول او خواهد بود و او كسى است كه از امّت من شفاعت خواهد كرد و در صفيّن به شهادت خواهم رسيد. پيامبر اسلام عليه‌السلام در يكى از روزها فرمودند: بوى بهشت را از جانب قرن مى شنوم هر كه او را ملاقات كند سلام مرا به او برساند. اصحاب عرض ‍ كردند اويس كيست؟ حضرت فرمود: اويس قرنى كسى است كه اگر غايب شود كسى تجسّس او نمى كند و اگر ظاهر شود كسى او را به چيزى نمى شمارد و در پيش ‍ روى جانشين من در صفّين شهيد خواهد شد.

امير المؤمنين عليه‌السلام در آن سرزمين نامه اى به ابو موسى اشعرى كه از طرف آن حضرت در كوفه حاكم بود نوشت و فرمودند كه در اسلام بدعت بزرگى احداث شده است تو بايد اهل كوفه را بردارى و به سرعت نزد ما بيايى تا آن بدعت را چنان كه مى دانم و از جانب پروردگار ماءمورم رفع نمايم.

حضرت نامه را به هاشم بن عتبة ابن ابى الوقّاص پسر عموى عمر سعد كه از جمله شيعيان مخلص آن جناب بود داد و او را به كوفه فرستاد چون هاشم به كوفه رسيد ابو موسى را طلبيد و نامه حضرت را به او داد و او به مضمون نامه مطلّع شد هاشم گفت: امام خود را اطاعت كن ولى ابو موسى اشعرى مخالفت كرد هاشم نامه اى به حضرت نوشت كه او مخالفت كرده. وقتى حضرت از برخورد ناشايست ابو موسى اشعرى آگاه شد متغيّر شد و امام حسن عليه‌السلام و عمّار ياسر و زيد بن صوحان و قيس بن سعد را به اهل كوفه نوشتند و ايشان را به يارى خود طلبيدند. و چون قاصدين آن حضرت به قادسيّه رسيدند ايشان را استقبال كردند و با حرمت تمام وارد كوفه كردند. ابو مخنف از تميم بن جزيم نقل كرده كه بعد از آن كه حسن بن على عليه‌السلام با رسولان اميرالمؤمنين وارد بر ما شدند و نامه آن حضرت را با صداى بلند بر مردم خواندند پس امام حسن عليه‌السلام از جا برخاست و او در آن روز جوان كم سن و سالى بود و من از اين كه اين نوجوان نتواند پيام امام را برساند نگران بودم. پس تمام مردم نظرها بر او افكندند و منتظر آن جناب بودند من عرض كردم:

اللهم سدد منطق ابن بنت نبينا

پروردگارا محكم گردان سخن فرزند پيغمبر ما را پس آن حضرت دست بر چوب منبر زد و در آن روز اندك بيمارى بر مزاج مباركش مستولى بود پس ديدم كه خطبه اى در كمال فصاحت و بلاغت بيان فرمود. اما از فصاحت و بلاغت آن سرور حيران شديم و گويا عقل از حاضران پرواز كرده و بعد از آن صلوات بر جدّش ‍ رسول خدا فرستاد پس فرمود: اى اهل كوفه من رسولم از جانب اميرالمؤمنين و سيّد الوصييّن ارشد اللّه امره و اعز نصره و شما را دعوت فرموده است به سوى خود و او است اول كسى كه با رسول خدا نماز كرد و اول كسى كه تصديق كرد او را كسى كه يارى كرد سيدكاينات را در جميع غزوالت و عبادت و شجاعت و علم و فضل او به شما رسيده است. و او كسى است كه چشمان مبارك پيامبر را بهم آورد و به تنهايى او را غسل داد و بر او نماز خواند ولى ديگران مشغول بودند و آنچه را كه مشغول بودند و او است وصىّ رسول خدا و ادا كننده قرضهاى او و وفا كننده به وعده هاى او پس اى مردم بر شما باد به اطاعت و پيروى آن حضرت در آنچه شما را دعوت فرموده است پس فرمود:

عصمنا اللّه و اياكم بما عصم به اوليائه و اعاننا و اياكم على جهاد اعدائه و استغفر اللّه العظيم لى و لكم

خداوند ما و شما را حفظ كند به آنچه را كه اولياء خود را حفظ نمود و كمك كند ما و شما را به جهاد بر عليه دشمنانش، براى خودم و شما از خداوند بزرگ طلب مغفرت مى كنم سپس از منبر به زير آمد و مردم كوفه به سوى حضرت شتافتند و دست او را مى بوسيدند سپس عمّار ياسر برخاست و بعد از بيانات امام حسن عليه‌السلام مردم را تحريك و تحريص به اطاعت اميرالمؤمنين نمود و كسى از رؤ ساى كوفه مخالفت نكرد مگر ابو موسى اشعرى ملعون حاكم كوفه و سعى مى كرد در بيرون رفتن مردم به جهت نامه اى كه عايشه به او نوشت و سفارشى كه به او كرده بود كه مگذار مردم كوفه على عليه‌السلام را يارى كنند.

## فصل پنجم: اهل كوفه به يارى على عليه‌السلام حركت مى كنند

تميم مى گويد: وقتى كه امام حسن عليه‌السلام از منبر پايين آمد عريضه اى به اميرالمؤمنين عليه‌السلام نوشتند كه مشتمل بر اجابت اهل كوفه و مخالفت ابوموسى اشعرى بود و اين نامه را براى حضرت فرستادند و خود امام حسن عليه‌السلام سوار بر مركب شدند و با جمعى از خادمان و شيعيان آن حضرت به رُحْبه تشريف بردند تا منزل را براى اميرالمؤمنين عليه‌السلام و لشگريانش مهيّا سازند. و چون نامه امام حسن عليه‌السلام به حضرت رسيد و از مضمون نامه آگاه شد مالك اشتر را ماءمور نمود كه با عده اى به كوفه بروند تا ابوموسى اشعرى را با خوارى و ذلت از كوفه بيرون كنند. اميرالمؤمنين عليه‌السلام در بين راه در منطقه ذوقار به جهت نامه اى كه به اهل كوفه نوشت چند روز منزل فرمود.

ابو مخنف گفته است كه خبر توقف آن حضرت در آن منزل به عايشه رسيد، عايشه نامه اى به حَفصه دختر عمر نوشت:

فان عليا قد نزل ذا قار و اقام بها مرعوبا خائفا لما بلغه من عدتنا و جماعتنا فهو بمنزلة الاشقراء ان تقدم عقروان تاخر نحر

بدرستيكه علىّ بن ابى طالب به ذوقار رسيده است و در آنجا از جمعيّت و شوك ما آگاه شده است و از ترس ما در آن سرزمين مانده است مثل اسب اشقر كه اگر پيش ‍ رود هلاك مى شود و اگر بماند هم هلاك مى گردد. و چون نامه عايشه به حفصه رسيد كنيزان خود را جمع كرد و امر كرد تا دف زنند و آواز بخوانند و شعرى را به امر حفصه ملعونه خواندند:

ما الخبر ما الخبر

على فى السفر

كالفرس الاءشقر

ان تقدم عقر و ان تاخر نحر

دختران ديگر به نزد حفصه رفتند و غنا و سرود را مى شنيدند و نامه عايشه را به آنان نشان مى دادند و چون اين خبر به امّ كلثوم دختر على عليه‌السلام رسيد چادر بر سرگذاشت و در ميان جمعى از زنان داخل خانه حفصه شدند در حالى كه كنيزان او دف مى زدند و غنا مى خواندند چون روى مبارك را گشود و حفصه آن خاتون را شناخت، بسيار خجل شد و گفت:

انّا للّه و انا اليه راجعون

جناب امّ كلثوم فرمود كه امروز عايشه بر پدرم على ظلم مى كند سپس فرمود:

لئن تظاهرتما عليه اليوم لقد تظاهرتما على اخيه من قبل فاءنزل اللّه فيكما ما اءنزل

ديروز بر برادرش يعنى رسول خدا نيز انجام داديد آن چرا كه گذشت و بر شما نازل شد آنچه نازل شد. حفصه گفت بس است اى دختر فاطمه پس استغفار كرد، و نامه عايشه را پاره نمود. شيخ طوسى و ديگران ذكر كرده اند كه مردى از لشگر اميرالمؤمنين عليه‌السلام كه از بنى تميم بود مى گويد كه چون از ذوقار كوچ كرديم خبر جمعيت عايشه و طلحه و زبير به ما رسيد و من فكر مى كردم كه در همان روز يا روز بعد ما را خواهند گرفت پس شنيدم كه اميرالمؤمنين عليه‌السلام به جمعى از اصحاب خود مى فرمود كه به خدا قسم ما بر اين گروه غالب خواهيم شد و آن دو مرد يعنى طلحه و زبير خواهيم كشت ايشان را غارت خواهيم كرد. آن مرد تميمى مى گويد من از سخنان امام تعجّب كردم و از قسم وى مضطرب شدم و به عبداللّه بن عباس گفتم ببين كه پسر عمويت چه مى گويد ابن عباس فرمود اى مرد در گفته حضرت شك مكن واى بر تو مگر نشنيدى كه پيامبر اسلام صلى‌الله‌عليه‌وآله با او راز گفتند و هزار باب علم به او تعليم دادند كه از هر بابى هزار باب ديگر مفتوح مى شد و هشتاد عهد با او كرده است كه هيچ كدام از آنها را با ديگرى انجام نداده است شايد كه اين هم يكى از آنها باشد. بزرگان كوفه مثل قعقاع بن عمرو هندبن عمرو و ميثم بن شهاب و زيدبن صوحان و مسيّب بن بختيه (نخبه) و مالك اشتر و يزيد بن قيس و حجر بن عدى و عمّار ياسر در خدمت امام حسن عليه‌السلام با چهارده هزار نفر وبه روايت ابن اعثم كوفى با نه هزار نفر به خدمت على عليه‌السلام آمدند و اصحاب حضرت يك فرسخ ايشان را استقبال كردند و حضرت ايشانرا مرحبا فرمودند و از شيعيان حضرت سه هزار نفر از بصره آمده بودند. اخنف كه از شيعيان آن حضرت بود و در بصره بود قاصدى را به خدمت آن حضرت فرستاد كه اگر اجازه مى فرمايى من با دويست نفر سواره به خدمت شما مبادرت نمايم و يادر اينجا بمانم و مانع شش هزار نفر بنى سعد كه همه منافقند باشم. حضرت او را به ماندن در همان جا امر نمود پس در آن وقت مجدّدا اميرالمؤمنين عليه‌السلام نامه اى به عايشه و طلحه و زبير نوشتند و ايشان را نصيحت كردند و حجّت را برايشان تمام كردند و به نزد آنان فرستادند و از جانب ايشان جز جهالت چيزى بروز نكرد. باز اميرالمؤمنين عليه‌السلام زيد بن صوحان و عبداللّه بن عباس را به نزد عايشه فرستادند كه او را موعظه نمايند عايشه در جواب گفت مرا طاقت حجّتهاى على نيست كه جواب دهم ابن عباس گفت اى عايشه تو طاقت حجّت مخلوق ندارى پس حجّتهاى خالق را چگونه طاقت مى آورى. حضرت امام جعفر صادق عليه‌السلام فرمودند كه طلحه و زبير مردى را از قبيله عبدالقيس كه او را خيداش مى ناميدند طلبيدند و او به عنوان قاصد به نزد على عليه‌السلام فرستادند و به آن مرد گفتند ما تو را مى فرستيم به نزد كسى كه در علم سحر و كهانت ماهر است و اعتماد ما به تو زيادتر از ديگران است و بدان كه ادّعاى آن مرد از كلّ عالم بيشتر است و مردم را به خوردن طعام و آب و عسل و روغن فريب مى دهد و با ايشان خلوت مى كند و ايشان را فريب مى دهد پس خيداش طعام او را مخور و آب او را نياشام و نزديك عسل و روغن او نرو و با او خلوت مكن و نزديك او منشين و چون او را ديدى و چشم تو به او افتاد آيه سخّره بخوان و از او به خدا پناه ببر و با او اُنس مگير و در چشمهاى او مستقيم نظر مكن و سر خود را پايين انداز و سپس به او بگو دو برادر تو طلحه و زبير مى گويند كه ما با تو بيعت كرديم و ترك ديگران كرديم و خلافت كه بتو رسيد، حرمت ما را ضايع كردى و ما را از غنيمت محروم و قطع صله رحم كردى و اميد ما را قطع نمودى و ما تو را شجاع ترين عرب و عجم مى دانستيم و حال آنكه تو بر ما لعن مى كنى و چنين مى پندارى كه اين لعن ونفرين تو موجب شكست ما مى شود اما نه چنين است. وقتى خيداش به خدمت امير المؤمنين عليه‌السلام آمد و آنچه گفته بودند به عمل آورد و حضرت به او نگاه كردند ولى او آهسته چيزى مى خواند حضرت امير عليه‌السلام تبسّم كردند و فرمودند اى برادر جناب خيداش بيا كنار من بنشين و بر روى من درست نظر كن. خيداش عرض كرد مجلس وسيع است من رسالتى دارم كه به شما مى رسانم و سپس مرخّص مى شوم. حضرت فرمودند آرام گير و نزد ما طعام بخور و آب بياشام و روغن بر خود بمال و با ما اُنس بگير و عسل بخور، اى قنبر برخيز و او را فرود آور. خيداش گفت مرا به هيچ يك از آنها احتياجى نيست حضرت تبسم ديگرى نمودند و فرمودند پس با تو خلوت مى كنم تا پيغام خود را برسانى خيداش گفت پيغام مخفيانه ندارم حضرت فرمودند ترا به خداوند قسم مى دهم كه راست بگو آيا آيه سخّره را مى خواندى در زمانى كه لبانت حركت مى كرد؟ گفت: بلى.

حضرت فرمودند باز بخوان آن مرد شروع به خواندن كرد. هرگاه حرفى يا كلمه اى را غلط مى خواند حضرت به او مى فرمود، تا آن كه هفت مرتبه خواند سپس ‍ حضرت تمام آنچرا كه ميان خيداش و آن دو منافق يعنى طلحه و زبير گذشته بود همه را به تفصيل بيان فرمودند. پس خيداش با صداى بلند گفت كه من شهادت مى دهم كه تو بهترين از اهل مشرق و مغرب و سيد فرزندان عبدالمطّلب هستى و دشمنان تو در آتشند و در ضلالت و گمراهيند. پس خيداش را فرستادند كه جواب ايشان را به آنان برساند خيداش عرض كرد از خدمت تو نمى روم مگر آن كه از پروردگار بخواهى كه مرا بزودى به سوى تو برگرداند زيرا كه تاب و تحمّل مفارقت تو را ندارم پس حضرت دعا فرمود و آن مرد جواب را به آن منافقان كور دل رسانيد و برگشت و در جنگ جمل در خدمت آن حضرت بود تا به شهادت رسيد. خلاصه اين كه حضرت امير عليه‌السلام به طرف بصره مى آمدند تا آن كه روز پنج شنبه نهم ماه جمادى الاخر سال سى و ششم از هجرت آن حضرت وارد بصره شدند و طبق روايت صاحب كتاب كشف الغمّه تعداد آنان بيست هزار نفر بود و در مقابل آنان لشگر عايشه سى هزار نفر بودند و به روايتى صدو بيست هزار نفر بودند، كه در روز جمعه دهم ماه جمادى الاخرى كه روز بعد از ورود مى باشد هر دو گروه در مقابل هم صف آرايى كردند. حضرت طى خطبه اى با كمال فصاحت و بلاغت اتمام حجت نمودند سپس فرمودند اى گروه مردمان بدانيد كه من با اين قوم مدارا كردم و ملائمت نمودم كه شايد از جنگ برگردند ولى نفعى نبخشيد. منم ابوالحسن كه پيوسته صفوف عساكر را بر هم مى پيچيدم و لشگرها را شكسته ام و شجاعان را كشته ام و مبارزان را بر خاك هلاكت انداخته ام و فرقها را شكسته ام و قلعه ها را خراب كرده ام و همان شمشير و بازو و دل و ثبات قدم، شجاعت و قوّت و نصرت و مردانگى با من همراه است، زيرا من از جانب پروردگارم يقين دارم و خداوند مرا وعده فتح و پيروزى و نصرت داده است و به خدا قسم كه هزار ضرب شمشير بر من آسان تر از يك مردن بر فراش است.

پس دستهاى مبارك را به سوى آسمان بلند كرد و گفت: خداوندا طلحه و زبير با من بيعت كردند و آن را شكستند و ايشان را بگير و مهلت مده و زبير قرابت مرا قطع كرد و دشمن مرا يارى كرد و شرّ او را كفايت كن. در آن روز حضرت امير عليه‌السلام در ميان دو لشگر ايستاده بودند و پيراهن و ردائى پوشيده بودند و عمامه سياهى بر سر داشتند و خفتان زردى پوشيده بودند و طيلسان سبزى بر دوش انداخته و بر استر رسول خدا سوار بودند سپس با صداى بلند فرمودند: كجاست زبير بن عوام بن خويلد بيايد به نزد من. مردم گفتند: يا اميرالمؤمنين عليه‌السلام به سوى بيرون مى روى با اين لباس و بدون حربه و سلاح و زبير سرا پا غرق آهن است حضرت تبسّم نمودند و فرمودند باكى نيست و خداوند وصىّ نبىّ خود را حفظ مى كند سپس دو مرتبه ديگر زبير را صدا زدند كه در مرتبه سوم از ميان لشگر بيرون آمد و به خدمت حضرت شتافت و در خدمت آن حضرت ايستاد. حضرت فرمودند: اى زبير چه چيز ترا بر اين داشت كه مرتكب اين امر قبيح شدى؟ زبير گفت: طلب خو عثمان. حضرت فرمودند: تو و اصحاب تو او را كشتيد و بر تو لازم است كه از خود و اصحاب خود بازخواست خون عثمان نمايى، اى زبير تراقسم مى دهم به آن خدائى كه فرقان را به جانب محمد صلى‌الله‌عليه‌وآله فرستاد آيا به خاطر دارى كه رسول خدا به تو فرمود اى زبير آيا على را دوست مى دارى؟ تو گفتى چگونه او را دوست ندارم و حال آن كه او پسر خالوى من است. سپس حضرت رسول صلى‌الله‌عليه‌وآله فرمودند: روزى خواهد آمد كه تو بر او خروج مى كنى و تو ظالم باشى. زبير گفت: بلى چنين بود پس حضرت فرمودند آيا به خاطر دارى آن روزى كه رسول خدا از منزل عبدالرحمن بن عوف برگشت و تو در خدمت آن حضرت بودى پس آن حضرت بر روى من خنديد و تو گفتى پسر ابو طالب شوخى را هرگز ترك نخواهد كرد و حضرت رسول صلى‌الله‌عليه‌وآله متغيّر شدند و فرمودند بگذار اين سخنان را تو اى زبير روزى بر او خروج مى كنى و تو ظالم خواهى بود. زبير جواب داد به خدا قسم كه آن را فراموش كرده بودم و الّا بيرون نمى آمدم پس زبير گفت: به خدا قسم با تو جنگ نخواهم كرد و چون برگشت زبير گريه مى كرد و اين شعر را مى خواند:

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| ترك الامور التى تخشى عواقبها  |  | للّه اءجمل فى الدنيا و فى الدين  |
| نادى على بامر لست اذكره  |  | فبعض ما قاله ذا اليوم يكفينى  |

يعنى ترك كردن امورى كه شخصى از عاقبت آن مى ترسد براى دين و دنيا بهتر است و على عليه‌السلام چيزهايى را ذكر كرد كه من آن را فراموش كرده بودم و بعضى از آن چيزهايى كه على عليه‌السلام امروز بيان كرد مرا كفايت مى كند. پسرش عبداللّه بن زبير گفت: اى پدر ترسيده اى؟ جواب داد اى فرزندم همه مى دانند كه من نمى ترسم ولى علىّ بن ابى طالب به خاطرم آورد چيزى را كه فراموش كرده بودم و سوگند خوردم كه با او جنگ نكنم. پسر ملعونش گفت اى پدر، غلام خود را براى كفاره قسم آزاد كن. عايشه گفت:

يا زبير اءفررت من سيوف ابن ابى طالب

اى زبير از شمشير پهن پسر ابوطالب ترسيدى و جنگهاى جوانى او را بياد آوردى و حال آن كه او پير شده است، و اگر تو دست برداشتى و لكن من از دشمنى با او تقصير و كوتاهى نمى كنم. پس عايشه زرهى پوشيد و صف آرايى كرد و شمشيرى بر كمر بسته بود و هودج او صفحه هايى از آهن زدند و زرهى بر هودج او پوشاندند و پرچمى بر بالاى هودج زدند و همان هودج پرچم و عَلَم اهل بصره بود پس عايشه ميمنه لشگر خود را به هلال بن عوف وكيعى داد و ميسره لشگر را به عبداللّه بن زبير خواهر زاده خود داد و خودش با طلحه در قلب لشگر قرار گرفت. و در كتاب ارشاد مذكور است كه لشگر آن حضرت بيست هزار نفر بودند و هشتاد نفر اهل بدر بودند و دويست و پنجاه نفر اهل بيعت تحت شجره بودند و پانصد نفر صحابه رسول خدا صلى‌الله‌عليه‌وآله بودند. اميرالمؤمنين عليه‌السلام نيز صف آرايى كردند ميمنه لشگر را به مالك بن اشتر و سعيد بن قيس دادند و ميسره را به عمّار ياسر و شريح بن هانى دادند و قلب لشگر خود را به محمد بن ابى بكر و عدى بن حاتم طائى دادند و جناح لشگر را به زياد بن كعب و حجربن عدى سپردند و عمرو بن الحمق و جندب را در كمين گاه گذاشتند و ابو قتاده انصارى را سردار پيادگان لشگر قرار دادند و پرچم را به محمّدبن حنفيّه دادند و دست خود را به دست امام حسن عليه‌السلام دادند. و چون حكايت صف آرايى اين دو لشگر مذكور شد مناسب است كه صف آرايى روز عاشورا نيز مذكور شود شايد شنيدنش موجب مغفرت گردد و چون عدد اين دو را شنيديد عدد اين دو لشگر را نيز بشنويد. به روايت شيخ مفيد اصحاب سيّدالشّهداء سى و دو سواره و چهل پياده بودند و به روايت امام باقر عليه‌السلام چهل و پنج سواره و صد پياده بودند و به روايت صاحب مناقب هشتاد و دو نفر بودند و لشگر پسر سعد يكصد و بيست و دو هزار نفر بودند، و هنوز آن حضرت در تعقيب نماز صبح بودند كه عمر سعد صف آرايى كرد و لشگر خود را زينت داد كه ميمنه لشگر خود را به عمرو بن حجاج زبيدى داد و ميسره را به شمر بن ذى الجوشن سپرد و شيث بن ربعى را سركرده پيادگان كرد و پرچم شقاوت شوم را به وريد غلام خود داد و ابو ايّوب غنوى را سركرده بيل داران كرد و محمّد بن اشعث را سركرده تيراندازان نمود و عمرو بن صبيع (صبيح) صيداوى را سركرده سنگ اندازان كرد. حضرت هنوز با اصحابش مشغول تعقيب نماز صبح بودند. هاتفى ميان زمين و آسمان به آواز بلند نداء داد

يا خيل اللّه اركبوا

اى لشگر خدا شما هم سوار شويد حضرت برخاست و سوار شد و صف آرايى كرد كه تمام كائنات به آن سرور گريستند اگر خواهى تو هم بگريى بشنو ميمنه لشگر خود را به ظهيربن قين بجلّى دادند و ميسره لشگر خود را به حبيب بن مظاهر اسدى دادند و پرچم را به دست حضرت عباس عليه‌السلام دادند و خود در قلب لشگر قرار گرفتند كه در اين وقت صداى گريه از خيام حرم محترم بلند شد. چون كمى معين و ياور آن جناب را ديدند. پس آن حضرت خندقى را كه در پشت خيمه ها حفر كرده بودند امر كردند كه پر ازنى و هيزم كردند و آتش زدند تا كه از هر طرف روى نياورند و جنگ از يك طرف باشد. فوج كثيرى از لشگر به ميدان آمدند و در ميان ايشان شمر ملعون بود و آن ملعون بى ادبى به آن حضرت نمود و مسلم بن عوسجه خواست كه تيرى به سوى آن ملعون بزند كه حضرت منع فرمودند. مسلم گفت: بگذاريد يابن رسول اللّه اين دشمن خدا را بزنم حضرت فرمود: نمى خواهم شروع كننده جنگ باشم پس عرض كرد يابن رسول اللّه جانم به فداى مروّت و انسانيّت شما. سپس حضرت امر فرمود كه اسبش را آوردند كه اسب رسول خدا بود كه آن را فرس مرتجز مى ناميدند و حضرت بر آن سوار شدند و عمامه و رداى پيامبر اسلام صلى‌الله‌عليه‌وآله را پوشيدند و شمشير حضرت را حمايل كردند و از براى اتمام حجّت در برابر لشگر مخالف آمدند. صاحب مناقب مى گويد كه لشگر مخالف اطراف آن حضرت را مانند حلقه گرفتند حضرت فرمود:

ويلكم ما لكم اءن لا تنصتوا الى فتسمعوا قولى و انما ادعوكم الى سبيل الرشاد

واى بر شما چه رسيد شما را كه سخن مرا گوش نمى دهيد و من شما را مى خواهم به سوى راه راست هدايت كنم كه هر كس مخالفت كند هلاك مى شود پس آن لشگر يكديگر را ملامت كردند كه گوش دهيد كه اين پسر پيغمبر شماست ببينيد چه مى گويد پس همه ايشان ساكت شدند به نحوى كه صدايى از ميان آن سى هزار نفر بلند نشد پس آن حضرت با صداى بلند فرمود:

فانسبونى و انظروا من اءنا

پس اى مردم نسب مرا بشناسيد و ببينيد كه من كيستم

فانظروا هل يصلح لكم قتلى و سبى نسائى

پس تاءمل كنيد آيا جايز است براى شما كه مرا به قتل برسانيد و زنان را اسير كنيد؟ حضرت اتمام حجّت كردند تا اين كه فرمودند:

فبم تمنعونى و اءهلى من الفرات

پس به چه علت من و عيالم را از آب فرات منع مى كنيد؟

راوى مى گويد كه در آن وقت صداى گريه زنان و اطفال بلند شد كه از كلمات آن سرور بى تاب شدند چون صداى گريه و خروش ايشان به گوش آن امام عالميان غريب رسيد احوال آن حضرت متغيّر شد از غيرت رنگ مبارك آن حضرت سرخ شد و روى مبارك برگرداند و به جناب عباس عليه‌السلام و على اكبر فرمودند:

سكا هن فلعمرى ليكثرن بكائهن

يعنى اين زنان را ساكت كنيد، بجان خودم قسم بعد از اين، گريه بسيار خواهند كرد و چون پيغام به آنان رسيد ساكت شدند. باز آن حضرت اتمام حجّت كردند تا كلام حضرت به اينجا رسيد كه بگذاريد بر سر آب بروم كه جگرم از تشنگى مى سوزد باز بى اختيار صداى گريه از اهل حرم بلند شد. ابو خليق گفت: نگاه كردم ديدم قريب به دو ثلث لشگر ما اهل مى گريستند. پس اى ياران هرگاه دو سوم آن منافقان از اين سخنان گريستند پس همه ما شيعيان و محبّان بايد بگرييم بلكه كارى كنيم كه دشمنان نگريند اگر ايشان گريه كردند ما ندبه كنيم و ندبه گريه با صدا و ناله را گويند. پس فرمود به ابن سعد كه انجام بده هر چه كه مى خواهى كه بعد از من شادى نخواهى ديد، نه در دنيا و نه در آخرت. گويا مى بينم كه سر تو را در كوفه بر سر نى زده اند و كودكان به آن سنگ مى زنند آن ملعون غضبناك شد و به غلام خود گفت: پرچم را جلوتر ببر و تير و كمان طلبيد و گفت:

اشهدوا لى عند الامير انى اءول من رمى من الناس

شهادت دهيد براى من در نزد امير عبيداللّه كه اولين كسى كه تير به جانب حسين انداخت من بودم و تير را به جانب امام متّقيان و اصحاب آن حضرت انداخت پس ‍ آن لشگر جراءت كردند تير بسيار به جانب لشگر مظلوم حضرت انداختند. محمدبن ابى طالب مى گويد دراين حمله ناجوانمردانه پنجاه نفر از اصحاب سعادت مآب آن سرور كشته شدند و كسى نماند مگر آن كه تيرى به او رسيد، نمى دانم چه گذشت آن روز به خانواده نبوّت خصوصا به جناب حضرت زينب كه چگونه آن روز بر وى سپرى شد.

### مبارزات و شجاعتهاى شجاعان در جنگ جمل

در كتاب سرور المؤمنين از شيخ مفيد روايت شده كه او از خذيفه نقل كرده كه در روز جمل وقتى كه صفوف دو لشگر در مقابل هم ايستادند منادى حضرت ندا كرد كه حضرت مى فرمايد كسى از شما شروع به جنگ نكند تا امر من به شما برسد. راوى مى گويد كه لشگر عايشه به جانب ما تيرى انداختند و چون به آن حضرت عرض كرديم فرمود: صبر كنيد پس آن كلام اللّه النّاطق و آن ولىّ حضرت خالق، قرآنى را بر كف دست مبارك گرفتند سپس فرمود كيست كه اين قرآن را ببرد نزد ايشان و اين آيه را بخواند

(و ان طائفتان من المومنين اقتتلوا فاصلحوا بينهما)

تا آخر آيه.

مسلم شاجعى عرض كرد من مى روم، حضرت فرمود اى مسلم، اين قوم شقى، دست راست و چپ تو را قطع خواهند كرد و تو را خواهند كشت. آن مرد با سعادت گفت: يا اميرالمؤمنين بر شما از اين امر مهم حرجى نيست و امثال اينها در راه خدا قابليت ندارند. سپس قرآن را از حضرت گرفت و روانه ميدان شد و همگان را به جانب خدا دعوت نمود، آن ظالمان دست راست او را بريدند، آن سعادتمند قرآن را بر دست چپ گرفت و آنان را به حق دعوت مى كرد كه دست چپ او را هم قطع كردند سپس قرآن را به دندان گرفت مهلتش ندادند تو او را به شهادت رساندند. مادرش شعرى چند در مرثيه او خواند كه مشتمل بر اظهار رضا و بر مدح اميرالمؤمنين بود.

ابو عبداللّه مى گويد در اين وقت مردم به جانب على عليه‌السلام آمدند و فرياد كردند يا اميرالمؤمنين تيرهاى اهل بصره به ما مى رسد و ما را مجروح مى كند. حضرت فرمودند سبحان اللّه اين گروه مرا امر به قتال مى كنند، و حال آن كه هنوز ملائكه نازل نشدند. راوى ميگويد كه ناگاه باد تند بسيار خوش بوئى وزيد و بوئى خوش تر از بوى مشك به مشام من رسيد و به خدا قسم كه من سردى آن را در زير زره و در ميان دو كتف خود احساس نمودم، و چون بادها وزيد نزديك بود كه از بوى خوش، افراد بيهوش شوند.

پس هزار ملك بيارى حضرت آمدند. حضرت فرمود اينك جبرئيل با هزار ملك آمدند كه در سمت راست امام ايستادند. باد خوشبوى ديگرى هم وزيدن گرفت كه خيمه هاى لشگر دشمن را از جا كند و پرچمهاى آنان را سرنگون كرد مالك عرض ‍ كرد ياعلى چه اتّفاق افتاد و اين چه بود؟ حضرت فرمودند ميكائيل بود با هزار ملك آمد و به طرف چپ من ايستادند. پس باد خوشبوى ديگرى وزيد مالك عرض كرد اين چه بود؟ حضرت فرمود اسرافيل بود با هزار ملك نازل شد و در عقب سر من ايستاد. سپس باد خوشبوى ديگرى وزيد مالك عرض كرد اين چه بود؟ حضرت فرمودند: عزرائيل بود با هزار ملك نازل شد و در پيش روى من ايستاد. پس ‍ حضرت، امير عليه‌السلام طلحه را طلبيد. طلحه به صورت مسلّح آمد و حضرت يك شمشير بر روى پيراهن بسته بودند. مردم نمى گذاشتند كه حضرت به ميدان برود، حضرت فرمودند كه خدا و رسول، شما را اطاعت من فرموده گفتند: بلى فرمودند: شما از جاى خود حركت نكنيد و مرا به او واگذاريد پس ايشان اطاعت كردند و حضرت در برابر طلحه آمدند و سخنانى چند در ميان حضرت و طلحه اتّفاق افتاد از آن جمله فرمودند تو و زبير و عايشه ميدانيد كه رسول خدا صلى‌الله‌عليه‌وآله اصحاب جمل را لعنت كرد. طلحه گفت:

كيف نكون ملعونين و نحن من اهل الجنة

يا على چگونه ما ملعون باشيم و حال آن كه ما از اهل بهشتيم.

فقال على لو علمت انكم من اهل الجنة لما استحللت قتالكم

اگر مى دانستم كه شما از اهل بهشتيد، پس چرا من قتال با شما را حلال كردم.

فقال طلحة اءما سمعت رسول اللّه يقول عشرة من قريش فى الجنة فقال على فسمهم

طلحه گفت: ياعلى آيا تو از رسول خدا نشنيدى كه مى فرمود: ده نفر از قريش در بهشتند؟ اميرالمؤمنين عليه‌السلام فرمودند آن ده نفر چه كسانى هستند؟ طلحه گفت: ابوبكر، عمر، عثمان، و عبدالرحمن بن عوف و ابو عبيده جرّاح و سعد و سعيد بن عمر حضرت فرمود: اين هفت نفر را شمرديد سه نفر ديگر چه كسانى هستند؟ عرض ‍ كرد يكى من و ديگرى زبير.

فقال على عليه‌السلام عددت تسعة فمن العاشر

حضرت فرمود: تا اينجا نُه نفر را شمارش كردى دهمى كيست؟ عرض كرد يا على از آن دهمى درگذر فرمود: نمى گذارم گفت:

اءنت يا على فقال على اءما اءنت فقد اءقررت اءهل الجنة و اءما ما اد عيت لنفسك و اءصحابك فانى به لمن المجاحدين و اللّه ان بعض من سميت لفيتابوت فى جب فى اءسفل درك من جهنم على ذلك الجب صخرة

گفت: آن فرد دهمى توئى يا على حضرت فرمود: اى طلحه تو اقرار كردى كه من از اهل بهشتم فرمودند من شهادت ميدهم كه تو و آن هشت نفرى كه گفتى از اهل جهنّمند و به خدا قسم كه بعضى از آنها كه نام بردى در تابوتى از آتشند و در اسفل درك جهنّمنند كه هرگاه خداوند خواهد كه جهنّم افروزد و مشتعل سازد آن سنگ را از سر چاه بر ميدارد. اين را از رسول خدا صلى‌الله‌عليه‌وآله شنيدم و اگر نشنيده باشم خدا يا تو را بر من ظر دهد و خون مرا بر دست تو بريزد، و اگر راست مى گويم خدا مرا بر تو ظفر دهد.

سپس حضرت هزار نفر از اهل بصره را طلبيدند و فرمودند: شما را به خدا قسم مى دهم كه راست بگوييد آيا عامل ظالمى بر شما حاكم كردم؟ گفتند خير. فرمودند آيا شما غالب بوديد كه در حكومت من مغلوب شديد؟ گفتند: خير بلكه مغلوب بوديم و در خلافت شما غالب شديم، فرمودند آيا قوى بوديد و در حكومت من ضعيف بوديم و در خلافت شما غالب شديم، فرمودند آيا قوى بوديد و در حكومت من ضعيف شديد؟ گفتند: خير بلكه ضعيف بوديم و قوى شديم. فرمودند: آيا عزير بوديد و ذليل شديد؟ گفتند: نه بلكه ذليل بوديم و عزيز شديم. فرمودند: آيا غنى بوديد و فقير شديد؟ عرضر كردند نه بلكه فقير بوديم و غنى شديم. فرمودند: آيا در تقسيم اموال ظلم كردم و يا كسى را محروم كردم؟ گفتند نه بلكه سيّد و عبد و عزيز و ذليل و وضيع و شريف همه در نظر تو يكسان بودند. فرمودند آيا امرى اتّفاق افتاد كه حكم آن را ندانم؟ گفتند معاذ اللّه تو اعلم امّتى.

فرمودند: آيا در مرافعه جانب قوى يا غنى را رعايت كردم؟ گفتند معاذ اللّه تو اعدل امّتى و ظالمى را نگذاشتى مگر از او انتقام كشيدى و مظلومى را وا نگذاشتى مگر آن كه انتقامش را از ظالم كشيدى. حضرت فرمودند پس به چه سبب بيعت مرا شكستيد و با دشمن من بيعت كرديد و ابو وائله را كشتيد و بيت المال را به جور در ميان خود تقسيم كرديد و بر عامل من بيرون آمديد و جمعى از مسلمانان را در بين نماز كشتيد، گفتند فريب شيطان ما را منحرف كرد. حضرت فرمودند: حالا من از مؤ اخذه شما گذشتم حال با من بيعت كنيد، گفتند اگر الان با تو بيعت كنيم خواهند گفت اين بيعت از ترس پسر ابوطالب است نه از روى بصيرت. حضرت برگشت و اهل بصره اسبهاى خود را به جولان درآوردند. پس منادى حضرت جوبريه از طرف حضرت ندا داد كه الحال جنگ كردن لازم شد. پس حضرت امير عليه‌السلام به محمد بن حنفيّه فرمودند: اگر كوهها از جاى خود حركت كنند تو ثابت قدم باش و دندان را بر دندان قرار بده تا نسبت به دشمن غضب كنى و سرت را به خداوند عاريه بده، و قدمهايت را همانند ميخ به زمين بكوب، و بدان كه فتح و نصرت از جانب خداوند است، و چشم خود را به انتهاى صفوف دشمن بينداز. حضرت كمى صبر كرد ولى صداها از اطراف بلند شد، به خاطر تيرهاى بسيارى كه از طرف دشمنان مى آمد، پس حضرت فرمودند اى فرزندم عَلَم را جلوتر ببر پس محمد شروع كرد به رجز خواندن و مشغول جنگ شد و جمع كثيرى را كشت. پس ‍ حضرت بر مالك اشتر كه در سمت راست لشگر بود فرياد زد كه حمله كن، مالك هم حمله شديدى را شروع كرد و جنگ گرفت. هلال بن وكيع امير ميمنه عايشه بر مالك حمله كرد پس مالك شمشير زد و او را كشت و مبارزان طرفين رجز خواندند و حضرت هم اين آيه را خواندند:

(و ان نكثوا اءيمانهم من بعد عهدهم و طعنوا فى دينكم فقاتلوا اءئمة الكفر انهم لا ايمان لهم لعلهم ينتهون)

يعنى اگر بشكنند قسمهاى خود را بعد از عهد كردن و طعنه زنند در دين شما پس ‍ مقاتله كنيد با سران كفر به درستى كه ايمانى از براى ايشان نيست، شايد كه باز ايستند.

پس حضرت بعد از خواندن اين آيه قسم ياد نمود كه تا امروز بر اين آيه مقاتله نشده است و جنگ شديد شد. پس عبداللّه زبير از لشگر عايشه بيرون آمدند و رجزى خواند مشتمل بر اين كه من طالب جنگ ابوالحسنم پس حضرت بيرون رفتند و فرمودند اينك ابوالحسن رسيد پس ضربتى زد به آن حضرت ولى امام آن ضربت را رد كرد، و حضرت چنان شمشير بر كمرش زد كه او را دو پاره كرد و تكبير گفت: و قوم او كه نبى منبّه بودند بيرون آمدند و جمعيّت ايشان بسيار بود و همه رجز مى خواندند و به قصد محاربه با حضرت بيرون آمدند. عمرو يثربى برادر عبداللّه مى گفت: اگر مرا نمى شناسيد منم پسر يثربى ولاف مى زد و سه نفر از اصحاب امير عليه‌السلام را شهيد كرد و بزرگ آن طايفه بود. عمّار ياسر بر او حمله كرد و او را از اسب انداخت و پايش را گرفت و كشيد تا به نزد حضرت آورد. امام فرمود: گردن او را بزنند. عمرو گفت يا على عليه‌السلام مرا زنده بگذار تا از دشمنان تو بكشم آن قدر كه از انصار تو كشتم. امام فرمود چگونه تو را زنده بگذارم بعد از آن كه سه نفر از اصحاب مرا كشتى؟ عمرو گفت: پس مرا مرخّص كن تا به نزد بيايم و سخن در گوش تو بگويم حضرت فرمودند: تو متمرّد و بى باكى و پيامبر خدا مرا خبر داده است به كسانى كه تمرّد من مى نمايند و تو يكى از آنان هستى. عمرو گفت: به خدا قسم اگر اجازه مى دادى مرا، گوش تو را با دندان مى كندم. پس امام عليه‌السلام بدست مبارك خود گردن او را زد سپس برادر ديگر ايشان رجز خوانان بيرون آمد و مى گفت: اگر على را ملاقات كنم به خاطر طلب خون عثمان و دو برادرم او را با شمشير دو قطعه مى كنم. حضرت نزديك آمد و شمشيرى زدند كه نصف سر او را انداختند. پس از او عبداللّه بن خلف خزاعى كه صاحب منزل عايشه در بصره بود و ميزبان عايشه بود، بيرون آمد و فرياد زد يا على به جنگ بيا و بكشتن پسران يثربى مغرور مشو. حضرت فرمودند: من مضايقه ندارم ولى تعجب دارم كه تو مرا به جنگ خود مى طلبى و حال آن كه مرا مى شناسى. آن ملعون گفت: كه لاف زدن را بگذار اى پسر ابوطالب و رجزى خواند كه مضمونش اين است كه اگر تو يك انگشت پيش بيايى به جانب من، من يك وجب جلو مى آيم و از شمشير خود به تو كاسه تلخى مى چشانم كه هرگز تلخى آن از كام تو و دوستان تو بيرون نرود تا روز قيامت زيرا كه دل من پر از عداوت و كينه توست. پس آن حضرت بيرون آمدند و رجز مى خواندند به اين مضمون اى آن كسى كه عداوت و كينه مرا در سينه دارى اگر ميل دارى كه قبر را زيارت كنى و بعد از داخل شدن در قبر داخل آتش جهنم شوى نزديك تر بيا تا ضربت مرا مشاهده كنى، مرا مى خوانى در جنگ اى پسر ناكس و حال آن كه در دست من شمشيرى است كه از دم او آتش زبانه مى كشد پس شمشيرى بر فرقش ‍ زدند كه تا بالاى زين شكافته شد و به روايت ديگر بر چشمهاى او زدند كه سر او در ميدان افتاد. پس ما ضره چينى رجز خوانان به ميدان آمد، عبداللّه بن نهشل از جانب او ميدان او رفت و او را به جهنّم فرستاد و مروان حكم پدر عبدالملك تيرى به هر دو لشگر مى انداخت و مى گفت:

من اءصاب منهما فهو فتح

هر يك از اين دو گروه را كه مى كشم براى من فتح است، و يك تير به جانب لشگر اميرالمؤمنين مى انداخت پس قبيله بنى ضبّه حمله آوردند و آن جناب شمشير خود را كشيدند و به آنان حمله كردند.

### كيفيت كشته شدن طلحه و زبير

راوى مى گويد: به خدا قسم كه آن گروه مثل خاكسترى كه باد شديدى به او رسيده باشد پراكنده شدند و حضرت در آن حمله نود و شش نفر را كشتند و تتمه را متفرّق كردند و مراجعت نمودند پس مروان حكم كه در ميان لشگر عايشه بود گفت: كه به خدا قسم كه بعد از اين روز مرا ميسّر نمى شود كه خون عثمان را طلب كنم پس تيرى به كمان گذاشت و به جانب طلحه انداخت و آن تير زهرآلود به زانوى طلحه خورد و طلحه بيهوش شد چون بهوش آمد كار او تمام شده بود، گفت:

انّا للّه و انا اليه راجعون

پس به غلام خود گفت: جايى معين كن كه در آنجا استراحت كنم. غلام گفت: تو را كجا ببرم و جاى مناسبى نمى بينم. طلحه گفت: سبحان اللّه گويا اين تير از آسمان آمد و اين است سزاى كسانى كه بيعت امام خود را بشكنند و بر عليه او بيرون بيايند، اين جمله را گفت و به دَرَك واصل شد، و در جايى كه آن را اهل بصره سبحه مى گويند او را دفن كردند. پس مروان روى خود را به جانب ابان پسر عثمان كرد و گفت: به خدا قسم كه امروز يكى از كشندگان پدر تو عثمان را كشتم و مرادش طلحه بود حال كه كيفيّت كشته شدن طلحه را شنيديد حكايت كشته شدن زبير را نيز بشنويد، وقتى كه زبير قسم خورد كه با على عليه‌السلام جنگ نكند از معركه بيرون رفت تا برگردد و چون به وادى السّباع رسيد يكى از سرداران لشگر على عليه‌السلام كه او را احنف بن قيس ‍ مى گفتند با جمعى از سپاه در آنجا بود اءحنف به لشگر خود گفت: كه متعرّض زبير نشويد، چون او دست از جنگ برداشت و به اهل خود بر مى گردد. عمرو بن جرموز مجاشعى با دو نفر به نزد زبير آمد و گفت:

يا عبداللّه اءخبرنى عن اءشياء اسئلك عنها

اى بنده خدا مرا خبر ده از چيزهايى كه از تو سؤ ال مى كنم، زبير گفت: چه سؤ الى دارى؟ ابن جرموز گفت: چرا عثمان را واگذاردى و چرا با على عليه‌السلام بيعت كردى، و چرا بيعت على عليه‌السلام را شكستى و چرا عايشه را از خانه بيرون آوردى و چرا عقب سر پسرت عبداللّه نماز كردى و چرا حالا دست از جنگ با على عليه‌السلام برداشتى و رو به خانه مى روى؟ زبير گفت: اما واگذاردن عثمان به جهت اين بود كه گناه كرد و توبه را تأخیر انداخت.

و امّا بيعت من با على عليه‌السلام به جهت اين بود كه من چاره اى از آن نديدم چون مهاجر و انصار با او بيعت كرده بودند، من هم مجبور شدم بيعت كنم.

و اءما نقضى بيعته فانما بايعته بيدى و اراد اللّه غيره

و اما بيرون آوردن عايشه به خاطر اين بود كه ما را اراده كرديم امرى را كه خداوند عالم غير آن را اراده كرده بود

و اما صلوتى خلف ابنى فان خالته قدمته

و اما نماز كردن من پشت سر پسرم عبداللّه به جهت اين بود كه خاله اش عايشه او را مقدم داشت. ابن جرموز گفت:

قتلنى اللّه ان لم اءقتلك

يعنى خدا مرا بكشد اگر تو را نكشم، و او را كشت و سر او را با شمشير به نزد اميرالمؤمنين عليه‌السلام آورد حضرت امير عليه‌السلام فرمودند با اين شمشير اندوه زيادى از رسول خدا دور شده است لكن چه چاره اى است براى بدى عاقبت سپس اين شعر را خواندند.

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| اءلا ايها الناس عندى الخبر  |  | باءن الزبير اءخاكم غدر  |

يعنى اى گروه مردمان در نزد من خبرى است كه برادر شما مكر نمود، وقتى اين دو سردار دشمن كشته شدند، لشگريان به عايشه گفتند: كه طلحه و زبير كشته شدند و الحال با على عليه‌السلام مصالحه كن. عايشه گفت: كه كار از دست در رفته است و امر از آن گذشت پيش برويد و طلب خون عثمان و طلحه و زبير كنيد. پس عايشه با لشگر پيش آمدند و امير عليه‌السلام از اصرار عايشه، محزون شدند پس كعب بن سوره ازدى پيشاپيش عايشه مى آمد و رجز مى خواند و مردم را ترغيب و تحريص به جنگ مى كرد، و مى گفت: اى گروه مؤمنان مادرِ خود عايشه را محافظت كنيد زيرا اوست نماز و روزه شما و اوست حج و حرمت شما كه او ناموس همه شماست. پس مالك اشتر خود را به او رساند و شمشيرى بر دهان او زد و او را كشت پس يكى از اهل كوفه شعرى خواند كه مضمونش اين است كه مادران بر فرزندان خود رحم مى كنند و ايشان را غذا مى دهند، و اين مادرى كه همه را بكشتن مى دهد و مجروح مى كند، محتاج به آن نيستيم و ما مادران ديگر داريم كه همه در مسجد رسول خدا نشسته اند و پرده خود را ندريده اند، و عاقّ رسول خدا نشده اند، و در ميان مردمان

نيامده اند، و شمشيرى بر كمر نبسته اند، پس ابن خضير ازدى به ميدان آمد و مالك اشتر او را كشت پس عمير غنوى و عبداللّه عقاب بن اسيد به ميدان آمدند و اين دو نفر از شجاعان مشهور بصره بودند و مالك اشتر در يك حمله و دو ضرب كار هر دو را ساخت و بيست و هشت نفر ديگر را هم كشت و آن روز غذا نخورده بود، و روزه بود. و روز قبل هم چيزى نخورده بود، و ضعف بر او مستولى شده بود. پس ‍ در در آن حال عبداللّه بن زبير به ميدان آمد و مالك نيزه اى بر او زد، و او را از اسب انداخت و پياده شد و خود را بر رويش انداخت كه سرش را ببرد

و عبداللّه يصرخ من تحته اقتلونى و مالكا

عبداللّه زبير زير دست مالك فرياد زد كه اى اهل جمل مرا و مالك را با هم بكشيد، از هر طرف لشكر دور مالك را گرفتند و هجوم آوردند و او از زير دست مالك فرار كرد و بر اسب سوار شد و چون اهل بصره او را سواره ديدند از دور مالك اشتر متفرّق شدند و مالك سه روز گرسنگى خورده بود و شعرى در اين باب گفت:

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| اعايش لو لا اننى كنت طاويا  |  | ثلثا لا لقيت ابن اختك هالكا  |

اى عايشه اگر نبود گرسنگى سه روز من، هر آينه پسر خواهرت را كشته و هلاك شده ملاقات مى كردى.

### كيفيت كشته شدن شتر عايشه و تسليم شدن وى

پس مالك از ميدان برگشت و محمد بن حنفيّه به ميدان آمد شجاعتى از آن فرزند حيدر كرّار بروز كرد كه اهل بصره حيران شدند و ترسيدند. پس مردى از قبيله ازد خواست كه در غفلت ضربتى بر اين شاهزاده زند ولى آن بزرگوار به يك ضربت شمشير دست او را قطع كردند، آن مرد ازدى فرار كرد و فرياد زد اى بنى ازد فرار كنيد كه شيرى به سوى شما مى آيد كه از خود غافل نيست، و عايشه از ميان هودج فرياد برآورد كه اى گروه مردمان، صبر را شعار خود قرار دهيد و اگر كشته شويد، ثواب آخرت بهتر از زندگانى دنيا است، پس مشتى خاك بر روى اصحاب اميرالمؤمنين عليه‌السلام پاشيد. مردى از اصحاب امير ا آواز بلند گفت:

و ما رميت اذ رميت و لكن الشيطان رمى

يعنى اى عايشه تو نينداختى وقتى كه انداختى و لكن شيطان انداخت و آن مقدار تير به هودج او زدند كه گويا بال كركسى بود و خارپشتى و تا آن وقت بيست هزار نفر از لشگر عايشه كشته شده بودند.

موافق روايت قتاده چنانچه در سُرور المؤمنين ذكر كرد پس على عليه‌السلام فرمودند كه چيز ديگر به غير از اين هودج با شما جنگ نمى كند اين شتر را پى كنيد، زيرا كه اين شيطان است پس به محمد بن ابى بكر فرمودند متوجه باش چون شتر راپى كردند خواهر خود را درياب و چون متوجه آن هودج شدند مردم بصره مانع بودند و مهار آن ناقه را مى گرفتند ولى شيعيان، ايشان را مى كشتند، تا آن كه نود و هشت نفر به جهت گرفتن مهار آن شتر كشته شدند.

پس اميرالمؤمنين عليه‌السلام محمّد حنفيّه را طلبيدند و نيزه اى به او دادند و فرمودند: برو اين نيزه را بر ران شتر بزن و چون محمد نزديك رسيد بنى ضبّه مانع شدند و نگذاشتند كه جلوتر برود. پس محمد حنفيّه به خدمت پدر بزرگوار برگشت. حضرت، امام حسن عليه‌السلام را ماءمور اين كار كرد، امام حسن عليه‌السلام نيزه را از دست محمد گرفتند و به نزد شتر عايشه رفتند و آن قبيله را متفرق كردند و نيزه بر شتر عايشه زدند و به نزد پدر بزرگوار خود مراجعت نمودند و نيزه آن جناب خون آلود بود و چون محمد اين صحنه را ديد آثار نگرانى از چهره او ظاهر شد. حضرت فرمود: اى فرزندم از اين امر متغيّر مباش، زيرا كه او فرزند پيغمبر است و تو فرزند على هستى پس مردى از شيعيان، پاى شتر را قطع كرد. مردى از بنى ضبّه دوش خود را به زير آن شتر گذاشت و او را نگه داشت پس عبداللّه پاى ديگر شتر را قطع كرد و شتر به پهلو افتاد و عايشه با صداى بلند فرياد زد و مردم فرار كردند و عمّار تنگ شتر را بريد و حضرت به نزد او آمده و نيزه خود را بر هودج او زد و فرمودند: اى عايشه خدا صلى‌الله‌عليه‌وآله تو را امر فرمود كه چنين كنى؟ عايشه گفت: يا ابا الحسن حالا تو پيروز شدى، بر ما احسان و رحم كن، پس به محمد بن ابى بكر فرمود كه متوجه خواهر خود باش كه كسى ديگر به غير از تو نزديك او نيايد كه مبادا دست كسى به او يا به جامه او برسد. اميرالمؤمنين عليه‌السلام درباره عايشه اين گونه جوانمردانه عمل نمودند واى بر آن ظالمانى كه دختران آن حضرت را اسير كردند و بدون چادر در حضور نامحرمان نگه داشتند، پس محمّد بن ابى بكر ميگويد: من به او گفتم ديدى كه چه كردى پرده خود را دريدى و حرمت خود را ضايع نمودى و خداوند را به غضب آوردى و موجب هزاران انسان شدى و عايشه جوابى نگفت. پس محمد، عايشه خواهر خود را به خانه عبداللّه بن خلف خزاعى بُرد. و مرحوم كلينى مى گويد كه در آن روز هزار پياده و هفتاد سواره از لشگر حضرت اميرالمؤمنين عليه‌السلام به شهادت رسيدند. و در تاريخهاى متعدّد آمده است كه بيش از سى هزار نفر از لشگر عايشه كشته شدند و جمع كثيرى از آنان اسير شدند. از هر اسيرى كه سؤ ال مى كردند كه چه كسى تو را اسير كرد مى گفت: على عليه‌السلام و از هر مجروحى كه سوال مى كردند كه تو را مجروح كرد مى گفت على عليه‌السلام و از هر محتضرى كه در حال جان دادن بود سؤ ال مى كردند چه كسى تو را ضربت زد مى گفت على عليه‌السلام.

يكى از آنان مى گفت كه اميرالمؤمنين در زير عَلَم ايستاده بود يكى از آن اسرا گفت واى بر تو آيا نمى ديدى كه على عليه‌السلام از ميمنه حمله مى كرد و در ميسره و قلب دشمن مى كشت و اسير مى كرد و مع ذلك در زير عَلَم ايستاده بود، از زمين بيرون مى آمد و اسير مى كرد و از آسمان فرود مى آمد و مى كشت.

در انتهاى جنگ جمل، زيد بن صوحان كه از اصحاب بزرگ على عليه‌السلام بود بر زمين افتاد حضرت به نزد او رفتند و با جمعى از اصحاب بالاى سر او نشسته فرمود: خدا تو را رحمت كند اى زيد پس زيد چشم خود را گشود در حالى كه سرش را در دامن آن حضرت ديد بر روى آن جناب نظر كرد عرض نمود يا على عليه‌السلام من براى تو مقاتله نكردم، و از روى جهالت و سفاهت محاربه نكردم، بلكه خدا و رسول خدا را يارى كردم چون يارى تو يارى خدا است و دوستى تو دوستى با خدا است و دشمنى تو دشمنى با خدا است پس رو به اصحاب كرد و گفت: امير خود را رها نكنيد كه خداوند رها مى كند هر كسى را كه على عليه‌السلام را رها كند. و خداوند يارى مى كند هر كه او را يارى كند. نظير زيد بن صوحان در ميانه شهداى كربلا مسلم بن عوسجه بود وقتى كه آن بزرگوار از روى اسب بر زمين افتاد فرياد بركشيد

اءدركنى يابن رسول اللّه.

سيّدالشّهداء عليه‌السلام با حبيب بن مظاهر خود را به او رساندند، او را مشاهده كردند در حالى كه به خاك و خون غلطيده بود. حضرت پياده شدند و سر او را در دامن مبارك خود گرفتند و فرمودند:

رحمك اللّه يا مسلم فزت بالشهادة و اءديت ما كان عليك

خدا رحمت كند تو را اى مسلم كه پيروز شدى به شهادت و آنچه بر تو بود، بجا آوردى پس حضرت اين آيه را خواندند:

فمنهم من قضى نحبه و منهم من ينتظر و مابدلوا تبديلا

طائفه اى از دوستان به شهادت رسيدند و عده اى در انتظار شهادتند. پس مسلم چشم باز كرد و با صدايى لرزان و ضعيف گفت: يابن رسول اللّه خوشابه حال قافله آن باشى. پس حبيب بن مظاهر پيش دويد و بدن مسلم را در برگرفت و گفت: مشكل است بر من اى مسلم كه تو را بر اين حال ببينم، اى برادر بشارت باد تو را به بهشت. مسلم گفت:

بشرك اللّه بخير

خدا تو را بخير بشارت دهد. پس حبيب گفت اگر نه اين بود كه من به سرعت عقب تو مى آيم هر آينه مى گفتم، وصيّت كن به آنچه مى خواهى و ليكن مى دانم الحال من هم بعد از تو مى آيم. در اين وقت بود كه مسلم از حال رفته بود، فقط با انگشت اشاره كرد به سوى سيدالشهداء و با سعى تمام گفت:

اوصيك بهذا فقاتل دونه حتى تموت

تو را وصيت مى كنم اين مظلوم را درياب كه كوتاهى نكنى در يارى او تا مرز شهادت دست از دامن او برندارى. حضرت بى اختيار گريستند، حبيب نيز گريه كرد و گفت: بربّ الكعبه ديده تو را روشن خواهم كرد. پس حضرت جسد او را برداشتند، و به كنار خيام آوردند و فرمودند قاتلين پيامبرند، مسلم پسرى داشت كه به اتّفاق مادرش ‍ در كربلا حضور داشتند بعد از شهادت مسلم بن عوسجه دست او را گرفت و به خدمت امام عليه‌السلام آمد حضرت فرمود: اين پسر كيست؟ آن زن گفت؟ يابن رسول اللّه فدايى ديگرى برايت آورم. حضرت فرمود: اى جوان پدرت مسلم كشته شد و اگر تو هم كشته شوى مادرت تنها و بى محرم مى گردد پس جوان برخاست تا برگردد ولى مادرش دست بر گردن او انداخت و گفت: شيرم را بر تو حلال نمى كنم اگر برگردى، فرزندش را تحريك به ميدان جنگ كرد و حدود بيست نفر از دشمنان را كشت تا بشهادت رسيد، ناله مادر و كنيزان آن زن بلند شد، و صداى وامسلماه و ابن عوسجاه و وا سيّداه بلند نمودند اى ياران و دوستان ابا عبداللّه اين زن صابره شوهر و يك پسرش را كشتند و صبرش فانى شد و صداى ناله بى اختيار از او بلند شد، نمى دانم آن زنى كه شش برادر را در مقابل چشمش كشتند و دو پسرش را هم كشتند، و پنج برادر زاده او را هم كشتند، او چه حالى داشت. آن وقتى كه ابا عبداللّه عليه‌السلام نعش دو پسر آن مظلومه زينب را به در خيمه آورد تمام اهل خيام صبرشان فانى شد و از خيمه بيرون آمدند و بر آن دو كشته گريه ها كردند مگر زينب كه از خيمه بيرون نيامد كه مبادا چشم او بركشته فرزندانش بيفتد و بى اختيار بگيريد و برادر بزرگوارش محزون و غمگين شود. اما وقتى نعش على اكبر را به در خيمه آوردند بى اختيار با پاى برهنه بيرون دويد. اى ياران چون دلها از جا كنده شده و احوال شما متغيّر شد اين تفكّر و تدبّر را نيز داشته باشيد كه حزن شما به انتها مى رسد و عنان ندبه و ناله از كف شما بيرون رود و صاحب چنين حالى بايد اميد رحمت شديد از خالق خود داشته باشد. اى دوستان من متحيّرم آن خواهرى كه نتوانست برادر خود را محزون و غمگين ببيند چگونه بدن مجروح او را ديد و حيرانم كه زينب رؤ فه عطوفه كه آثار غم را نتوانست در چهره برادر تحمّل كند چگونه آن پيشانى را به چوب تير، شكسته ديد و آن رحيمه برادر تحمّل كند چگونه آن پيشانى را به چوب تير، شكسته ديد و آن رحيمه كريمه كه چشمهاى برادر را گريان نتوانست ببيند، چگونه بر خون ريخته شده مشاهده نمود و آن مظلومه كه لبهاى خشكيده برادر را تاب ديدن نياورد، چگونه چوب جفا را بر آن لب مشاهده كرد و آن مغمومه كه صداى دلنشين برادر را در ميدان نتوانست بشنود چگونه آواز تلاوت قرآن او را از بالاى نيزه شنيد.

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| تا للّه لا انساك زينب و العدى  |  | جبرا تجازب عنك فضل رداك  |

به خدا قسم فراموش نمى كنم تو را اى زينب آن وقتى كه دشمنان دور تو را گرفته بودند و اراده داشتند كه از روى جبر معجر از سرت بردارند فراموش نمى كنم حالتى كه بى حيايى را از حدّ گذراندند و اراده غارت تو را داشتند و تو ناله و شيون مى كردى و گاهى روى خود را به سوى نجف مى كردى و مى گفتى يا اميرالمؤمنين يا ابتاه دشمنان ما را غارت مى كنند، و چون از نجف جواب نمى شنيدى روى خود را بر بدن مجروح برادرت مى كردى و مى گفتى يا اخا خواهرت را غارت نمودند. از اينها دلسوزتر جگرم مى سوزد بر تو و از خاطرم نمى رود آن زمانى كه برادر را با صداى بلند مى خواندى و حال آن كه برادر از داخل قتلگاه تو را مى ديد ولى چون بدنش مجروح بود و زخمهاى بسيار بر بدن داشت، طاقت جواب گفتن نداشت و چه مشكل بود كه تو او را بخوانى ولى او تو را جواب نگويد.

الا لعنة اللّه على القوم الظالمين

## فصل ششم: وقايع بعد از جنگ جمل

در بعضى از كتابها آمده است كه چون شتر عايشه كه اسمش عسگر بود را پى كردند و كشتند و اصحاب عايشه گريختند و جمعى از قريش جمع شدند و گفتند:

واللّه لقد ظلمنا هذا الرجل و نكثنا بيعته

يعنى به خدا قسم ما بر اين مرد ظلم كرديم و بيعت او را شكستيم. پس منادى از جانب حضرت امير عليه‌السلام در ميان اصحاب ندا در داد كه مجروحان را مكشيد و از عقب گريخته مرويد و هر كه در خانه خود را بست در امان است و هر كه سلاح خود را انداخت در امان است و زنان را به گفته هاى زشت ايشان مؤ اخذه مكنيد.

سپس على عليه‌السلام وارد قتلگاه شدند و بر سر هر كشته اى كه مى رسيدند سخنى مى فرمودند تا آن كه به سر نعش معبد بن مقداد رسيدند و فرمودند:

رحم اللّه اءبا هذا اءما انه لو كان حيا لكان راءيه اءحسن من رأی هذا

خدا رحمت كند پدر او را اگر زنده بود پدر او هر آينه رأی او از رأی اين پسر نيكوتر بود. پس به معبد بن ظهير بن ابى اميّه رسيد و فرمود: كه اين مرد اگر فتنه اى در ثريّا بود، او خود را به آن فتنه مى رسانيد سپس از عبداللّه حميد بن ظهير گذشتند و فرمودند:

هذا ممن اوضع فى قتالنا زعم يطلب اللّه بذلك

اين شخص از جمله كسانى بود كه به جهت جنگ كردن با ما گمان مى كرد كه خدا را طلب مى كند.

حضرت آرام آرام مى آمدند تتا به سر نعش طلحه رسيدند فرمودند:

هذا الناكث بيعتى

اين بود كه بيعت مرا شكست و فتنه در ميان امت انداخت. پس حضرت فرمود جسد طلحه را بنشانيد وقتى طلحة بن عبداللّه را نشاندند، حضرت فرمودند:

يا طلحة لقد وجدت ما وعدنى ربى حقا فهل وجدت ما وعدك ربك حقا ثم قال اضجعوا طلحة

اى طلحه من وعده پروردگار خود را حق يافتم آيا تو نيز وعده پروردگار را حق و دوست يافتى؟ سپس فرمودند: او را بخوابانيد او را خواباندند. پس با كعب بن سور نيز چنين كردند و چنين گفتند. بعضى از همراهان عرض كردند:

اتكلم كعبا و طلحة بعد قتلها فقال اى واللّه لقد سمعا كلامى كما سمع اهل القليب كلام رسول اللّه يوم بدر

سوال كردند يا على آيا با مرده ها تكلم مى كنى؟ حضرت فرمودند كه به خدا قسم كه كلام مرا شنيدند چنان كه اهل چاه بدر كلام رسول خدا را شنيدند. مردى از قبيله مراد مى گويد كه من در آن وقت بالاى سر امير عليه‌السلام ايستاده بودم، كه عبداللّه بن عباس ‍ به خدمت آن حضرت آمد و عرض كرد يا على عليه‌السلام

ان لى حاجة قال عليه السلام جئت لان تطلب الاءمان لابن الحكم قال نعم نريد اءن تؤ منه

عرض كرد يا على حاجتى دارم، حضرت فرمودند مى دانم حاجت تو چيست، آمده اى تا طلب امان كنى از براى مروان بن حكم. عرضر كرد بلى فدايت شوم. فرمودند من او و تمام دشمنان را امان دادم لكن برو و او را رديف كن و به نزد من بياور. ابن عباس رفت و او را آورد در حالى كه او را پشت سر خود سوار كرده بود، گويا اسير مى آورد. حضرت به او فرمود: آيا بيعت مى كنى؟ عرض كرد بلى و دست خود را براى بيعت دراز كرد، آن جناب كف دست مبارك را از دست نجس او كشيدند، و آن را تكان دادند و فرمودند:

لا حاجة لى فى بيعته

مرا با اين دست و به اين بيعت حاجت نيست و اگر او بيست مرتبه با دست خود بيعت كند، به دل بيعت نمى كند، و دست او مانند دست يهود است بدرستى كه براى او امارتى خواهد بود به قدر ليسيدن سگ، بينى خود را. سپس فرمودند:

و هود اءبو الاكبش الاربعة و ستلقى الامة منه و من ولده يؤ ما احمر

يعنى و او است پدر اكبش اربعه و زود باشد كه از جانب او واولادش روزگار سختى به امت رسد و اگر بخواهيد او را بشناسيد پدرش حكم بن العاص است كه پيغمبر خدا را مسخره مى كرد و پشت سر پيامبر حركت مى كرد و سر و گردن خود را به طرف چپ و راست حركت مى داد و به اعتقاد خود تقليد آن حضرت مى كرد و حال آن كه دروغ مى گفت و اين در حالى بود كه هيچ عيبى در رفتار و گفتار آن بزرگوار نبود. روزى رسول خدا صلى‌الله‌عليه‌وآله تقليد او را متوجه شد فرمودند:

كن كما تكون

يعنى باش چنان كه مى باشى. و دائما به دعاى آن سرور از آن پس سر و گردن او بدون اختيار حركت مى كرد و تا آخر عمرش به عنوان بيمارى لاعلاج برايش باقى ماند تا به درك واصل شد. حضرت رسول او را از مدينه بيرون كردند و لعنت كردند بر كسى كه او را در مدينه راه دهد كه ابوبكر و عمر او را راه ندادند، نوبت كه به عثمان رسيد او را به مدينه برگرداند، و جا داد. اكبش اربعه كه حضرت او را به اين نام ناميد اكثر مفسّران گفته اند كه چهار پسر از براى عبدالملك بن مروان است كه عبارتند از: وليد، سليمان، يزيد و هشام و هرگز اتفاق نيفتاد كه چهار برادر خليفه شوند مگر اين چهار برادر لعنة اللّه عليهم. و بعضى گفته اند كه چهار پسر بى واسطه مروان است. عبدالملك كه خليفه شد، عبدالعزيز كه والى مصر شد، و بشير كه به عراق حاكم شد و محمد كه بر جزيره فرمانروايى كرد و از هر يك از ايشان به مردم ظلم فراوان رسيد. عايشه به برادرش محمد گفت اى برادر تو را به خدا قسم مى دهم كه خواهر زاده خود عبداللّه زبير را پيدا كن و به نزد من در هر حال كه هست بياور. محمد گفت: واى بر تو به خدا قسم او تو را رسوا كرد. عايشه گفت: اى برادر او خواهر زاده تو است، محمد به قتلگاه آمد، ديد عبداللّه زبير مجروح افتاده، گفت: برخيز، اى بدترين خلق پس عبداللّه را برداشت و بر اسب نشاند خود نيز سوار شد واو را نگه داشت تا آن كه او را نزد عايشه آورد و چون عايشه او را مجروح ديد بسيار گريست و گفت اى برادر از علىّ بن ابى طالب براى او امان بگير.

محمد گفت: پروردگار او را امان ندهد پس محمد به نزد حضرت آمد، امام فرمودند: به خاطر تو او را امان مى دهم پس آن بزرگوار وارد بصره شد و اين جنگ جمل در پشت بصره واقع شده بود، پس اهل بصره جمع شدند و به خدمت حضرت رسيدند، حضرت آنها را مورد عتاب قرار دادند و ايشان را از شكستن بيعت ملامت كردند و خطبه اى خواندند كه فرمودند:

يا اءهل البصرة يا اءهل المؤ تفكة يا جند المرئة و اءتباع البهيمة

حضرت اهل بصره را به شكستن بيعت و از اين كه خود را سرباز يك زن قرار دادند و پشت سر شتر عايشه حركت كردند سرزنش كرد. و سپس فرمود: شما كسانى هستيد كه بيعت مى كنيد سپس بيعت را مى شكنيد، عقار زده مى شويد و سپس فرار مى كنيد شما كسانى هستيد اى اهل بصره كه هفتاد پيامبر شما را نفرين كردند و پيامبر اسلام صلى‌الله‌عليه‌وآله هم فرمودند بصره سرزمينى است كه نزديك ترين زمين به آب است ولى دورترين زمين از آسمان است يعنى از نعمات سماوى بى بهره مى ماند، به خاطر ظلمى كه در حق اولياى الهى انجام دادند.

پس مردى از اهل بصره برخاست و عربض كرد اگر ما را مؤ اخذه فرمايى ما سزاوار مؤ اخذه هستيم و اگر عفو فرمايى خداوند عفو را دوست مى دارد، حضرت فرمود: عفو كردم، بعد از اتمام خطبه حضرت از منبر پايين آمد. ابن عباس مى گويد من در خدمت على عليه‌السلام بودم كه از حسن بصرى كه در حال وضو بود گذشتيم و در حالى كه از آب كم استعمال مى كرد حضرت به او فرمود:

يا حسن اسبغ الوضوء

يعنى وضوء را سيراب كن. حسن بصرى گفت:

لقد قتلت بالامس اءناسا يشهدون اءن لا اله الا اللّه و اءن محمدا عبده و رسوله يصلون و يسبغون الوضوء

به تحقيق تو ديروز كشتى مردانى را كه شهادت به وجدانيّت خدا و رسالت محمد صلى‌الله‌عليه‌وآله مى دادند و نماز پنجگانه مى خواندند و وضو را سيراب مى ساختند. پس ‍ حضرت فرمودند:

ما صنعك اءن تعين علينا عدونا

اى حسين بصرى چرا يارى آن قوم و دشمنان ما نكردى؟ عرض كرد ياعلى به خدا قسم كه راست مى گويم و دروغ نمى گويم شك نداشتم كه مخالفت از عايشه، امّ المؤمنين كفر است، لذا روز اول غُسل كردم و حنوط كردم و اسلحه پوشيدم و آمدم تا يارى عايشه كنم چون به خرابه هاى بصره رسيدم

فنادى مناد من خلفى يا حسن ارجع فان القاتل و المقتول فى النار

منادى ندا مى كرد كه اى حسن برگرد كه قاتل و مقتول هر دو در آتش اند، پس ‍ ترسيدم و برگشتم و در خانه خود نشستم و چون روز دوّم شد فكر كردم ديدم تخلّف از امّ المؤمنين كفر است دوباره غسل كردم و حنوط كردم و اسلحه برداشتم باز همان ندا را شنيدم. حضرت فرمود: صدقت راست گفتى

اءفتدرى من ذاك المنادى

آيا دانستى كه اين منادى كه بود؟ نه، حضرت فرمود:

ذاك اءخوك ابليس و صدقك ان القاتل و المقتول منهم فى النار

اين برادر تو شيطان بود و راست هم گفت: كه قاتل و مقتول اهل بصره در آتشند، حسن گفت: حالا كه قوم هلاك شدند دانستم. خلاصه كلام اين كه مردم بصره دوباره آمدند تا با حضرت بيعت كردند.

### كراماتى از على عليه‌السلام بعد از جنگ جمل

در كتاب فضائل ابن شاذان آمده است كه روزى حضرت امير صلى‌الله‌عليه‌وآله در بصره بالاى منبر تشريف داشتند تو بعد از موعظه و نصيحت فرمودند كه من كلمه اى را مى گويم كه هيچكس نمى تواند اين كلمه را بر زبان جارى كند، و هر كس بگويد كافر شده است. سپس فرمودند:

انا اخو الرسول و اب عمه و زوج ابنته و اءبو سبطيه

يعنى من برادر رسول خدا و پسر عموى او هستم و همچنين همسر دختر رسول خدا و پدرِ دو سبط رسول خدا يعنى حسن و حسينم. مردى از اهل بصره از جا برخاست و گفت:

و اءنا مثل قولك هذا

من هذا مى گويم مثل آن چرا تو گفت. حضرت فرمودند: چه مى خواهى بگويى؟ گفت:

انا اخو الرسول وابن عمه

هنوز كلام آن شقى تمام نشده بود، كه صاعقه اى آمد و او را سوزاند و فرياد زد تا به جهنّم واصل شد سپس فرمودند:

اءيها الناس سلونى قبل اءن تفقدونى

اى مردم قبل از آن كه از بين شما بروم هر چه مى خواهيد از من سؤ ال كنيد.

سلونى عن طرق السموات فانى اعرف بها من طرق الارض

اى مردم سؤ ال كنيد از من راههاى آسمانها كه من راههاى آسمانها را بهتر از راههاى زمين مى شناسم. مرد پيرى از ميان اهل بصره از جا برخاست و عرض كرد يا اميرالمؤمنين

اءين جبرئيل فى هذه الساعة

در اين ساعت جبرئيل كجا است؟ حضرت سر مبارك را به آسمان بلند كردند و نظر به اطراف آسمان نمودند، بعد نظر به زمين كردند پس به مغرب و مشرق نگاه كردند

فالتفت اليه و قال يا شيخ اءنت جبرئيل

پس بجانب او متوجّه شدند و فرمودند: تو خودت جبرئيلى

فصعد طائرا من بين الناس

پس شيخ (جبرئيل) از ميان مردم پرواز كرد و بلند شد صداى گريه مردم بلند شد

فقالوا نشهد اءنك خليفة رسول اللّه حقا

مردم گفتند: ما شهادت مى دهيم كه به حقيقت تو خليفه رسول خدايى.

در جاى ديگر آمده است كه عرض كرد از كجا دانستيد كه اين پير مرد جبرئيل است؟ حضرت فرمود: وقتى كه او از جبرئيل سؤ ال كرد به همه آسمان ها و به عرش ‍ و لوح و كرسى نگاه كردم و كل حجب را جستجو كردم و تماشا بهشتها و قصرها و عالم علوى و بالا را ملاحظه كردم سپس در زمين جستجو كردم و هفت طبقه زمين و دريا و ريح المقيم و ثرى را ملاحظه كردم و سپس به مشرق و مغرب نظر كردم ولى او را نيافتم دانستم كه اين سؤ ال كننده، خود جبرئيل امين است. حضرت فتح نامه اى به اهل كوفه نوشتند و آنچه انجام داده بودند در آن يادآورى نمودند به اين كه فرمودند: كه من عبداللّه عباس را در بصره عامل و حاكم قرار دادم و خودم به سوى كوفه خواهم آمد، انشاء اللّه تعالى و نامه را به مُهر مبارك مزيّن فرمودند و به جانب كوفه فرستادند.

### عايشه از بصره به مدينه فرستاده مى شود

پس راى شريف آن بزرگوار بدان تعلق گرفت كه عايشه را از بصره به جانب مدينه بفرستد. ابن عباس عرض كرد او را در بصره نگه دار و به مدينه مفرست. فرمودند: اگرچه عايشه در اظهار عداوت ما كوتاهى نكرد ليكن مى خواهم كه او را به خانه خودش برگردانم پس حضرت، عبداللّه بن عباس را به نزد عايشه فرستاد كه او را امر نمايد كه از بصره كوچ كند. ابن عباس مى گويد كه به نزد عايشه رفتم و او در قصر عبداللّه بن خلف در كنار بصره بود، پس اذن خواستم مرا اجازه نداد، بدون اجازه داخل منزل شدم و جايى براى نشستن نيافتم و عايشه در عقب پرده بود، فرشى در آنجا يافتم گستردم و نشستم عايشه گفت: تو خلاف سنت عمل كردى كه بدون اذن وارد خانه شدى. ابن عباس گفت: وقتى تو در خانه خودت بنشينى ما بى اجازه داخل منزل تو نمى شويم، و سخنان بسيار در ميان آنان گفتگو شد پس ابن عباس به عايشه گفت: على عليه‌السلام مرا به نزد شما فرستاده است و امر فرمود كه شما از شهر بصره خارج شويد و به سوى مدينه حركت كنيد. عايشه گفت: خدا رحمت كند اميرالمؤمنين را و او همان عمربن خطاب بود. ابن عباس گفت: دروغ گفتى به خدا قسم كه او اميرالمؤمنين است و تو از پيغمبر شنيده اى ليكن از فرط حسادت و عداوت، انكار مى كنى، اگرچه انكار و يا تصديق تو نفعى و يا ضررى ندارد پس ابن عباس به خدمت على عليه‌السلام برگشت و انكار عايشه در حركت به سوى مدينه را به عرض امام عليه‌السلام رسانيد. حضرت مركب حضرت رسول را طلبيد و سوار شدند و به منزل عايشه آمدند و جمعى از اصحاب و بزرگان قوم در خدمت آن حضرت بودند و چون وارد منزل عايشه شدند، جمعى از زنان بصره در نزد عايشه نشسته بودند و صفيّه دختر حارث زوجه عبداللّه بن خلف خزاعى در ميان ايشان بود كه شوهر و جدّ و عمويش به دست آن حضرت كشته شده بودند، پس آن ملعونه سخنان بى ادبانه اى به حضرت گفت و حضرت را قاتل الاحبّه خواند. حضرت فرمودند:

لو قتلت الاحبة لقتلت من فى الدار و اشار الى ثلث حجر فى الدار

اگر من قاتل الاحبّه بودم امر به كشتن هر كه دراين خانه بود مى كردم و اشاره به سه حجره كردند، راوى مى گويد كه ما دستهاى خود را به قبضه هاى شمشير دانستم و چشم به آن اتاقها داشتيم و انتظار فرمان امام را مى كشيديم آنان چون آمادگى ما را مشاهده كردند همه سكوت كردند. در يكى از اتاقها مروان و چند نفر از بنى اميّه مجروح افتاده بودند و در حجره ديگر عبداللّه بن زبير با جمعى از نزديكان زبير مجروح بودند و در حجره ديگر، بزرگ و رئيس اهل بصره بود. حضرت، عايشه را سرزنش كردند و فرمودند: پرده حرمت خود را دريدى و موجب ريختن خوانها شدى، حال برخيز و برو، به آنجايى كه از جانب رسول خدا عليه‌السلام ماءمور بودى و در آنجا بمان تا اجلت فرا برسد، سپس امام عليه‌السلام روز ديگر حضرت امام حسن عليه‌السلام را به نزد عايشه طاغيه فرستادند و فرمودند: به او بگو كه پدرم مى گويد به آن خدائى كه دانه را در دل زمين شكافت اگر همين ساعت از بصره بيرون نروى آن كه مى دانى به سوى تو مى فرستم. پس امام حسن آمدند در هنگامى كه عايشه موى سر خود را شانه مى زد و بهم مى بافت كه از بافتن طرف راست سر خود فارغ شده بود چون امام حسن عليه‌السلام تبليغ رسالت از جانب پدر بزرگوار خود كرد، عايشه مضطرب شد و فورا از جابرخاست. يكى از زنها به عايشه گفت: اى عايشه از گفته عبداللّه بن عباس ‍ از اميرالمؤمنين اضطراب بهم نرساندى ولى از گفته اين پسر، مضطرب شدى، عايشه گفت: زيرا كه اين پسر رسول خدا است و هر كه بخواهد حضرت رسول را زيارت كند بر روى اين پسر نظر كند و او پيغامى از پدرش آورد كه مرا اچاره اى جز خروج از بصره و رفتن به مدينه نيست. آن زن گفت: تو را به خدا قسم مى دهم كه آن پيغام را براى من بازگو. عايشه گفت روزى در عهد حيات رسول خدا غنائمى آوردند و حضرت آن را بين اصحاب خود تقسيم نمود ما هم از آن غنيمت كمى خواستيم ولى اميرالمؤمنين على عليه‌السلام ما را ملامت و سرزنش كرد و فرمود رسول خدا را دلتنگ و ناراحت نكنيد، و ما با على عليه‌السلام سخن درشت و تند گفتيم حضرت على عليه‌السلام فرمود:

عسى ربه ان طلقكن اءن يبد له ازواجا خيرا منكن

يعنى اگر رسول خدا صلى‌الله‌عليه‌وآله شما را طلاق دهد شايد خداوند زنان بهترى را به رسول خدا بدهد. باز ما نسبت به على عليه‌السلام تند حرف زديم، دراينجا حضرت رسول به غضب آمد و فرمود:

يا على انى جعلت طلاقهن اليك فمن طلقته فهى مطلقة

حضرت رسول فرمود: ياعلى به درستى كه من طلاق اين زنان و همسرانم را به دست تو دادم پس هر كه را تو طلاق دهى او مطلّقه باشد و از من در دنيا و آخرت جدا خواهد شد. چون حضرت معيّن نفرمود كه در حيات وى يا بعد از رحلت را هم شامل خواهد شد. لذا من ترسيدم كه على عليه‌السلام به امر پيامبر اسلام عليه‌السلام مرا بوسيله طلاق از رسول خدا جدا كند، و از آن پس به عنوان همسر رسول خدا نخواهم بود. پس اميرالمؤمنين عليه‌السلام جماعتى از زنان بصره را معين فرمود كه با عايشه به مدينه برود. حضرت امر فرمودند: كه به خاطر مسائلى چند، زنان به ذىّ مردان باشند و چون عايشه از بصره بيرون رفت از حضرت شكايت مى كرد و گفت: على عليه‌السلام مردان را فرستادند كه مرا به مدينه ببرند، پس زنان جلو آمدند و روى خود را گشودند، چون عايشه زنان را ديد خجالت كشيد و به ظاهر استغفار كرد، وقتى به مدينه رسيدند زنان همراه مراجعت نمودند. ابن بابويه از ابن مسعود روايت مى كند كه من از پيامبراسلام صلى‌الله‌عليه‌وآله پرسيدم وصىّ تو كيست و چند سال بعد از تو زندگى مى كند؟ فرمودند: علىّ بن ابى طالب و سى سال زندگى مى كند همانطور كه يوشع بن نون وصىّ موسى سى سال زندگى كرد. يابن مسعود، صفورا دختر شعيب كه زن موسى بود بر او خروج كرد، و مى گفت: من از تو سزاوارترم. به خاطر اين يوشع با او قتال كرد و او را اسير نمود و بعد از اسيرى با او مهربانى و نيكى كرد، يابن مسعود دختر ابوبكر بعد از من بر عليه على خروج كند و با سى هزار نفر با على عليه‌السلام خواهد جنگيد و ياران او را خواهد كشت. على عليه‌السلام او را اسير خواهد كرد و سپس با او نيكى مى كند. عمرو عاص نامه براى عايشه نوشت به اينكه

لوددت انك قتلت يوم الجمل لانك كنت تموتين باجلك و تدخلين الجنة و نجعلك لتشنيع على على.

دوست مى داشتم كه تو عايشه در روز جمل كشته مى شدى زيرا كه تو به اجل خود مى مردى و داخل بهشت مى شدى و من در آن وقت كشته شدن تو را دست آويزى بر عليه على عليه‌السلام قرار مى دادم. خلاصه اينكه هميشه عايشه روز جمل را يادآورى مى نمود و گريه مى كرد. و مى گفت اى كاش بيست سال قبل از اين واقعه مرده بودم و اين جنگ اتّفاق نمى افتاد و حال آنكه عايشه دروغ مى گفت و او دشمن سرسخت على عليه‌السلام بود و اگر اظهار ندامت مى كرد بخاطر سرشكستگى او در جامعه بود. عايشه بعد از مراجعت از بصره، مردم را ترغيب و تحريص بر نقض بيعت با آن حضرت مى كرد مردم را تحريك مى كرد تا طلب خون عثمان كنند. شخصى بنام مسروق نقل مى كند كه بعد از شهادت على عليه‌السلام در نزد عايشه رفتم غلامى نزد عايشه بود كه نامش ‍ اسود بود و او را عبدالرحمن لقب داد.

فقالت يا مسروق اتدرى لم سميته عبدالرحمن فقال لا.

عايشه گفت: اى مسروق آيا مى دانى چرا نام او را تغيير دادم و عبدالرحمن لقب دادم؟ گفتم: نه، گفت

حبا لعبد الرحمن بن ملجمم

بخاطر دوستى با من با عبدالرحمن بن ملجم مرادى است. عايشه طاغيه بود كه عداوت و دشمنى او با على عليه‌السلام بجايى رسيده بود كه در وقت دفن امام حسن مجتبى عليه‌السلام منازعه كرد و با امام حسين عليه‌السلام مخالفت كرد در حالى كه روى اسب مروان سوار بود به همراهى چهل مرد و مروان و فرزندان عثمان و ابوسفيان و بعضى ديگر از بنى اميّه، خصومت را بحدّى رساندند كه جنازه امام مجتبى را تيرباران كردند كه حدود هفتاد چوبه تير به جنازه حضرت زدند. سخت مى بينم دلها بدرد آمد كه هفتاد تير بر جنازه امام حسن عليه‌السلام زدند (پس چرا از برادرش ياد نمى كنيد كه آنقدر تير بر بدن مقدّسش زدند كه گويا پر و بال در آورده بود). خلاصه اينكه ابن عباس فرياد بر آورد واعجباه اى عايشه يك روز استر سوار مى شوى و يك روز بر شتر مى نشينى و مى خواهى نور خدا را فرونشانى و با دوستان خدا جنگ كنى، حال كه عدد تيرهايى كه بر جنازه امام حسن عليه‌السلام نشست مذكور شد مناسب است كه عدد تيرهايى كه بر بدن سيد الشهدا نشست هم يادآور شويم. بعضى از روايات مى گويند كه حدود چهار هزار تير بر بدن شريف آن بزرگوار اصابت كرد. در كتاب عوالم از حضرت امام محمد باقر عليه‌السلام روايت شده كه فرمودند: در بدن جدّم حسين عليه‌السلام سيصد و بيست زخم شمشير و نيزه و تير مشاهده شد كه همه آن زخمها در پيش روى آن حضرت بود.

جابر از حضرت امام باقر عليه‌السلام نقل مى كند كه آن پيراهنى كه از خز بود از بدن حضرت خارج كردند كه در آن پيراهن شصت و سه سوراخ يافتند كه بعضى از آنها از شمشير و نيزه و بعضى ديگر از تير بود. امّا نمى گوييد كه كدام يك از اين زخمها بيشتر دل ما را مجروح مى كند. گويا جناب زينب عليها‌السلام مى فرمود اى برادر كاش آن تيرى كه بر پيشانيت زدند بر جان زينب خورده بود. اگر واقعه تير خوردن حضرت را بشنويد شما هم تمنّا و اقتداء به سيّده خود مى كنيد. بدانيد آن تير تيرى بود كه ابوالحنوق (عليه اللّعنه) ميان دو ابروى حضرت زد و امام آن تير را كشيد و خون بر روى شريفش جارى گرديد و محاسن شريفش به آن خون رنگين شد پس روى مبارك خود را به جانب آسمان بلند كرد و گفت:

اللهم انك ترى ما انا فيه من عبادك هؤ لاء العصاة

خداوندا تو مى بينى كه از اين بندگان ظالم چه به من مى رسد. پس حضرت بار ديگر بر آن حمله كرد و اين حمله چهارم بود و حضرت به كسى نمى رسيد مگر آنكه او را به وسيله شمشيرش دو حصّه مى كرد و ليكن تيرها از هر جانب به سمت حضرت مى آمد و بر گلو و سينه آن حضرت مى خورد و مى فرمود اى اى بدترين امّتها بر ذرّيّه پيغمبر خود و عترت او بد عمل كرديد و بعد از كشتن من از كشتن كسى پروا نخواهيد داشت. شيخ مفيد و ديگران ذكر كرده اند كه امام در گوشه اى از ميدان ايستاد تا استراحتى كند كه ناگاه سنگى بر همان پيشانى مجروح رسيد و چون خون پيشانى آن جناب شدّت گرفت دامن جامه خود را گرفتند كه خون پيشانى را پاك كنند در اين لحظه بود كه

فايته سهم مجدد مسموم له ثلاث شعب فوقع فى صدره و خرج من ظهره

ناگاه تير زهرآلود كه سه شعبه داشت بر سينه مبارك امام كه مخزن علوم ربّانى بود نشست و بر قلب وى اصابت كرد كه از پشت سينه حضرت سر بيرون آورد و حضرت آن تير را از پشت سر خود بيرون آورد و فرمود

باسم اللّه و باللّه و على ملة رسول اللّه

پس سر مبارك خود را به سوى آسمان كرد و گفت پروردگارا مى دانى كه اين جماعت ظالم كسى را كه بر روى زمين از مشرق تا به مغرب فرزند پيغمبرى غير از او كسى نيست خواهند كشت. و چون امام آن تير را از پشت سر كشيد، خون مثل ناودان از جاى خود جارى گرديد و دست مباركش را بر دهانه آن زخم مى گذاشت و چون دست او پر مى شد به آسمان مى پاشيد كه قطره اى از آن خون به زمين بر نمى گشت و در آسمان آن روز سرخى نمايان شد. پس كفى از آن خون گرفت و بر سر و عمامه و محاسن و صورت خود ماليد و فرمود:

هكذا القى رسول اللّه يا جداه يا رسول اللّه قتلنى فلان و فلان

فرمود اين گونه جدّمن رسول خدا را ملاقات مى كنم و خواهم گفت كه فلانى و فلانى فرزندت را كشتند. بعد از آن تير سه شعبه حضرت تحمّل نشستن روى اسب را نداشت و با همان پيشانى مجروح به صورت سجده بر روى خاك كربلا قرار گرفت. نمى دانم چقدر به خدا نزديك شد در آن وقت كه بنده مؤمن در هيچ حال به خدا نزديكتر از حالت سجده نيست و آن وقتى كه حضرت به ربّ الارباب نزديك شد كه اين خود معراجى براى او بود. آيا نمى پرسيد كه چه راز و نيازى با خداى بى نياز داشت و چه حاجتى از حوائج خود را با قاضى الحاجات مطرح كرد؟ گفت: پروردگارا من به عهد خود وفا كردم تو هم به عهد خود وفا كن، عهد آن حضرت اين بود كه اول قطره خونى كه از حلق او بر زمين چكد او را شافع عاصيان امت جدّش گرداند. هاتفى نداء داد كه اى حسين ما هم به عهد خود وفا مى كنيم، امام فرمود:

الان طاب لى الموت

حالا مرگ براى من بزرگوار شد. اى شيعيان آن بزرگوارى كه در آن وقت شما را فراموش نكرد از انصاف دور است كه ما آن حضرت را فراموش كنيم.

چگونه دلها نسوزد حال آنكه آن زمانى كه امام عليه‌السلام از اسب بر روى زمين افتادند صداى تكبير كلّ آن صفوف لشكر شقاوت بلند شد. تعجب دارم كه چرا آسمانها از هم شكافت و زمين متزلزل و سرنگون نشد و چرا ستاره هاى آسمان بر زمين نيفتادند؟ آرى اگر به جهت بركت ونجود سيّدالسّاجدين زين العابدين عليه‌السلام نمى بود هر آينه اين ها واقع مى شد. شيعيان بدانيد كه قوّت نشستن از امام حسين عليه‌السلام سلب نشد مگراز ضربت صالح بن وهب مزنى عليه اللّعنه و آن ضربتى بود كه صبر زينب از آن زائل شد و آن قوم ضلالت پيشه، دو مرتبه تكبير گفتند يكى وقتى كه حضرت سيّدالشّهداء از اسب بر روى خاك افتادند و ديگرى وقتى بود كه آن حضرت را از قفا سر بريدند و شهيدش كردند. الا لعنة اللّه على القوم الظالمين.

## فصل هفتم: على عليه‌السلام از بصره حركت مى كند و وارد كوفه مى شود

آنچه از بعضى از اخبار استفاده مى شود آن است كه بعد از آنكه على عليه‌السلام بصره را فتح كردند نامه اى به اهل كوفه نوشتند

بسم اللّه الرحمن الرحيم من عبداللّه على امير المؤمنين الى اهل الكوفة اما بعد فان اللّه حكيم عدل لا يغيرها بقوم حتى يغيروا ما بانفسهم و اذا اراد اللّه بقوم سوء فلا مرد له و ما لهم من دونه من وال

اين نامه اى است از بنده خدا، على اميرالمؤمنين به سوى اهل كوفه، خداوند حكيم و عادل است و سرنوشت هيچ قومى را تغيير نمى دهد مگر آن قوم خودشان سرنوشت خودشان را ورق بزنند و اگر خداوند اراده كند براى قومى كه سوء و ضلالت را پيشه ساخته اند نابود سازد هيچ قدرتى غير از ذات حق نمى تواند از آنان را رفع كند و يا كمك نمايد. شما را خبر دهم از خود و اهل بصره و طلحه و زبير، مطلع باشد كه اين دو نفر از حق رجوع كردند و بيعت با مرا شكستند. پس من از مدينه بيرون آمدم و در راه خبر به من رسيد كه عثمان بن حنيف عامل من در بصره را در ميان نماز گرفتند و بعضى از مسلمانان را در بين نماز كشتند پس آمدم تا در پشت بصره فرود آمدم و با وجود اين فاجعه بزرگ، ايشان رابه صلح و سازش دعوت كردم و اتمام حجت كردم

و ابوا الا قتالى و قتال من معى

و آنان سفارشات مرا قبول نكردند مگر قتال و جنگ با من و همه آنانى كه با من بودند را. و آنان شروع به جنگ كردند پس خداوند ولىّ خود را يارى كرد لذا ناكثين كشته شدند. پس از جنگ، اهل بصره از من درخواست كردند آنچه را كه من ايشان را به آن دعوت مى كردم پس من قبول كردم و همه را عفو كردم و حق را در ايشان جارى كردم و عبداللّه بن عباس را حاكم ايشان در بصره قرار دادم

و انا سائر الى الكوفة انشاء اللّه و قد بعثت اليكم زجر بن قيس الجعفى لتسائلوه و ليخبركم عنى و عنهم و السلام عليكم و رحمة اللّه و بركاته

انشاء اللّه روانه كوفه خواهم شد و اينك زجر بن قيس جعفى را فرستادم تا به سوالات شما جواب دهد و اخبار را به شما بگويد. بعد از چند روز اميرالمؤمنين عليه‌السلام از بصره بيرون آمدند با عده زيادى از اشراف و بزرگان اهل بصره و كوفه و غير ايشان كه همگى به استقبال آن سرور بيرون آمدند و قرطة بن كعب و قرّاء كوفه هم در كنار نهر نصربن زياد كه نزديك كوفه واقع است به خدمت حضرت مشرّف شدند و مبارك باد فتح بصره را به آن حضرت عرض كردند. هوا بسيار گرم بود و عرق همانند شبنم صبح بر جبين آن حضرت نشسته بود و بدست مبارك خود عرق را پاك مى كرد و بزرگان كوفه مى آمدند و اظهار محبّت و حمد پروردگار بر فتح آن بزرگوار مى كردند و آن روز، روز دوشنبه شانزدهم ماه رجب سال سى و شش از هجرت بود. و به روايت شيخ مفيد روز دوازدهم رجب وارد كوفه شدند. از امام سوال كردند آيا در محلّه كوشك نزول مى فرماييد؟ حضرت فرمودند: كوشك منزل جهّال است لذا به رحبه فرود آمدند و داخل مسجد بزرگ كوفه شدند و دو ركعت نماز كردند و بر منبر رفتند و خطبه فصيح و بليغى بيان فرمودند كه مشتمل بر حمد و ثناى الهى و درود و صلوات بر حضرت رسول مكرّم اسلام عليه‌السلام و مواعظ و نصايح بود.

پس از اتمام خطبه از منبر به زير آمدند و به منزل ابن هبيره نزول اجلال فرمودند و اول كسى كه از بزرگان كوفه به خدمت با سعادت آن سرور رسيد، سليمان بن صرد خزاعى بود يكى از صاحبان خروج و طلب كنندگان خون سيد الشهدا است و در آن وقت يارى على عليه‌السلام نكرده بود و در جنگ جمل حاضر نشده بود، بر امام وارد شد و سلام كرد حضرت جواب سلام او را دادند و فرمودند اى سليمان من تو را متعبّدترين مردم كوفه مى دانستم به چه علت مرا يارى نكردى؟ سليمان خجل شد و عرض كرد ياعلى مرا بر گذشته سرزنش نكن و بعد ازاين اخلاص و دوستى من معلوم خواهد شد زيرا غير از اين روزهايى كه گذشت، روزهايى ديگر در پيش ‍ است. سلميان ساعتى در خدمت امام عليه‌السلام نشست و برخاست و بيرون آمد و به مسجد اعظم رفت و به خدمت امام حسن عليه‌السلام شرفيات شد، سليمان از برخورد على عليه‌السلام گله كرد و آنچه را گذشت عنوان كرد و ادّعاى دوستى و محبّت كرد حضرت امام حسن عليه‌السلام گله كرد و آنچه را گذشت عنوان كرد و ادّعاى دوستى و محبّت كرد حضرت امام حسن عليه‌السلام هم او را تصديق كردند و با او مهربانى كردند و او را حضرت امام حسن عليه‌السلام مرخّص شد. كسانى كه در جنگ تخلّف كرده بودند يك يك به خدمت على عليه‌السلام مى آمدند و هر كدام كه سلام مى كردند حضرت مى فرمود

عليكم السلام و ان كنت من المنتظرين

يعنى سلام بر تو باد اگرچه از آنهايى بودى كه انتظار فتح و پيروزى آنان را داشتى. پس در روز جمعه بعد از برگشتن از نماز جمعه شروع به تقسيم منصب و تعيين حاكم نمودند. پس منشور امارت بصره را به نام عبداللّه بن عباس نوشتند و حاكميت مكه معظمه و مدينه طيبّه زاد هما اللّه شرفا و تعظيما را به دو حاكم قديم فُنم بن عباس و سهل بن حنيف سپردند و هفت شهر مدائن را به بريد بن قيس ارحى عطا فرمودند و مخنف بن سليم را حاكم همدان و اصفهان قرار دادند و فرقد بن كعب را والى لهقارات نمودند و نهر سير و دهات و توابع آن را به عدىّ بن حاتم طائى دادند وابوحسان بكرى را حاكم استان عالى قرار دادند و ربعى بن كاس را حاكم سجستان و سعد بن مسعود را حاكم فارس كردند. و حكومت آذربايجان و تركستان را به سعد بن مخنف دادند. و ربيع بن حيثم را حاكم رى كردند و حكومت خراسان را به خُلَيد دادند و حكومت موصل و نصيبين و دارا و سنجار و عانات و بعضى ديگر از شهرهاى جزيره كه در تصرّف آن سرور بود را به مالك اشتر دادند و آنچه از ولايت جزيره كه در تصرّف معاويه بود به ضحّاك بن قيس سپردند و كلّ حكّام و عمّال آن سرور در همان روز از كوفه خارج شدند. همه بلاد اطاعت از امير زهّاد و عبّاد كردند و علامان را احترام نمودند و كسى مخالفت نكرد مگر اهل خراسان كه مخالفت امير و حاكم خود خليد نمودند و كافر شدند. مردم قاصدى به كابل نزد كسرى فرستادند و از او عامل و حاكمى تقاضا كردند و كسرى هم حاكمى براى خراسان فرستاد. چون خليد با لشكر خود به نيشابور رسيد اهل نيشابور بناى مخالفت و منازعه گذاشتند. پس خليد با آنان جنگيد تا بر آنان پيروز شد و از آنجا متوجه شهر شدند و شهر را محاصره كردند و با مخالفين جنگيدند تا شهر را گرفتند و دو دختر كسرى كه در خراسان بودند را اسير كردند و با فتحنامه و ساير اسرا به خدمت حضرت عليه‌السلام فرستاد. وقتى اسرار به خدمت حضرت رسيدند دو دختر كسرى هم حضور داشتند. امام به آن دو فرمودند اگر مايل به ازدواج باشيد شما را شوهر دهم گفتند نه مگر انكه مارابه ازدواج حسن و حسين صلى‌الله‌عليه‌وآله در آورى و ما به غير اين دو حم كفوى نمى بينيم، حضرت قبول نكردند، و آنان رامرخص نمودند و فرمودند به هر كجا مى خواهيد برويد. يكى از بزرگان عجم به نام نرسا برخاست و گفت يا اميرالمومنين، بين من و اين دو دختر قرابت و خويشى است آنان را به من بسپاريد حضرت هم قبول فرمودند. نرسا دختر كسرى را به منزل خود برد و از آنان به خوبى پذيرايى مى كرد و لباسهاى ذى قيمت به آنان مى پوشانيد و طعام مناسب مى داد. از جمله كسانى كه مخالفت آن حضرت كردند اهل بعضى از بلاد جزيره بودند كه به تحريك معاويه پرچم مخالفت برافراشتند و تمام كسانى كه عثمانى بودند در آن وقت از كوفه و بصره گريختند در آن

بلاد حضور داشتند و مردم را اغوا مى كردند. مالك اشتر از جانب امام عليه‌السلام به سوى بلاد جزيره رفت و اهل آن بلاد هم اطاعت كردند مگر اهل حرّان كه ضحّاك بن قيس عامل معاويه در آنجا بود. مالك اشتر خود را بر عليه ضحّاك آماده كرد تا به قصد شهر حرّان حركت كند. چون خبر حركت مالك به ضحّاك رسيد نامه اى به اهل رقّه نوشت تا او را يارى كنند و آنان از دوستان عثمان بودند كه شش هزار نفر به فرماندهى سمّاك بيرون آمدند تا ضحّاك را يارى دهند كه در ميان حرّان و رقّه به ضحّاك رسيدند و در همان روز با مالك اشتر و لشگرش درگير شدند و تا شب جنگ مغلوبه بد تا اينكه طرفين دست از جدال و قتال كشيدند و رو به منزل خود گذاشتند و در آن روز هزار و هشتصد نفر از لشگر ضحّاك كشته شدند و از شيعيان يكصدو هفت نفر به شهادت رسيدند. در نيمه شعبان ضحّاك و قيس گريخت و وارد حرّان شد و چون صبح مالك اشتر از فرار ضحّاك مطلع شد تعقيب نمود تا پشت شهر حرّان آمد و ايشان را محاصره كردند. اين به خبر به معاويه رسيد و آن ملعون عبدالرحمن بن خالد بن وليد را با لشكر عظيم حدود دوازده هزار سواره را به يارى ضحّاك فرستاد و چون خبر اين لشكر به مالك اشتر رسيد لشگر خود را مهيّا كرد و به استقبال آن لشگر رفت و نزد رقّه به آنان رسيد و درگيرى بين دو لشگر شروع شد كه در حمله اول لشگر خصم فرار كردند و به سوى شام رفتند و چون اهل رقّه در راه بر روى مالك بستند و آذوقه به او ندادند و از آن طرف ضحّاك را يارى كردند مالك شهر را محاصره كرد پس ضحّاك از حرّان بيرون آمد و با مالك جنگيدند و حدود چهل روز اين جنگ طول كشيد و در آخر شيعيان پيروز شدند و اهل شام فرار كردند و به نزد معاويه رفتند. مالك اشتر در اطراف شهرها دور مى زد و دشمنان على عليه‌السلام را خوار و ذليل مى كردند و آنان را غارت مى كرد تا آنكه ولايات جزيره را منظم كرد و اين اخبار به على عليه‌السلام رسيد. حضرت روز بعد خطبه اى در بالاى منبر فرمودند به اينكه معاويه، اهل شام را به شك انداخته كه من عثمان را كشته ام و لذا باعامل من مالك اشتر جنگ كرد و زود باش كه با من نيز وارد جنگ شود و من اراده دارم كه نامه اى به معاويه بنويسم نظر شما چيست؟ همه گفتند ما مطعيم يا اميرالمؤمنين زيرا اطاعت تو مقرون به طاعت خدا و رسول اللّه است. امام قبل از اينكه به معاويه نامه بنويسد نامه اى به جرير بن عبداللّه بجلى كه از جانب عثمان حاكم همدان بود نوشت كه فرمود: اى جرير اخبار آنچه را كه گذشت به تو رسيده است از كشته شدن عثمان و بيعت مهاجر و انصار و واقعه جنگ بصره. آگاه باش كه عبداللّه بن عباس را بر ايشان امير قرار دادم و به جانب كوفه مراجعت كردم و زهير بن قيس را به نزد تو فرستادم تا هر چه خواهى از او سوال نمايى پس اين نامه مرا بر مسلمانان بخوان و سواره و پياده اى كه دارى بردار و روانه كوفه شو كه اراده سفر شام دارم انشاء اللّه والسلام. پس زهير بن قيس به همدان آمد و نامه حضرت را به جرير داد چون امام عليه‌السلام را مشاهده كرد مردم را جمع نمود و بالاى منبر رفت ايهاالناس اين نامه اميرالمومنين عليه‌السلام است و او امين در دين و دنيا و وصىّ سيد النبياء و همسر بتول عذرا است كه همه مهاجر و انصار با او بيعت كردند و كسانى كه بيعت او را شكستند سزاى عمل خويش را مشاهده كردند و اگر اين بيعت نبود و خلافت را در شورى قرار مى دادند، آن جناب والاترين مردمان به سبب علم و حلم و شجاعت و طهارت و فصاحت و قرابت و سابقه اسلام و هجرت است، حضرت شما را به ركاب ظفر انتساب خود طلبيد حال شما چه مى گوييد؟ همه گفتند:

سمعنا و اطعنا و رضينا

شنيديم و اطاعت كرديم و راضى شديم و بيعت نموديم. سپس جرير با جمع كثيرى از سواره و پياده متوجه كوفه شد و چون جرير وارد شد به خدمت امام عليه‌السلام شرفياب شد. حضرت نامه ديگرى به اشعث بن القيس الكندى كه از زمان عثمان حاكم آذربايجان بود نوشت كه مضمونش شبيه نامه اى است كه به جزيره نوشت كه او را با لشگرآذربايجان طلبيدند و نامه را به مهر مبارك مزيّن كردند و به بريرهمدانى دادند و فرمودند و به سرعت اين نامه را به اشعث برسان. برير نامه را رسانيد و او نيز مانند جرير نيز مردم آذربايجان را جمع كرد و نامه حضرت را بر ايشان خواند و مردم نيز بهتر از اهل همدان اطاعت كردند و احضار شادى و رضايت كردند و چون اشعث از منبر پايين آمد به فكر فرو رفت و ترسيد باخود گفت: مبادا وقتى به خدمت على عليه‌السلام روم خراج باقى مانده و مال آذربايجان را از من طلب كند و اگر نزد معاويه روم او مطالبه خراج از من نخواهد كرد. پس خواصّ اصحاب خود را جمع كرد و واقعه را از براى ايشان نقل كرد و گفت من گمان مى كنم كه رفتن در نزد معاويه بهتر باشد، اكنون بگوييد رأی شما چيست؟ خويشان و اصحاب او گفتند به خدا قسم مرگ از براى تو بهتر است كه على را وا گذارى و رو به معاويه كنى و كوفه را رها كنى و به شام روى و حق را زير پا بگذارى و رو به باطل قدم بردارى و علم را وا گذاشته رو به جهل كنى و ترك عدل كرده و به ظلم ايل نمايى و موسى را وا گذارده، خود را دخيل فرعون نمايى. با شنيدن اين جملات اشعث خجل شد و گفت من نيز مى خواستم كه ثبات قدم شما را در اطاعات از على عليه‌السلام مشاهده كنم و ايشان را دعا كرد و وعده ها داد و با فوج كثيرى به ملازمت آن حضرت مشرف شد كه اكثرا از قبيله بنى تميم بودند. و چون شيعيان و مواليان براى يارى على عليه‌السلام از هر طرف متوجه كوفه شدند، احنف بن قيس كه از رؤ ساى بصره بود از جابرخاست و عرض كرد يا اميرالمؤمنين اگر چه قوم من بنى سعد بن زيد در روز جمل تو را يارى نكردند و يارى دشمنان تو نيز نكردند و اعتقاد آنان چنين بود در زمان جنگ جمل كه تعجب مى كردند از كسانى كه تو را يارى مى كردند و بالعكس امروز تعجب مى كنند از كسانى كه تو را يارى نمى كنند بلكه مخالفت مى كنند زيرا مردم درباره طلحه و زبير شك داشتند ولى در بطلان و فساد معاويه شك ندارند. و ما را اقرباء و دوستان بسيارى در بصره هستند اگر مرخّص فرمايى بطلب ايشان بفرستيم و به يارى آنان با دشمنان شما جنگ كنيم و آنچه ديروز از ما فوت شده امروز تدارك و جبران خواهيم كرد. شخص ديگرى به نام حارثه همانند احنف نظر داشت حضرت به احنف گفت تو به قول خود بنويس و ايشان را طلب كن. پس احنف نامه اى به قوم خود و اهل بصره نوشت ايشان را تحريص تمام بر يارى امام عليه‌السلام نمود. اگرچه معاويه گمان مى كرد كه اهل بصره با او خواهند بود بخاطر اينكه افراد زيادى از اهل بصره بدست على عليه‌السلام كشته شده بودند. لذا معاويه نامه اى به اهل بصره نوشت و معاوية بن صعصعة بن قيس كه پسر برادر اشعث بود كه دشمن سرسخت امام عليه‌السلام بود و بسيار تيز زبان و حرّاف بود را حامل نامه خود قرار داد و به بصره فرستاد قاصدين در دو طرف در يك روز به بصره آمدند اهل بصره قاصد احنف كه از طرف حضرت ماءمور بود استقبال شايان نمودند و گرامى داشتند ولى با قاصد معاويه برخورد تندى نمودند كه ريسمان بر گردن وى كردند و آب دهان بر رويش انداختند و او را در كوچه ها گرداندند. مردم آماده شدند تا به خدمت امام عليه‌السلام در كوفه رسيدند. پس ‍ امام عليه‌السلام نامه اى به معاويه نوشتند كه مشتمل بر مواعظ و نصايح و امر عثمان و بيعت مهاجر و انصار با حضرتش بود و معاويه را امر به بيعت گرفتند از مردم اهل شام نمود. نامه مهر شده را به دست حجاج انصارى دادند و او را به نزد معاويه فرستادند وقتى به نزد معاويه رفت آن ملعون نگاه تندى به حجاج رسول آن حضرت كرد و گفت گمان مى كنم تو از كسانى هستى كه عثمان را كشتند. حجاج انصارى گفت گمان من آن است كه تو از كسانى باشى كه عثمان را يارى نكردند و او را واگذاشتند. معاويه در غضب شد. و گفت تو برو اى بى ادب على بن ابى طالب، هم اكنون جواب نامه را توسط قاصد خودم خواهم فرستاد. معاويه وليد بن عتبة بن ابى معيط را كه از دشمنان اميرالمؤمنين عليه‌السلام بود طلبيد و با او مشورت كرد و تصميم بر مخالف بر امام عليه‌السلام گرفتند و مردمى از بنى قيس را طلب كردند كه نامش عيسى بود كه فصيح و شاعر و بى باك و بى پروا بود. معاويه دو طومار كاغذ طلبيد و به يكديگر وصل كرد و در ابتداى طومار نوشت بسم اللّه الرحمن الرحيم و ديگر چيزى ننوشت و پيچيد و به عيسى داد و او را به كوفه فرستاد و چون عيسى به خدمت آن حضرت رسيد، حضرت از احوالات شام و اهل آن سوال فرمودند. عيسى گفت پنجاه هزار نفر در شام ديدم همه شيخ محاسن سفيد كه محاسن ها را از اشك چشم تر كرده بودند و با پيراهن عثمان و با پروردگار عهد كرده اند و قسم خورده اند كه تا تمام كشندگان عثمان را نكشند شمشيرها را غلاف نكنند و پدران، فرزندان را در اين رابطه وصيت مى كنم و قبل از اين مردم لعنت بر شيطان مى كردند ولى الان لعنت بر كشندگان عثمان مى كنند. حضرت فرمودند: و يحك واى بر تو مطالب ايشان چيست؟ عيسى گفت كشتن تو و اعوان و انصار تو. مردم به مجرد اينكه اين بى ادبى را ديده اند قريب به هزار شمشير از غلاف كشيده شد تا عيسى را بكشند و عيسى مضطرب شد و از حضرت كمك خواستند امام عليه‌السلام فرمود: دست از او برداريد نامه اش را بگيريد تا از متن نامه آگاه شويد اما ياسر گفت ويلك اى احمق، مهاجر و انصار را مى ترسانى به گريه اهل شام و پيراهن عثمان به خدا قسم كه پيراهن عثمان پيراهن يوسف نيست و گريه اهل شام گريه يعقوب نيست. پس نامه را از عيسى گرفتند و گشودند و بجز بسم اللّه الرحمن الرحيم چيزى در آن نوشته نديدند دانستند كه معاويه اراده جنگ دارد. حضرت فرمودند

لا حول ولا قوة الا باللّه العلى العظيم حسبى اللّه

و چون عيسى رسول معاويه اين عفو و ترّحم ومروت را ازحضرت مشاهده كرد از جاى برخاست گفت يا اميرالمومنين به خدا قسم وقتى كه به نزد تو آمدم خشم و غضب و عداوت من به تو از همه اهل شام زيادتر بود به جهت دروغى چند كه اهل شام درباره تو مى گفتند كه اكنون خشنودى و رضايت و محبّت من به تو از همه اهل كوفه زيادتر است به خدا قسم هرگز از تو جدا نشوم تا در ركاب تو بميرم، آرى آن جناب، معدن عفو و فتوت بودند. اگر مى خواهيد عفو بيشتر را از آن حضرت مشاهده كنيد بنگريد آن زمانى را كه ابن ملجم مرادى قاتل آن سرور را كه خذيفه نخعى از باب كنده به خدمت آن حضرت آورد و مردم كوفه دور حضرت حلقه زده بودند همه چشمان خود را باز كردند و گوشها را آماده شنيدن كه آن شير بيشه شجاعت و كشنده ارباب ضلالت چگونه با آن رئيس اهل شقاوت عتاب مى فرمايد: حضرت با صداى ضعيفى فرمودند: اى ابن ملجم آيا من بد امامى بودم؟ چرا طفلان مرا يتيم كردى؟ صداى گريه از حاضران بلند شد. پس آن حضرت به امام حسن عليه‌السلام فرمودند (با وجود آنكه آن لعين گفت آن ضربتى كه من بر فرق على زدم اگر آن ضربت را در ميان اهل زمين قسمت مى كردند هر آينه همه را هلاك مى كرد)

يا ولدى ارفق باسيرك و ارحم و احسن اليه و اشفق عليه... فان مت تضربه ضربة واحدة

اى حسن جان بحق من بر تو، اين اسير را آب و طعام بده و دست و پا و بينى و گوش او را مَبُر زيرا كه از رسول خدا شنيدم كه فرمود مثله مكن اگرچه سگِ درنده باشد. اى فرزندم اگر من از اين زخم شفا يافتم من خود سزاوار ترم به آنكه عفو كنم زيرا كه ما اهل بيت عفو و رحمتيم و اگر از دنيا رفتم يك ضربت بيشتر از او مزن زيرا كه او بيشتر از يك ضربت بر پدر تو نزده است. حال تفاوت ره بين كه از كجا تا به كجاست. اى دوستان اهل بيت، آن امام رحيم كريم با آن گناه عظيم ابن ملجم راضى نشدند كه زياده از يك ضربت بر آن شقى بزنند ولى آيا روا بود كه فرزند او را در كربلا قطعه قطعه كنند؟ كجا شنيده ايد و در كدام تاريخ خوانده ايد كه سر و سينه اى هزار و نهصد زخم بردارد و يا چگونه مى شود تشنگى سيد الشهداء را شنيد و تحمّل كرد و حال آنكه در شب بيست و يكم ماه رمضان كاسه شيرى براى آن حضرت آوردند حضرت فرمودند بخور اى على كه اين غذاى آخر تو در دنيا است كه در آن وقت صداى گريه بچه ها بلند شد. پس آن جناب قدرى تناول فرمودند و باقى مانده شير را به يكى از فرزندان خود دادند كه تا براى آن اسير ببرند چون كاسه شير را به شقى ملعون دادند هر دو دست خود را بر سر زد. اين است كه چون جناب زينب عليها‌السلام بر سر نعش برادر رسيد گويا عرض كرد اى برادر مرا گفتى صبر كن و با همه دردها صبر مى كنم اما فداى تو شوم بگو با اين غم چه كنم كه تو را در كنار نهر، كشتند ولى از آن نهر آب به تو ندادند و چون تو را كشتند از آن نهر غسلت ندادند.

ولا تذق الماء و النهر حولك

بل و لا تغسل الا من دم جار

اى حسين آب نخوردى در حالى كه نهر آب در كنارت بود بلكه غسل نكردى مگر با خون خودت كه در كربلا جارى شد. و چون رحم و عفو حضرت امير عليه‌السلام را شنيده ايد قدرى از فرزند بزرگوارش بشنويد البته آب دادن آن جناب به لشگر حرّبن يزيد رياحى را شنيده ايد با آنكه حرّ راه را بر آن حضرت بست و او را مانع شد و اهل بيت را گريانده بود با اين همه اذيّت، وقتى امام عليه‌السلام آثار تشنگى را بر آن قوم مشاهده كردند فرمودند ايشان را آب دهيد. چون امام حسين عليه‌السلام حركت كردند و به قصر بنى مقاتل رسيدند آن مكان را محلّ استراحت قرار دادند، از دور خيمه هايى را نصب شده ديدند فرمودند آن خيمه ها از كيست؟ عرض داشتند از عبداللّه بن حرّ جعفى است حضرت او را طلبيدند، وقتى قاصد نزد وى آمد، آن شقى گفت به خدا قسم از كوفه بيرون نيامدم مگر آنكه خوشم نيامد كه حسين بن على عليه‌السلام داخل كوفه شود و من در كوفه باشم و به خدا قسم نمى خواهم كه او مرا ببيند و نه من او را ببينم و چون قاصد امام برگشت واقعه را به عرض حضرت رسانيد، آن معدن عفو و فتوّت و هدايت، خود به خيمه آن شقى و كم سعادت تشريف بردند تا او را هدايت و اتمام حجّت كنند. و چون او را به يارى خود خواندند قبول نكرد و دوباره اعتقاد زشت خود را تكرار كرد. حضرت فرمودند: پس اگر يارى ما نمى كنى پس از خدا بترس كه با ما وارد جنگ شوى سپس فرمودند:

يا عبداللّه فواللّه لا يسمع واعينا احدثم لا ينصرنا الا هلك

اى عبداللّه به خدا قسم هر كس ناله مظلومى ما را بشنود و ما را يارى نكند هلاك خواهد شد. عبداللّه گفت اين سخن هرگز واقع نخواهد شد و حضرت به منزل خود برگشتند البته عبداللّه دروغ گفت و با آن حضرت جنگيد. و از حكايت هرثمة بن اعين و زعفر، اين عفو و مروّت و ترّحم امام حسين عليه‌السلام ظاهر مى شود. حكايت اين است كه آه آه از خاطرم نمى رود آن وقتى كه هرثمه آمد و بر شتر خود سوار بود و بر آن حضرت سلام كرد و آن وقتى بود كه حضرت بى معين و ياور در ميدان ايستاده بودند و او آنچه در راه صفيّن از احوال آن جناب از اميرالمؤمنين عليه‌السلام شنيده بود عرض كرد. حضرت امير عليه‌السلام فرمود: اى هرثمه النام ام علينا آيا به يارى ما آمده اى يا به جنگ ما؟ اين فقره بسيار دلها را مى سوزاند و اگر تفكر كنيد بى كسى آن مظلوم را درك خواهيد كرد كه يك نفر بر امام حسين عليه‌السلام سلام مى كند حضرت سوال از محبّت يا عداوت او مى كنند كه آيا با ما هستى يا بر عليه ما، آن بى عاقبت گفت:

لا معك ولا عليك صبيان اخاف عليهم عبيداللّه بن زياد

اگر اولاد دركوفه نداشتيم و از عبيداللّه بن زياد نمى ترسيدم تو را يارى مى كردم و با وجود اين همه جهالت و شقاوت كه از او بروز كرد ولى آن منبع رحم و مروّت از روى نصيحت و ملاطفت فرمودند:

فامض حيث لاترى مقتلا و لا تسمع لنا صوتا

پس برگرد زود از اين صحرا بيرون برو تا ناله مظلومى مرا نشنوى و كيفيّت كشتن مرا نبينى، سپس فرمود:

يا هرثمة فو الذى نفسى بيده من يسمع اليوم دعائى ثم لا ينصرنى اكبه اللّه على وجهه

اى هرثمه به حقّ آن خداوندى كه جان حسين در دست قدرت او است هر كس ‍ صداى ناله ما را بشنود و يارى ما را نكند حقتعالى او را بر رو در آتش جهنّم مى اندازد. اى دوستان مروّت و لطف بيشتر را بشنويد وقتى كه آن حضرت مشغول جهاد بودند، بسيارى از دشمنان را مى توانستند بكشند ولى از آنها مى گذشتند چون نظر در نسل آينده او مى كردند كه اگر تا قيامت مؤمنى از نسل او بوجود مى آمد او را نمى كشتند و چه بسا آنان بى ادبى مى كردند ولى حضرت متعرّض نمى شدند و از او مى گذشتند. از مظلوميت آن سرور هيمن بس كه آن مظلوم با بدن مجروح در ميان خاك و خون تشنه افتاده بود. لذا خاك مصيبت بر سر اهل عالم و عالميان باد كه جمعى از اشقيا مى آمدند كه آن جناب را شهيد نمايند. فاضل نراقى مى گويد عده اى به قصد قتل آن سرور قدم جراءت در پيش نهاده و چون نزديك آن سرور در قتلگاه مى شدند بعضى از خوف و ترس و بعضى از شرم و حيا برمى گشتند. در آن وقت شخصى از بنى همدان يا بنى هذيل به قصد قتل سيدالشهداء آمده و چون به امام نزديك شد حضرت به گوشه چشم بر او نظر كردند و فرمودند برگرد كه تو قاتل من نخواهى بود و مرا حيف مى آيد كه تو به آتش جهنّم بسوزى و نصف عذاب جهنّم از تو باشد. آن مرد بى اختيار گريست و گفت

جعلنى اللّه فداك يابن رسول اللّه

اى فرزند رسول خدا جانم فداى تو كه در چنين حالى غم ما را مى خورى و در فكر ما مى باشى پس شمشيرى كه به جهت قتل آن حضرت كشيده بود حركت داده و برگشت و بر سر عمر سعد حمله كرد. لشگريان عمر سعد او را ضربت بسيار زدند وقتى از حمايت خود ماءيوس شد فرياد زد يابن رسول اللّه صلى‌الله‌عليه‌وآله مرا نيز فرداى قيامت فراموش مكن و در ميان شهداء به خون خود غلطيد. لشگر عمر سعد دور آن حضرت حلقه زدند، حضرت به آواز ضعيف فرمودند:

هكذا افعل واللّه

به خدا قسم كه چنين خواهم كرد.

الا لعنة اللّه على القوم الظالمين

باب دوم: جنگ صفين (قاسطين)

## فصل اول: در مقدمات جنگ صفيّن

در كتاب حبيب السّير و كتب ديگر مسطور است كه اميرالمؤمنين عليه‌السلام بعد از رسيدن نامه معاوية بن ابى سفيان، روزى بالاى منبر تشريف بردند و امام را تحريص و ترغيب براى جهاد در راه خدا بر عليه معاويه و اهل شام نمودند. يكى از دوستان عثمان بن عَفّان خليفه سوم در ميان حاضران نشسته بود و از جا برخاست و گفت يا على مطلب و غرض تو چيست؟ آيا ما را به شام مى برى تا آنكه برادران دينى خود را براى رضاى تو بكشيم چنان كه اهل بصره را كشتيم؟ به خدا قسم كه هرگز هيچ يك از ما چنين كارى نخواهيم كرد. پس مالك اشتر از جا برخاست و بانگ برآورد و گفت كيست اين جاهل بى دين را مانع شود؟ مردم از هر طرف متوجّه او شدند و او فرار كرد و مردم او را ترغيب كردند تا در بازار اسب فروشان به او رسيدند و آن پليد را با مشت و لگد كشتند. اين خبر قتل وى به حضرت رسيد امام فرمودند چه كسى او را كشت؟ گفتند قاتل معيّنى لذا حضرت ديه او را از بيت المال به خانواده اش ‍ دادند. پس مالك اشتر برخاست و عرض كرد يا اميرالمؤمنين سخن اين خائن فاسق شما را از كلام و سخن باز ندارد و كمى اظهار ارادت نمود كه دلالت بر ثبات قدم او بر حق و يارى امام مى نمود. هاشم بن عتبه و عمّار ياسر و قيس بن سعد و سهل بن حنيف و جمعى ديگر برخاستند و سخنان بسيارى را شبيه نظر مالك اشتر عنوان كردند و اظهار يارى و حركت به سوى شام را خواستار شدند. پس آن حضرت از منبر پايين آمدند و رهسپار منزل شدند. عبداللّه بن سقم عبسى و حنظلة بن ربيع تميمى به خدمت امام رسيدند و التماس كردند كه امام عليه‌السلام تعجيل در امر جنگ نكنند بلكه مجدّدا نامه اى به معاويه بنويسند. حدود هفده ماه از ورود امام به كوفه گذشته بود كه زمينه جنگ صفّين آماده شد كه منتهى به جنگ با معاويه و اهل شام شد. اميرالمؤمنين عليه‌السلام قبل از صفّين در مسجد جامع كوفه تشريف داشتند. شيخ رجب برسى در كتاب مشارق الانوار روايت كرده است كه مردى به همراه همسرش ‍ براى حلّ مرافعه به خدمت امام عليه‌السلام رسيدند. آن مرد با صدايى بلندتر از صداى حضرت حرف زد و با فرياد سخن گفت. حضرت فرمودند اخسا (اين كلمه اى است كه براى رد كردن سگ استعمال مى شود و در فارسى به منزله كله چِخْ است) پس فورا آن مرد به صورت سگ شد و مردم بانگ زدند كه او را از مسجد بيرون كنند. آن سگ در نزد حضرت روى خود را بر خاك ماليد و تذلّل كرد و حضرت يك كلمه اى بر زبان جارى كردند كه فورا آن سگ به صورت اول برگشت. جمعى عرض كردند فداى تو شويم هرگاه مرتبه تو اين است كه به يك كلمه مردى را به صورت سگ مى كنى و باز به كلمه ديگر سگى را به صورت انسان در مى آورى پس چه احتياجى است كه جمعى و لشگرى بردارى و به جنگ با معاويه روى؟ حضرت فرمودند گمان مى كنيد كه من احتياج به شما دارم؟ نه چنين است، اگر بخواهم مشرق را تبديل به مغرب كنم و مغرب را به مشرق مبدّل كنم مى توانم و ليكن من شما را به يارى خود مى خوانم براى آنكه شما يارى من كنيد و تا پروردگار اجر جميل و ثواب جزيل به شما عطا فرمايد و اگر خواسته باشم ملائكه را امر مى كنم كه معاويه و عمروبن عاص را و خالد وابولاعور را در غُل و زنجير كشيده و به نزد من حاضر سازند. راوى مى گويد به مجرّد آنكه حضرت اين سخنان را فرمودند هنوز كلام آن سرور تمام نشده بود كه ديدند معاويه با چهار نفر ديگر كه حضرت از آنان نام برده بودند با غُل و زنجير حاضر شدند. امير عليه‌السلام به ملائكه پروردگار فرمودند كه من نگفتم ايشان را حاضر كنيد بلكه گفتم اگر بخواهم به ملائكه خداوند امر كنم كه ايشان را حاضر سازند مى توانم. پس معاويه عرض كرد يا اميرالمؤمنين تو كه مرا امان داده بودى، حضرت فرمودند اى ملائكه پروردگار عالم، ايشان را به منازل خودشان در شام برگردانيد، پس فورا از نظرها غايب شدند. پس ‍ بعد از آنكه امير عليه‌السلام از صفّين مراجعت فرمودند و دركوفه تشريف داشتند كه مردى از اهل انبار كه يكى از دهات كوفه بود به خدمت حضرت آمد و گفت فلان شب جمعى از لشگر معاويه بر اهل انبار شبيخون زدند حضرت فرمودند شش مرد در فلان باغ كشته شدند و يك زن و دو طفل را در نزد فلان ديوار كشتند و چند نفر را در فلان موضع كشتند و آنچه در آنجا اتفّاق افتاده، حضرت خبر دادند كه اكثر آن مردم اطلاع نداشتند. اصحاب عرض كردند يا اميرالمؤمنين نوشته اى براى شما از انبار نيامده بود و با قاصدى هم از آنجا نيامده پس چگونه خبر مى دهيد بهتر از آن مردى كه از آنجا آمده است؟ حضرت فرمودند كه امر مرا با ديگران قياس نكنيد شما گمان مى كنيد كه دورى راه و ظلمت و حجابها و ديوارها و كوهها مانع از ديدن من مى شوند؟ پس پاى مبارك خود را در مسجد كوفه دراز كردند و ستون مسجد شكافته شد و پاى مبارك آن حضرت بيرون رفت و پاى خود را كشيدند و فرمودند چنان پاى خود را بر سينه معاويه در شام زدند كه از بالاى تخت به زمين افتاد. و بعد از چند روز نامه هاى بسيارى از شام رسيد كه در فلان روز و فلان ساعت پائى داخل مجلس معاويه شد و بر سينه او خورد كه از تخت به زير افتاد. آرى اگر حضرت مى خواستند معاويه و لشگر معاويه را به يك چشم بهم زدن هلاك كنند مى توانستند وليكن بايد حجت تمام شود كه ديگر در روز قيامت هيچ عذرى نداشته باشند. خلاصه اينكه مدت مديدى بين حضرت و معاويه و عمروعاص مكاتبات زيادى ردّ و بدل شد. پس حضرت خواستند جرير را بعنوان قاصد به سوى شام بفرستند و جرير هم ميل تمام به رسالت به سوى شام داشت و عرض كرد مرا بفرست تا معاويه را دعوت كنم، تا اطاعت تو كند و اميرى از امراء تو باشد و اهل شام را دعوت مى كنم تا از تو پيروى كنند و آنان قوم من و اهل بلاد منند و من اميدوارم كه اطاعت كنند. مالك اشتر عرض كرد يااميرالمؤمنين جرير را به شام مفرست و آنچه مى گويد تصديقش مكن كه نيّت او نيّت اهل شام و رأی او رأی آنان است پس حضرت نامه اى به معاويه نوشتند كه اولِ نامه اين بود:

بسم اللّه الرحمن الرحيم من عبداللّه اميرالمؤمنين الى معاوية بن ابى سفيان

و در آن نامه درج كردند كه بيعت كردن تو بر من واجب است، همه مهاتجر و انصار بيعت نمودند مجالى براى ديگران كه بيعت نكرده اند نمانده است و هر كس راهى غير از راه مؤمنين راانتخاب كند خداوند او را وا نمى گذارد و جايگاه او آتش است و جهنّم بد منزل و مكانى است، اى معاويه تو هم داخل شو در آن چيزى كه مسلمانان داخل شدند.

و قد اكثرت فى قتله عثمان و لعمرى لئن نظرت بعقلك دون هواك لتجدنى ابر قريش من دم عثمان و اعلم انك من الطلقاء الذين لا تحل لهم الخلافة

و تو بسيار ذكر كشندگان عثمان مى كنى و از قاتلين او سخن مى گويى و به جان خودم قسم كه اگر تو به عقل خود مراجعه كنى و از هواى نفسانى دور باشى مرا از تمام قريش در قتل عثمان پاكدامن تر مى دانى و بدان كه تو از طلقائى و خلافت براى ايشان جايز نيست. پس جرير را به سوى تو فرستادم پس بيعت كن

ولا قوة الا باللّه

پس جرير نامه را به معاويه رسانيد و معاويه نامه حضرت را خواند و جرير هم معاويه را نصيحت كرد و گفت:

يا معاوية قد اجتمع لامير المؤمنين على اهل المصرين و اهل الحجار و اهل اليمن و اهل العروض و العروض عمان و اهل البحرين و اليمامة فادخل فيما دخل فيه المسلمون.

اى معاويه جمع شدند از براى عليه‌السلام اهل مكه و مدينه و اهل مصرين و اهل كوفه و يمن و عمان و اهل بحرين و يمامه همگى با او بيعت كردند پس تو هم داخل شو. و هر چه توانست معاويه را تحريص به بيعت با امام كرد معاويه در جواب گفت: اى جرير

انظر و ننظر و استطلع رأی اهل الشام

يعنى تو فكر كن ما هم فكرى خواهيم كرد و من بر رأی شام نيز مطلع شوم. پس ‍ چون جرير از سخن فارغ شد معاويه امر كرد كه منادى ندا دهد و تمام اهل شهر را در مسجد جمع كنند. و چون مردم همه حاضر شدند آن شيطان بر منبر رفت و گفت:

ايها الناس قد علمتم انى خليفة عمر بن الخطاب و خليفة عثمان بن عفان عليكم و انى ولى عثمان وقد قتل مظلوما

اى مردم شما مى دانيد كه من خليفه عمر و عثمان هستم و من تا حال بر شما ستم نكردم و خليفه شما عثمان مظلوم كشته شد و من ولىّ خون عثمان هستم

واللّه يقول و من قتل مظلوما فقد جعلنا لوليه سلطانا فلا يسرف فى القتل انه كان منصورا.

و خداوند در قرآن مى فرمايد: اگر كسى مظلوم كشته شد بايد سلطان وقت در دفاع از آن مظلوم قيام كند حال مى خواهم رأی شما را در امر عثمان و كشته شدن او بدانم. پس اهل شام برخاستند و او را بر طلب خون عثمان اجابت كردند و با وى بيعت كردند و تا سر حدّ جان و مال اعلام آمادگى كردند تا آنكه طلب خون عثمان كنند و يا كشته شوند.

### معاويه عمروعاص را به كمك مى طلبد

چون شب شد معاويه بسيار مغموم بود زيرا كه از على عليه‌السلام بسيار مى ترسيد لذا با كسانى كه اعتماد داشت مشورت نمود. عتبة بن ابى سفيان گفت الان كمك عمروبن عاص ضرورى است پس او را طلب كن تا تو را كمك كند و دين او را به قيمت گران از وى بخر. پس معاويه جرير را نگه داشت و نامه اى به عمروعاص نوشت و او طلب كرد و چون نامه معاويه به عمروعاص رسيد با دو پسر خود عبداللّه و محمد مشورت كرد. عبداللّه رفتن پدر را به شام مقرون به صلاح نديد ولى محمد پسنديد. عمروعاص گفت اى عبداللّه

اما انت امرتنى بما هو خير لى فى دينى و اما انت يا محمد فامرتنى بما هو خير لى فى دنياى

اى عبداللّه تو مرا امر نمودى به چيزى كه صلاح دين من در آن بود و اى محمد تو مرا امر نمودى به چيزى كه خير دنياى من در آن است. و من خود هم فكرى دارم. و عمرو را غلامى بود به اسم مروان كه بسيار زيرك و صاحب عقل بود. عمرو شب او را طلبيد و گفت شتر را باز كن و چون بار كرد گفت بار را فرود آور. غلام گفت گويا خُرف شده اى و عقل را از دست داده اى و اگر غلط نكنم دنيا و آخرت در دل تو به جدال مشغولند و تو مى گويى كه على آخرت است و معاويه دنيا و تو در ميان اين دو سرگردانى كه كدام يك را قبول كنى. عمرو گفت:

واللّه ما اخطاءت فماترى

به خدا قسم كه درست يافته اى اكنون بگو اى مروان رأی تو در اين باب چيست؟ مروان كه غلامى بيش نبود گفت رأی من اين است كه يا در خانه خود قرارگيرى و يا به نزد على عليه‌السلام روى زيرا كه در آخرت عوض دنيا موجود است ولى در دنيا عوض ‍ آخرت يافت نمى شود. پس عمروعاص تصميم گرفت كه به شام برود لذا بار كرد و به شام نزد معاويه رفت و معاويه را در بغل گرفت و ظاهرا مهربانى كرد و هر يك به يكديگر مكر مى كردند. پس معاويه گفت اى عمرو واللّه امور مشكلى رخ داده است كه سرگردان شدم. عمرو گفت آن امور چيست؟ معاويه گفت اول آنكه محمد بن ابى حذيفه زندان مصر را شكستند و با اصحاب خود فرار كردند و اين خود فتنه بزرگى است. دوم اينكه پادشاه روم لشگر جمع كرده به عزم تسخير شام و اراده شام دارد. امر سوم اينكه على بن ابيطالب وارد كوفه شده است و عزم آمدن به شام نموده است. عمروعاص گفت اينها عظيم نيست، اما حلّ مشكل اول به اين است كه محمد بن ابى حذيفه مردى است كه با چند نفر بيرون آمده حال جمعيتى از سواران را بفرست تا آنان را به قتل برسانند. و مشكل دوم را اينگونه حل كن كه براى قيصر روم غلام و كنيز بسيار با طلا و نقره فراوان بفرست و از او خواهش كن كه مصالحه نمايد و قيصر زود قبول خواهد كرد. اما مشكل سوم هم به آسانى حل خواهد شد به اينكه اى معاويه به خدا قسم كه هيچ كس از عرب و عجم حتى كودكان و سفيهان و زنان، تو را با على در هيچ چيز مساوى نمى دانند مثل علم و در حلم و شجاعت و سخاوت و قرابت با رسول خدا صلى‌الله‌عليه‌وآله و هيچ يك از قريش مانند او نيستند. كجا براى تو اين سابقه در اسلام وجود دارد و همين طور محبّت او با رسول خدا و علم و فقه او. به خداقسم اى معاويه او از جانب پروردگار تاءييد شده است و او صاحب امر خليفه و وصىّ خدا است و در مخالفت او مشكل عظيمى رخ خواهد داد. معاويه گفت راست مى گويى و ليكن من با على جنگ مى كنم به همين بهانه كه در دست است كه طلب خون عثمان كنيم. عمروعاص خنديد و به معاويه گفت واعجباه از تو، چون اگر تمام عالم سخن از عثمان گويند من و تو بايد اسم او را يادآور نشويم و در هر مجلسى كه نام عثمان ذكر شود گريزان باشيم. اما تو اى معاويه عثمان از تو طلب يارى كرد در وقتى كه محاصر شده بود و من نيز عثمان را رها كردم و به فلسطين رفتم لذا از من تقاضاى كمك نكن. معاويه گفت مرا وامگذار و يارى كن كه من به كمك تو محتاجم و هر چه عوض مى خواهى به تو مى دهم، عمروعاص گفت: توقع من آن است كه ولايت مصر و حكومت آنرا به من دهى. معاويه اول قبول نكرد و چون شب شد گفت:

يا عمرو الم تعلم ان مصر مثل العراق

اى عمرو مگر نمى دانى كه مصر همانند عراق است و عظيم و آباد است عمرو عاص ‍ جواب داد كه آخرت عظيم تر از مصر است و بهشت آبادتر از آن است. پس معاويه خنديد و گوش عمرو را به دندان گرفت و قبول كرد. عمرو عاص پسر عمويى داشت كه بسيار زيرك بود آن جوان از شادى عمرو تعجب كرد و گفت چه شد كه عقل را از دست دادى كه دين خود را داده و دنياى ديگران را درست كرده اى اى ابله آيا چنين مى دانى كه اهل مصرى كه كشندگان عثمان هستند مصر را به معاويه واگذار كنند و على عليه‌السلام زنده باشد و بر فرض كه به معاويه برسد به تو مى دهد؟ عمرو گفت اى پسر عم، امر در دست خدا است نه در دست على و نه در دست معاويه. آن جوان شعرى در مذمّت معاويه و عمرو گفت و اين خبر به معاويه رسيد و ناراحت شد ولى آن جوان گريخت و به خدمت على عليه‌السلام آمد و تمام قضايايى كه بين معاويه و عمرو اتفاق افتاد بازگو كرد. حضرت تبسم فرمودند و با آن جوان با كمال مهربانى برخورد نمودند. و چون نام اين دو شقى مطرح شد مناسب است كه پيرامون اصل و نسب آنان مطالبى را بازگو كنيم. صاحب كشّاف در ربيع الابرار و در كاشف الحق نيز آورده است كه زنى به نام نابغه مادر عمروعاص كنيزى بود از عبريان كه عبداللّه بن جزعان او را خريد و چون ديد اين زن زناكار است او را آزاد كرد. ابولهب و اميّه و هشام بن مغيره و ابوسفيان و عامر بن وابل در يك روز وقت زوال ظهر با وى زنا كردند و آن ملعونه حامله شد كه عمروعاص از او متولد شد هر يك از آن پنج نفر ادعا كردند كه اين فرزند از من است و چون اخراجات مدت حمل او و وضع حمل او را عاص كشيده و شاهد بود لذا نابغه زانيه گفت اين پسر از عاص است، به خاطر همين ابوسفيان يك روزى روى نحس خود را به عمروعاص كرد و اين شعر را خواند:

ابوك ابوسفيان لا شك قد بدت

فيك منه بينات الشمائل

يعنى اين عمرو مادرت تو را به عاص نسبت داد امابى شك پدرت ابوسفيان است كه شكل و شمايل تو به او بيشتر است. و اما نسب ملعون نيز به عمرو شباهت دارد و اگر آن چهار نفر همان چهار نفرى بودند كه با نابغه زنا كرده بودند مى گفتيم كه محبت برادرى عمروعاص را بر اين داشت كه يارى معاويه كند و آن چهار نفرى كه با هنده زنا كردند يكى عمرو بن مسافر بود و عمارة بن وليد و صياح و بعد عتبه پدرش او را به ابوسفيان تزويج كرد و چون به خانه ابوسفيان آمد بعد از سه ماه زندگى، معاويه متولّد شد و هند به ابوسفيان گفت ولى ابوسفيان بخاطر اموالى كه عتبه داشت ساكت شد. لذا معاويه هم مانند عمرو زنا زاده است. راوى مى گويد كه مروان از واقعه عمروعاص غضبناك شد و به معاويه گفت:

ما بالى لا اشترى كما اشترى عمرو

چرا دين مرا نمى خرى همچنان كه دين عمرو را خريدى؟ معاويه گفت كه ما مردم و دين ايشان را براى تو مى خريم و چون معاويه مصر را به عمرو داد و آن شب به صبح رسيد باز معاويه از عمرو پرسيد كه رأی تو چيست؟ گفت همان رأی اول كه روز گذشته به تو گفتم، پس معاويه رأی او را پسنديد و مالك بن هبير هرا فرستاد تا محمدبن ابى حذيفه و يارانش كه از زندان گريخته بودند را به قتل رسانيد و هدايا و كنيزكان براى قيصر روم فرستاد و با او صلح كرد. معاويه از عمرو پرسد كه درباه على چه اراده دارى؟ گفت ردّ بيعت و شكستن آن امرى است عظيم. اى معاويه قاصدى بفرست تا رئيس اهل شام به نام شرجيل بن سميط كندى را بياورند كه او با جرير دشمن است و جمعى از معتمدان خود را وادار كن كه در ميان مردم شايعه كنند كه على قاتل عثمان است و او را كشته است اينست آن كلمه اى كه باعث تجمع اهل شام به نفع تو مى شود و مردم را از اطراف على دور مى سازد. در آن وقت شرجيل در حمص بود پس او را طلبيد و معاويه آنچه عمرو عاص گفته بود عمل كرد و چون شرجيل وارد شام شد مردم او را تعظيم كردند و چون وارد مجلس معاويه شد، معاويه برخاست و گفت:

يا شرجيل ان جرير بن عبداللّه يدعونا الى بيعة على بن ابى طالب و على خير الناس لولا انه قتل عثمان.

اى شرجيل، جريربن عبداللّه ما را به بيعت با على بن ابى طالب مى خواند و اگر على بن ابى طالب عثمان را نكشته بود از بهترين مردم بود و من تحمل كردم تا تو را ملاقات كنم و رأی تو را بدانم و من به آنچه را كه اهل شام راضى هستند راضى خواهم بود. شرجيل گفت من بيرون مى روم تا فكرى دراين باب كنم. پس معاويه جمعى از رؤ ساى شام كه در نزد شرجيل مطمئن بودند به نزد شرجيل فرستاد و همه اينها گفتند كه على بن ابى طالب عثمان را كشته است پس شرجيل غضبناك به نزد معاويه آمد و گفت: تمام مردم مى گويند كه على عثمان را كشته است اى معاويه اگر تو باعلى بيعت كنى به خدا قسم يا تو را مى كشم و يا از شام بيرون مى كنم معاويه گفت من هرگز با شما مخالفت نمى كنم. شرجيل گفت اى معاويه اول تو جرير را به سوى على برگردان، معاويه دانست كه شرجيل عزم جنگ نموده است و اهل شام تمام با شرجيل خواهند بود. ماندن جرير قاصد امام عليه‌السلام در شام طولانى شد لذا حضرت نامه اى براى او فرستاد كه جواب صريح را از معاويه بگير و او را مخيّر كن ميان جنگ و صلح. جرير از معاويه تقاضاى جواب نمود و اين زمانى بود كه مردم با معاويه بيعت كرده بودند. معاويه نامه اى بدين مضمون نوشت. بسم اللّه الرحمن الرحيم اما بعد به جان خودم قسم كه اگر تو مردم را بر عثمان نشورانده بودى و دخالت در خون عثمان نمى كردى هر آينه تو هم مثل ابوبكر و عمرو عثمان بودى وليكن تو مردم را بر او شوراندى و مردم تو را اطاعت كردند تا آنكه عثمان كشته شد

و قد ابى اهل الشام الا قتالك حتى تدفع اليهم قتلة عثمان فان فعلت فانت اولى بالخلافة.

و ابا كردند اهل شام مگر جنگ با تو را تا اينكه قاتلان عثمان را به اهل شام تحويل دهى پس اگر اين كار را انجام دادى تو اولايى به خلافت از ديگران.

به جان خودم كه حجت تو بر من مثل حجت تو بر طلحه و زبير نيست زيرا كه آن دو نفر با تو بيعت كردند و من بيعت نكردم و حجت تو بر اهل شام مثل حجت تو بر اهل بصره نيست چون اهل بصره اطاعت كردند و اهل شام اطاعت شما نكردند اما شرف و بزرگوارى و عظمت و قرابت تو به رسول خدا و منزلت تو را من منكر نيستم و در آخر نامه اين بيت شعر را نوشت:

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| ارى الشام يكره اهل العراق  |  | و اهل العراق لها كاره  |

يعنى اهل شام با اهل عراق خوش بين نيستند و اهل عراق هم، اهل شام را كراهت دارند. جرير قاصد على عليه‌السلام از اهل شام و معاويه ماءيوس شد و به جانب كوفه آمد و مردم درباره جرير سخن هاى مختلف سخن گفتند و گمانهاى بد بردند خصوصا مالك اشتر عرض كرد يا على من از همان روز اول گفتم كه اين مرد دشمن است و به جرير دشنام داد و گفت به خدا قسم سزاوار نيست كه تو بر روى زمين راه بروى و زنده باشى و تو به نزد اهل شام نرفتى مگر آنكه منتى برايشان گذارى و تو از ايشانى و تو معاويه را سست كردى و خودت را پيش او عزيز كردى و اگر من مى رفتم همان روز اول جواب نامه را از او مى گرفتم. جرير گفت اگر تو به نزد معاويه مى رفتى تو را مى كشتند و او را به عمرو و ذوالكلاع و حو شب ترسانيد و گفت تو را از كشندگان عثمان مى دانند و اگر راست مى گويى الان به شام برو. مالك گفت حال كه مرا ضايع كردى، اى جرير به خدا قسم حضرت سخن مرا مى شنيد و مرا مرخص مى كرد تو و امثال تو را در زندان حبس مى كردم تا اينكه مسائل روشن شود و چون جرير اين سخنان را شنيد شبانه به جانب قرقيب فرار كرد و گروهى از قبيله قيس به او ملحق شدند. پس از گريختن جرير، معاويه اقدام به فرستادن شرجيل به شهرها كرد تا مردم را جمع كند و دعوت به محاربة با على عليه‌السلام نمايد. آن ملعون اول به شهر حمص ‍ رفت و همه مردم شهر را اغوا كرد و مردم هم اجابت كردند اگرچه بعضى مخالفت كردند همانند عبّاد و نسّاك كه جواب او را دادند به اينكه خانه ها و مساجد ما قبرهاى ما است وتو داناترى به آنچه خود مى كنى. شرجيل درتمام شهرهاى شام گرديد و همه را حركت داد و به هر قوم كه مى رسيد با او همراه مى شدند و معاويه هم نامه ها براى اهل مكه و مدينه نوشت و واقعه عثمان را براى آنان نوشت و از ايشان طلب يارى و كمك كرد. ولى آنها جواب دادند كه شما راه را گم كرده ايد و شما را به خلافت و مشورت چه كار اى معاويه تو خودسر و مغرورى و تو اى عمروعاص با ظن و گمان كار مى كنى، ما را از زحمت مدهيد كه شما را در اين بلاد مقدس معيّن و ياورى نيست.

سعد و قّاص پدر عمر سعد در جواب نامه نوشت كه اى معاويه بدان كه خلافت بايد در اهل شورا باشد و تو از اهل شورا نيستى و ما چند نفر كه از اهل شورا باقى مانده ايم ملاحظه كرديم ديديم كه على بن ابيطالب از همه افضل واعلم است زيرا كه آنچه در ما بود در على بود و آنچه در على بود در ما نبود لذا او را اختيار كرديم و اگر طلحه و زبير در خانه خود نشسته بودند بهتر بود. و خداوند از گناه عايشه درگذرد.

و همين طور محمدبن مُسلمه كه از اكابر مدينه بود در جواب معاويه نوشت بخداى خودم قسم اى معاويه تو طلب خون عثمان نمى كنى و ولىّ خون او نيستى و از روى مكر و حيله، عثمان را دست آويز طلب دنياى خود كرده اى و از هواهاى نفسانى خودت پيروى مى كنى.

تو آن كسى هستى كه وقتى عثمان زنده بود او را رها كردى حال كه مرده است مى خواهى او را يارى كنى. و از آن بلاد كسى به يارى معاويه نيامدند و همگى او را لعنت مى كردند. موافق بعضى از روايات در آن وقت عبداللّه بن عمربن الخطّاب به شام نزد معاويه رفت و چون وارد شام شد معاويه او را گرامى داشت و پيغام به عمروبن عاص داد

يا عمرو ان اللّه احيى لك عمر بن الخطاب الشام بقدوم عبداللّه بن عمر

خداوند عمربن الخّطاب را زنده كره است و به سبب آمدن پسرش در نزدنقلوب اهل شام نورى خواهد رسيد و راء يمن اين است كه عبداللّه بن عمر به منبر برود و شهادت دهد كه على بن ابيطالب، عثمان را كشته است و او را بدگويى كند و عدوات اهل شام را نسبت به على بيشتر كند. عمرو گفت حرف و نظر خوبى است پس ‍ معاويه عبداللّه راطلبيد و گفت اى پسر برادر، پدر با تو است و پدر تو خليفه رسول خدا بوده در روز جمعه بر منبر بالا برو و به على بن ابيطالب ناسزا بگو و شهادت بده كه على عثمان را كشته است. عبداللّه در جواب معاويه گفت معاذاللّه كه من به على دشنام بدهم زيرا پدر او ابوطالب بوده و مادرش فاطمه بنت اسد بود و در حسب و نسب و فضل او شكى نيست و تو هم به فضل و كمال و شجاعت و عبادت او مطّلعى. اى معاويه مرا رسول مكن ولى بخاطر خوشنودى تو قتل عثمان را به گردن على مى گذارم و چون روز جمعه شد اهل شام جمع شدند و عبداللّه بن عمر بالاى منبر رفت و از هر درى سخن گفت مگر در رابطه با على و قتل عثمان كه چيزى اظهار نكرد. معاويه از روى غضب به او نگاه كرد، عبداللّه بن عمر متغيّر شد و گفت

كيف اشهد على رجل لم يقتل عثمان و ان عزمت ان الناس محتملوها عنى

اى معاويه چگونه شهادت دهم بر مردى كه عثمان را نكشته است اگر چه مى دانم كه اين جاهلان از من قبول مى كنند. پس معاويه او را سرزنش كرد و از خود دور كرد و او شعرى در مدح عثمان و تحسين طلحه و زبير گفت و معاويه از او راضى شد و خود عمروعاس لعين بر منبر رفت و خطبه خواند و دروغ برپيغمبر بست و مردم شام را گمراه كرد. يك روز ديگر بالاى منبر رفت و گفت: اءيها الناس روزى به رسول خدا گفتم

اى الناس احب اليك قال عايشه قلت من الرجال قال ابوها

كدام يك از مردم در نزد تو محبوب تر است؟ گفت عايشه. گفتم از مردان؟ گفت پدر عايشه. اى مردم على بر ابوبكر و عمر و عثمان طعن مى زند و نفرين مى كند و من به گوش خودم شنيدم كه پيامبر فرمود: كه شيطان از صداى پاى عمر و سايه او فرار مى كند و درباره عثمان فرمود:

ان الملائكة لتستحيى من عثمان

بدرستى كه ملائكه از عثمان حيا مى كنند. اين اخبار به على عليه‌السلام رسيد و حضرت بعد از خطبه فرمودند:

العجب لطفاة اهل الشام حيث يقبلون قول عمر و يصدقونه

فرمودند عجب است از طاغيان شام كه قول عمروعاص را قبول و دروغهاى او را تصديق مى كنند در حالى كه رسول خدا صلى‌الله‌عليه‌وآله او را هفتاد مرتبه لعنت كردند و همچنين رفيق او معاويه را زيرا عمروعاص با قصيده هفتاد بيتى، پيامبر خدا را ناسزا گفت و رسول خدا صلى‌الله‌عليه‌وآله سر مبارك را به سوى آسمان بلند كرد و گفت

اللهم العنه انت و ملائكتك بكل بيت تترى على عقبته الى يوم القيمة.

خدايا تو و به همراه ملائكه خود به تعداد هفتاد بيت شعرى را كه عمروعاص گفت او و نسل آينده اش را تا روز قيامت لعنت كن. و روزى كه ابراهيم فرزند پيامبر صلى‌الله‌عليه‌وآله فوت كرد، عمروعاص گفت:

ان محمدا قد صار ابتر لا عقب له

يعنى حضرت به خاطر داشتن پسر، وارث پسر و عقبه ندارد. و خداوند هم فرمود

ان شانئك هو الابتر

كه همانا دشمنان تو ابتر و دم بريده از ايمان هستند. روايتى است از شيخ فاضل ابوبكر محمد بن عبداللّه بن عزيز السّينى كه گفت مشايخ ائمه و فقهاى اجلاّى شيعه به اسانيد صحيحه روايت كرده اند كه چون على عليه‌السلام از جنگ جمل برگشت، معاويه نامه اى به حضرت نوشت كه بسم اللّه الرحمن الرحيم از بنده خدا پسر بنده خدا معاوية ابى سفيان به على ابن ابيطالب. امّا بعد بدرستى كه چيزى را پيروى كردى كه براى تو ضرر داشت و واگذاشتى چيزى را كه نفع آن به تو مى رسيد و مخالفت خدا و رسول كردى سپس به من خبر رسيد كه با حواريّين رسول خدا، طلحه و زبير و امّ البنين عايشه چگونه عمل كردى پس بحقّ خدا كه هر آينه به تو خواهم رسيد و تير شهابى را كه فرو نشاندى به سوى تو خواهم ريخت شهابى را كه فرو ننشاند آبها، حرارت آن را و بادها آنها را نجنباند و هرگاه از شهاب بيفتد فرو رود و اگر فرو افتاد نقب بزند و سوراخ نمايد و سپس شعله بكشد مغرور مشو به لشگرى كه دارى و استعدادهايى كه براى جنگ جمع آورى كرده اى. و چون نامه معاويه به حضرت رسيد آن را گشود و خواند سپس نامه اى به معاويه نوشت:

بسم اللّه الرحمن الرحيم از بنده خدا پسر بنده خدا پادشاه مؤمنان على پسر ابوطالب برادر رسول خدا و پسر عمو و وصىّ او و پدر حسنين و قاتل عمو و جد و دائى تو در روز بدر و شمشيرى كه آنان را به درك و اصل كرد هنوز در دست من است و با حمله اى كه به قوّت ساعد من بود و ثباتى كه از سينه من بود و قوتى كه از بازوى من بود و نصرتى كه از پروردگار من بود همچنا كه پيامبر آن قتل را دركف دست من قرار داد پس بحق خدا عوض نكردم پروردگار خودم را به خدائى ديگر و اين كنايه است يعنى تو مشرك شدى به خاطر عصيان از فرمان ولىّ خدا و از توحيد خارج شدى ولى من هرگز از خدايم دور نشدم، و آن را با شمشير ديگر عوض نكردم. پس رأی تو به من رسيد و تو عصيان كردى و شيطان تو را به نادانى و سركشى وسوسه و مغرور كرد و بزودى آنهايى كه ظلم كردند بازگشت آنان به جهنم است والسّلام.

### طرمّاح قهرمان نامه على عليه‌السلام را براى معاويه مى برد

حضرت نامه را مهر فرمود و طرمّاح بن عدىّ بن حاتم طائى كه از ياران امام عليه‌السلام بود و مردى تنومند و بلند قامت، داناى عاقل و سخنگوى فصيح زبان بود را طلبيد و نامه را به او داد. طرمّاح عمّامه را پيچيد و بر سر گذارد و شتر لوك باذل يعنى تيزرو و خوب و سرخ مو را برداشت و سوار بر شتر شد و به سوى دمشق رفت. حضرت فرمود اى طرمّاح اين نامه را به معاويه بده و جواب آن را بگير و برگرد. طرمّاح نامه را داخل عمّامه خود پيچيد و حركت كرد او شب و روز راه مى رفت تا آنكه داخل دمشق شد پس به در خانه معاويه رسيد و دربان سوال كرد با چه كسى ملاقات دارى؟ طرمّاح گفت آن كبود چشم احول و احمق شاجع بالغ را مى خواهم ببينم (ابوالاَعور السّلمى و ابومرّه درنى و عمروبن عاص و مروان بن حكم در نزد معاويه بودند) دربان گفت معاويه و ياران او در باغ مى باشند و در تفريح بسر مى برند پس طرمّاح روانه باغ شد آنان گفتند: اعرابى بدوى و بيابان نشين به نزد ما مى آيد تا نرسيده به نزد او برويم و او را مسخره كنيم وقتى نزديك طرمّاح آمدند گفتند: اى اعرابى از كجا مى آيى و به كجا مى روى؟ گفت از بهشت مى آيم و به اول طبقه جهنّم آمده ام. گفتند آيا خبرى از آسمان پيش تو هست؟ گفت: امر خدا از آسمان نازل شده و ملك الموت در هوا است و شمشير ابن ابيطالب اميرالمؤمنين عليه‌السلام در قفا و پشت گردن است پس مهيّاى آن شويد تا بلاى اهل شقاوت بر شما نازل شود. به او گفتند راستى از نزد چه كسى مى آيى؟ گفت از نزد مرد مؤمن خالص پسنديده و از خدا راضى. به او گفتند چه مى خواهى و چه كسى را مى طلبى؟ فرمود: اين منافق دو روى مرتدّ بى دين فاسق را كه شما گمان مى كنيد امير شما است. پس دانستيد كه فرستاده حضرت است به سوى معاويه. گفتند تا صبح بايد صبر كنى، چون با ياران خود مشغول مشورت است. طرمّاح گفت دور باد از رحمت خدا و نفرين به رسول خدا بر او باد، من تا كى منتظر بمانم. وقتى احوال طرمّاح را براى معاويه بازگو كردند كه شخصى فصيح زبان و حاضر به جواب از طرف على عليه‌السلام آمده است و حامل نامه هست از او غافل نباشيد. طرمّاح شتر خود را خوابانيد و آن را بست. وقت خبر طرمّاح به معاويه رسيد معاويه پسرش يزيد ملعون را گفت بيرون رو و در ميدان لشكر را جمع كن پس يزيد بيرون آمد كه در صورت اثر زخم داشت و صداى بلندى هم داشت فرياد زد تا اسب جنگ را آماده كنند و خودنمايى كرد تا طرمّاح را بترساند گفت آيا حاضرى بر اميرالمؤمنين بر داخل شوى؟ گفت بلى ولى اميرالمؤمنين در كوفه تشريف دارد و اميرالفاسقين در شام است، حركت كرد تا به نزد معاويه برود وقتى لشكر را در ميدان ديد گفت لعنة اللّه عليهم اينها كيستند كه همگان زبانه جهمنم هستند كه شبيه كسانى هستند كه در تنگناى جهنم جمع شده اند. طرمّاح وقتى به نزد يزيد رسيد گفت كيست اين نجس پسر نجس كه خرطوم و بينى او نيز مجروح است؟ پس گفتند اى اعرابى اين حرفها را مزن او پسر معاويه است. طرمّاح گفت: خدا او را زياد نكند و به مراد خود نرسد حق بر او باد. يزيد چون اين جمله را شنيد غضب كرد و قصد كشتن او را كرد اما تاءمّل كرد كه بدون اجازه پدر كارى نكند پس ازترس معاويه او را نكشت و آتش غضب را فرو نشاند و بر طرمّاح سلام كرد و گفت اميرالمؤمنين تو را سلام مى رساند. طرمّاح گفت: سلام او با من است و از كوفه فراموش كرده ام كه بهمراه بياورم. يزيد گفت: چه چيز مى خواهى تا من از طرف پدرم معاويه اجابت كنم؟ طرمّاح گفت حاجت من اين است كه با او بنشينم تا ببينم از اين دو نفر كداميك سزاوارتر به خلافت هستند. يزيد پرده را بالا زد و او را از اذن دخول داد. طرمّاح با كشف وارد شد به او گفتند كفش را از پايت درآور. طرمّاح به سمت چپ و راست نگاه كرد و گفت آيا اين جا وادى مقدس ‍ است تا كفش را از پايم درآورم چون به اطراف نگاه كرد معاويه را بر كرسى ديد كه خواص و دوستان دور او نشستند و بساطى در جلوى آنان است. گفت اين كه در ابتداى مجلس نشسته كيست؟ حاجب گفت مروان بن الحكم است. طرمّاح گفت:

تبت يدا مروان و لعنة اللّه عليه و على حكم بن العاص.

كوتاه باد دست مروان و لعنت خدا بر او و پدرش باد. پرسيد آن ديگر كيست؟ گفت پسر ارطاة است طرمّاح گفت

دمره اللّه بعذابه الواقع

خداوند او به عذاب قيامت نابود سازد. گفت اين ديگرى كيست؟ گفت ابوهريره است. طرمّاح گفت: خدا او را بكشد او دشمن خدا و كذاب است. پرسيد آن ديگرى كدام است؟ ابوالاعور السّلمى است. طرمّاح گفت: خسران آخرت بر او باد. طرمّاح از ديگرى سوال كرد به او گفت ابو مرّه درنى مى باشد. طرماح سه بار گفت لعنت خدا بر او باد. از ديگرى سوال كرد و گفت ابوالاحول است. طرمّاح گفت خدا او را هلاك كند. از نفر ديگر پرسيد گفت سرحون رومى است. طرمّاح فرمود: خدايا او را نيست و نابود ساز. طرمّاح گفت اين كيدى شكم گنده و ريش تراشيده و سبيل بلند كيست؟ گفت امير المؤمنين است. طرمّاح گفت: لا السلام عليك بر تو سلام نباد اى پادشاه عاصى فاسق، عمروعاص نزديك آمد و گفت ويحك اى اعرابى چه شده است كه بر امير مؤمنان سلام نكردى؟ طرمّاح فرمود: لعنت بر تو اى كاسه ليس مذبذب. معاويه گفت اى اعرابى چه چيز بهمراه دارى؟ گفت نامه سر به مُهرى دارم. معاويه گفت پس نامه را به من ده طرمّاح گفت مكروه دارم كه پاى بر بساط تو گذارم و پايم نجس شود. معاويه گفت به وزير من عمروعاص ده طرمّاح گفت: لعنت خدا بر طاغيه زانيه نابغه خانم مادر او باد كه اين، چهار پدر را ديد و عمروعاص را زائيد كه ابولهب و هشام و مغيره و ابوسفيان باشند. هيهات هيهات كه پادشاه ظلم مى كند و وزير او خائن است. لعنت خدا مكرّر بر او باد. پس معاويه گفت: نامه را به پسرم يزيد بده، طرمّاح گفت من نامه را نگشادم و به ابليس ندادم چگونه به اولاد ابليس بدهم. معاويه گفت پس به غلام من كه بالاى سرم ايستاده بده گفت: اين مملوك را از پول حلال كه نخريده اى و او را بنا حق به كار مى گيرى. معاويه گفت تو همه اميران مرا لعنت كردى پس نامه را به سمرة بن جندب بده كه او از اصحاب رسول اللّه است. طرمّاح گفت: خدا لعنت كند سمرة بن جندب را كه دروغگوى حديث تراش است و بر پسر نحس نجس او جابر كذّاب و ابوهريره خائن فاسق غدّار ملعون ابتر باشد معاويه گفت ويحك اى اعرابى به چه شكل نامه را از تو بگيرم طرمّاح گفت از جاى خود بر مى خيزى و نامه را از دست من مى گيرى و اين باعث افتخار تو خواهد شد. پس چون معاويه اين مطلب را شنيد از جاى برخاست و نامه را از دست طرمّاح گرفت و نامه را باز كرد و خواند و زير زانو نهاد و گفت

كيف خلفت على بن ابى طالب

يعنى ابوالحسن در چه حالى است و او را چگونه واگذاشتى؟ طرمّاح گفت الحمداللّه مثل بدر طالع و ماه شب چهاردهم و اصحاب او همانند ستاره هاى ثابت و هرگاه ايشان را به كارى امر كند، سرعت و مبادرت مى نمايند. و هرگاه ايشان را از كارى باز دارد جراءت سركشى ندارد و اين از هيبت و سطوت او است. اى معاويه در ركاب آن حضرت شجاعان هستند زبر دست و هرگاه سپاه را ببينند نمى گريزند و اگر قلعه اى را ديدند حصار آن را خراب مى كنند و اگر دشمنى را ببينند او را مى كشند و اگر گنهكارى را ببينند او را حدّ مى زنند. معاويه گفت: حسن و حسين را چگونه ديدى؟ گفت: هر دو جوانان پاكيزه هر دو پرهيزكار هر دو مصلح و فصيح هر دو جدا كننده حق از باطل هر دو سيّد و هر دو خوشرو و هر دو معلّم و عاقل و هر دو پاك و پاكيزه و هر دو دانشمند و كامل و هر دو عمل كننده و شريف، هر دو بزرگ در دنيا و آخرت پس ساكت شد. معاويه گفت چه فضائلى در على مى بينى كه من نداشته باشم؟ طرمّاح گفت: آنچه او دارد ظاهر است كه تو آنها را ندارى از عصمت و طهارت و عدالت و انصاف و عبادت و پاكى مولد وايمان و حيا و تو چند چيز دارى كه او ندارد، معاويه خوشحال شد كه الان از او تمجيد مى كند گفت اى اعرابى آنها كدام است؟ طرمّاح گفت: پدر تو ابوسفيان بود و بت پرست و چندين مرتبه با رسول خدا وارد جنگ شد و چون مسلمان شد، منافق مرد ولى على عليه‌السلام چنين پدرى نداشت و مادر تو هند بنت عتبه از جمله بغايا و فواحش بود و صاحب عَلَم بود در ذى الحجار كه روزى چهل مرد حبشى و سيّاحان را به سوى خود مى خواند و چون به تعداد هزار نفر مى رسيد يك عَلَم بر درِ خانه اش مى زد كه در طول عمرش دوازده عَلَم بر در خانه اش زده شد به نشانه اينكه دوازده هزار فاجر و فاسق با او گناه كردند. و او كسى هست كه جگر عموى پيغمبر حمزه سيد الشهداء را خورد ولى على عليه‌السلام مادرى پاك دامن داشت. ديگر اينكه تو مُاءلّفه قلوب بودى يعنى با محبتهاى زياد شما را به اسلام آوردن دعوت كرده اند. و پنج ماه قبل از رحلت حضرت رسالت صلى‌الله‌عليه‌وآله ايمان كاذب و عاريه آوردى كاتب رسائل شدى و بعد از رحلت آن حضرت ادّعا كردى كه كاتب وصيّتم الان ادّعاى امارت بر مؤمنين مى كنى. مومنان خودشان امير دارند و تو امير فاسقانى و اين پسر شوم كريه نحس نجس و قبيح الوجه فرزند ناقص ‍ را كه تو دارى بنام يزيد، او ندارد و اين شياطينى كه بر دور تو جمع شده اند او ندارد و اين كفر و زندقه كه تو دارى او ندارد. از سخنان طرمّاح غلغه در اهل مجلس افتاد و همه تعجّب كردند از فصاحت و جراءت او. معاويه مدت زيادى ساكت شد و چهره اش سياه شده بود و رگهاى گردن او پر شد و متورّم. معاويه گفت اى طرمّاح اين فصاحت را از كجا آورده اى؟ گفت چون به در خانه اميرالمؤمنين عليه‌السلام آمدم ديدم او با فُصَحا و بُلَغا و نُجَبا و رستگاران حجّت مى دارد و سخن با برهان و محكم مى گويد، در آن درياى كمال كه به ساحت آن نمى توان رسيد فرو رفتم و بهره گرفتم. معاويه گفت: در حقّ شيخين چه مى گويى آنان را بشناسان؟ ابوبكر و عمر اين دو فاسق و فاجر و هر دو غدّار و هر دو نابكارند با همين وزغة بن وزغه برادر شيطان يعنى عثمان. دراين حال معاويه متغيّر و مضطرب شد و گفت چه مى گويى در حق طلحه و زبير و امّ المؤمنين عايشه؟ طرمّاح گفت لعنة اللّه عليك و عليهم. معاويه بر آشفت و عاجز از جواب گرديد. عمروعاص گفت اين اعرابى است مى توان با كيسه زر او را راضى كرد و خريد تا با تو به نحوى حرف زند معاويه گفت: اى اعرابى اگر جايزه و زر به تو دهم چه مى گويى؟

فقال واللّه اريد ان اقبض روحك من جسدك

گفت به خدا قسم مى خواهم جانت را بگيرم پس چگونه از تو مال نگيرم، پس معاويه امر كرد كه ده هزار درهم به او دادند. گفت آيا دوست دارى بيشتر عطا كنيم؟ طرمّاح گفت زياد كن كه تو از مال پدرت نمى دهى. معاويه گفت بيست هزار درهم به او دهند، طرمّاح گفت اين دو ده هزار تايى را طاق كن و زيادتر بده كه خدا وتر و فرد است و وتر را دوست مى دارد و من هم مسلمانم و بيت المال از خزانه هاى پروردگار عالميان است و فاسقى از مردم گرفته و به مؤمنى مى دهد. معاويه گفت سى هزار درهم به او دهند. پس چشم را به آن زرها انداخت و تاءمّل كرد و بر زمين مى نگريست و گفت: اى پادشاه اين زرها به نزد من دير آمد مى ترسم مرا استهزاء كرده باشى و هنوز در دست خزانه دار باشد. معاويه گفت تو ما را امر كردى به جايزه دادن بيشتر كه هرگز آن را نديده بودى و آن به منزله بادى است كه بر قلعه ها بوزد. بعد از مدتى كيسه زر را آوردند و جلوى طرمّاح گذاردند. چون طرمّاح مال را گرفت ساكت شد و حرفى نزد. عمروعاص گفت اى اعرابى پس جايزه را گرفتى، گفت اى كيد كننده كاسه ليس مذبذب واى بر تو اين اموال مسلمانان است و از خزانه پروردگار عالميان است كه آن را مرد فاسقى جمع آورى كرده و به يك بنده صالح خدا داده است، معاويه به كاتب خود گفت جواب نامه على را بنويس كه ديگر طاقت شنيدن اين حرفها را ندارم. نامه اى به اين مضون نوشت: از بنده خدا پسر بنده خدا معاوية بن ابى سفيان به سوى على بن ابيطالب و اولاد او امّا بعد بدرستى كه من رو كرده ام به تو با طايفه اى از لشگر شام كه ابتداى آن لشگر، شام و انتهاى آن به كوفه و ساحل دريا است و به سوى تو مى اندازم هزار خروار از خردل كه به هر دانه اى از خردل هزار مرد جنگى است يعنى به عددهاى خردل لشگر مى آورم. طرمّاح نظر به كاغذ كاتب كرد و گفت سبحان اللّه نمى دانم به كدام يك از دروغ هاى تو را باور كنم به ادّعاى آنچه مى گويى كه اميرالمؤمنينم يا به دروغ كاتب تو كه نوشته است كه اگر اهل مشرق و مغرب و جن و انس كه اين لشگر را شمارش كنند نتواند. اگر اين كاتب از پيش خود نوشته پس خيانت بتو كرده و تو را ضعيف كرده است و اگر به گفته تو نوشته پس هر دو خيانت كرديد و دروغ گفته ايد و در دنيا و آخرت بحق خدا خيانت كرديد. اى معاويه براى على عليه‌السلام خروسى است بسيار خوش آواز و داراى منقار بزرگ و تيزى است كه در يك دَم لشگر شما را با منقار خود مى چيند و از بينى خود خارج مى كند و با حوصله به چينه دان خود فرو مى برد و آنان را هضم مى كند. معاويه گفت آن خروس كيست؟ گفت مالك اشتر است. معاويه گفت از پيش من برو بسلامت، پس طرمّاح نامه را گرفت و كيسه زرها را برداشت و از نزد او بيرون رفت و بر شتر خود سوار شد و به سوى كوفه حركت كرد. معاويه به اصحاب خود گفت اگر من همه دارائى و اموال دنيايى خودم را به يكى از شما مى دادم نمى توانستيد يك دهم از يك دهم آنچه را كه اين اعرابى طرمّاح از رسالت امامش انجام وظيفه كرد را انجام دهيد. به خدا قسم كه دنيا بر من تنگ شد. عمروعاص گفت اگر تو را قرابتى با رسول خدا مثل على بن ابيطالب بود و مانند اولاد او بودى و حق با تو بود ما هم به تو بيش از آنچه را كه اعرابى انجام داد احترام مى گذاشتيم. معاويه گفت خدا دهن تو را بشكند و پر از طعامى كند كه سنگريزه داشته باشد به خدا قسم اين سخن تو كوبنده تر از كلام اعرابى بود به تحقيق كه دنيا بر من تنگ و تاريك شد. حال كمى از فصاحت زين العابدين در شام را بشنويد. روايت مى گويد در شام محنت روزى زين العابدين عليه‌السلام در كنار يزيد ملعون نشسته بود و خالد پسر او در كنار ديگرى نشسته بد و يزيد گفت يا على آيا مى توانى با خالد پسرم كشتى بگيرى؟ حضرت فرمود كشتى كه سهل است هر يك از ما را كارد يا شمشيرى بده تا در برابر تو محاربه كنيم تا تو تماشا كنى هر كه غالب شد مغلوب را بكشد. در همين وقت نقّاره خانه شام را به صدا در آوردند پسر يزيد گفت اين جايگاه و مرتبه پدرم معاويه است پس جايگاه پدر تو حسين كجاست؟ امام زين العابدين عليه‌السلام فرمود: كمى صبر كن تا نوبت و مرتبه پدر و جدم را برايت بگويم صداى نقّاره قطع شد و مؤ ذّن اذان را شروع كرد و نماز تشويق كرد حضرت فرمود اين جايگاه پدر و جدّ من است.

## فصل دوم: حركت لشگريان على عليه‌السلام به سوى شام

موافق روايت شيخ مفيد وقتى آن سرور عازم سفر شام براى جنگ صفّين شدند در مسجد كوفه بالاى منبر قرار گرفتند و خطبه غرّاى طولانى خواندند كه مشتمل بر امر تقوى و نهى از منكر بود و مجدّدا از مردم بيعت گرفتند. پس از حضرت، فرزند عزيزش امام حسن عليه‌السلام برخاست و مردم را تحريص بر جهاد نمود و بعد از او امام حسين عليه‌السلام مردم را تشويق نمود تا دست از على عليه‌السلام بر ندارند و فرمود خوارى و ذلت در ترك جهاد با دشمن است. پس امام عليه‌السلام سخنانى كه استشمام رايحه وداع از آن مى شد اظهار نمود لذا هر يك از مردم اظهار جان فشانى نمودند و زنان و كودكان و مريضها و پيران و كسانى كه جهاد ازايشان برداشته شد از خداحافظى و حركت حضرت امير عليه‌السلام ويارانش گريستند و حضرت آنان را تسلى مى دادند و در حقّ آنان دعا مى كردند و از منبر پايين آمدند.

حال كه وداع اميرالمؤمنين عليه‌السلام فى الجمله با اهل كوفه مذكور شد مقدارى هم از وداع سيدالشهداء عليه‌السلام بشنويد. حضرت امام حسين عليه‌السلام فرمودند كه پدر بزرگوارم وقتى كه اراده جنگ با معاويه لعين داشتند خطبه مى خواندند و مردم را تحريص بر جنگ مى فرمودند، جوانى از حضّار برخاست و عرض كرد يا على مرا از فضيلت شهداء اسلام و مجاهدين در راه رضاى خدا خبر ده. حضرت امير عليه‌السلام بسيار مدح و ستايش ‍ كردند و فرمودند اى جوان چون از غزوه ذات السّلاسل با رسول خدا مراجعت مى كرديم و سيد انبياء صلى‌الله‌عليه‌وآله بر ناقه خود سوار بود و مرا رديف خود گردانيده بود پس ‍ من از حضرت از مرتبه شهداء و مجاهدان در راه خدا سؤ ال نمودم حضرت فرمودند:

ان الغزاة اذا هموا كتب اللّه لهم برائة من النار

وقتى جهاد كننده گان قصد جهاد كنند خداوند كريم برات بيزارى از آتش جهنّم را براى مجاهدان فى سبيل اللّه صادر مى كند.

و اذا تجهزوا للغزاء با هى اللّه لهم الملائكة

و چون مجاهدين در راه خدا ابزار جنگ را آماده مى كنند خداوند در نزد ملائكه بوجود ايشان مباهات مى كند.

و اذا ودعوا اهلهم بكت عليهم الحيطان و البيوت و يخرجون من ذنوبهم كما يخرج الحية من سلخها

چون با اهل بيت خود وداع مى كنند ديوارهاى خانه هاى ايشان براى آن مجاهد مردان مى گريند و از گناهان پاك مى شوند و بيرون مى آيند چنانكه مار از پوست خود بيرون مى آيد. بلى اى حضرات اگر از وداع هر شهيدى در و ديوار خانه او مى گريند اما در وقت وداع سيد و سرور ايشان يعنى مظلوم كربلا، كل ارضين و درياها و سماوات بلكه همه موجودات گريستند. پس بنابراين حديث شريف پيامبر صلى‌الله‌عليه‌وآله چند مرتبه كاينات گريستند؟ من ذكر مى كنم شما هم با كاينات در بكاء شريك شويد، سيدالشهداء عليه‌السلام كه چند وداع در مدينه كردند و چند وداع در كربلا داشتند، اما آن وداع نهايى كه در مدينه داشتند اول وداعى بود كه وداعى بود كه با قبر جدّ بزرگوارش كرد، وداع دوم، وداعى بود كه با قبر مادرش فاطمه عليه‌السلام كرد و وداع سوم وداعى بود كه با اهل مدينه كرد. وداع چهارم وداعى بود كه با محمد بن حنفيه برادرش كرد. وداع پنجم وى با امّ السّلمه بود و وداع ششم او با دخترش فاطمه بود و هفتمين وداع آن حضرت با قبر برادرش امام حسن مجتبى عليه‌السلام بود اما وداع با قبر جدّش را بشنويد كه حضرت اراده سفر عراق نمود شبى به رسم وداع بر سر قبر جدّ بزرگوار خود رفته و نور عظيمى را ساطع يافتند به منزل مراجعت فرمودند و شب ديگر آمدند و بعد از چند ركعت نماز موافق روايت صدوق بعد از نماز دو دست مبارك را به جانب بى نياز مطلق برداشته و شروع به راز و نياز نموده و عرض ‍ كرد

اللهم هذا قبر نبيك و انى ابن بنت نبيك و قد حضرنى من الامر ما قد علمت.

خداوندا اين قبر پيامبر تو است و من فرزند زاده پيغمبر توام و مرا امرى پيش آمده كه تو مى دانى بحق صاحب اين قبر، اختيار فرما براى من چيزى را كه رضا و خوشنودى تو در آن است. پس بسيار گريستند و نزديك بود كه سر مبارك خود را بر قبر گذارده و آن حضرت را خواب ربوده و در عالم واقعه ديد كه جدّ بزرگوارش ‍ با گروه بسيارى از ملائكه دور آن جناب را احاطه كرده اند. حضرت رسول صلى‌الله‌عليه‌وآله آن جناب را بر سينه خود چسبانيد و ميان دو چشمش را بوسه زد و فرمودند:

حبيبى يا حسين كانى اراك عنقريب مرملا بدمائك مذبوحا بارض كرب و بلاء و بين عصابة من امتى و انت مع ذلك عطشان لا تشقى و ظمان لا تروى.

اى حبيب من اى حسين گويا تو را مى بينم در اين نزديكيهاكه تو را ذبح كرده باشند و بدنت را به خونت رنگين كرده باشند و در زمين كربلا در ميان گروهى از امت ظالم و تو در آن حالت تشنه بوده باشى و تو را سيراب نكنند.

يا حبيبى يا حسين ان اباك و امك و اخاك قدموا على و هم مشتاقون اليك.

اى حبيب اى حسين من، پدر و مادر و برادر تو به نزد من آمده اند و همه مشتاق لقاى تو هستند و از دورى تو رنج مى برند

و ان لك فى الجنات لدرجات لن تنالها الا بالشهادة

اى نور ديده از براى تو در بهشت منازلى چند هست كه به آنها نخواهى رسيد مگر به شهادت. ابا عبداللّه عليه‌السلام عرضه داشت:

يا جداه لا حاجة لى فى الرجوع الى الدنيا فخذ بى اليك و ادخلنى معك فى قبرك

اى جد بزرگوارم مرا حاجت به برگشتن به دنيا نيست پس مرا بگير و باخود به قبر ببر و مرا از غمها و المهاى دنيا خلاص كن. پيامبر صلى‌الله‌عليه‌وآله فرمود: يا حسين تو را چاره اى نيست از برگشتن به دنيا تا شربت شهادت بنوشى و به درجات مقرّره برسى. پس ‍ آن حضرت از خواب بيدرا شدند وبه خانه برگشتند و خواب خود را براى اهل بيت ذكر نمودند و آنان با شنيدن خبر شهادت آن جناب صدا به گريه بلند كردند و چون صداى گريه بگوش اهل مدينه رسيد آنان نيز گريستند و بيش از همه، اهل بيت رسالت گريان بودند و هيچ بلدى در آن روز مثل اهل مدينه محزون نبودند و شب بعد حضرت بر سر قبر مادر خود حضرت فاطمه زهرا عليها‌السلام رفتند و گفتند: السلام عليك يا اماه اى مادر فرزند تو به زيارتت آمده و اين آخرين زيارت من است. ناگاه از قبر فاطمه آوازى بلند شد

عليك السلام يا مظلوم الام و يا شهيد الام و يا غريب الام

جواب سلام او را مادر داد و فرمود سلام بر تو اى مظلوم مادر و اى شهيد مادر واى غريب مادر، پس حضرت به نحوى گريه كرد و غم و اندوه بر او مستولى شد كه ديگر طاقت تكلّم نداشتند. سپس برادر بزرگوار را نيز وداع نمود و چون صبح شد امر به خدّام خود فرمودند تا كجاوه ها و مَحْلها را بار كنند و چون بار كردند صداى گريه عظيمى از اهل مدينه بلند شد خصوصا از بنى هاشم و از مردان، بيش از همه محمد حنفيّه بود و از زنان، فاطمه صغرى بود و امّ السّلمه. و ميان امام و محمد حنفيّه مكالمه بسيار واقع شد. خلاصه رأی حضرت به حركت قرار گرفت و چون زنان بنى هاشم جزم بيرون رفتن آن حضرت را از مدينه ديدند از هر جانب به سوى آن اشرف اولاد عبدالمطّلب روانه شدند و از هر جانب صدا به نوحه و ناله بلند كردند تا جايى كه حضرت فرمود:

انشدكن اللّه ان تبدين هذالامر معصية للّه و لرسوله

شما را به خدا قسم مى دهم كه عنان صبر و آرامش را از دست ندهيد و اين بى تابيها را اظهار نكنيد و معصيت خدا و رسول نكنيد جواب دادند:

فلمن نستبقى النياحة و البكاء

اگر از مفارقت تو گريه نكنيم پس براى كه گريه كنيم. در آن اثنا يكى از عمه هاى آن حضرت پيش آمد و معجر از سر كشيد و صداى ناله او بلند شد كه تو را چه روى داد؟ گفت نوحه جنيّان را در اين وقت بر فرزند برادرم شنيدم كه مى گفتند:

فان قتيل الطف من ال هاشم

اذل رقابا من قريش فذلت

يعنى بدرستى كه شهيد كربلا از آل هاشم گردنهاى قريش را ذليل گردانيد و بعد از او قريش ذليل شدند و به روايت شيخ مفيد صداى ناله از زن و مرد بلند شد ديدند كه جناب ام السلمه آمد گريه مى كرد همانند گريه اى كه در فراق پيامبر صلى‌الله‌عليه‌وآله مى كرد و مى گفت اى فرزند به من رحم كن و از رفتن خود امر محزون مكن و از جد بزرگوارت شنيدم كه مى فرمود: يقتل ولدى الحسين فى ارض العراق فى ارض كربلاء كشته مى شود فرزند مظلومم در عراق در زمينى كه آن را كربلا مى گويند. حضرت ابا عبدالله عليه‌السلام فرمودند اى مادر به خدا قسم مى دانم كدام يك ازاهل بيت و اقرباء من كشته خواهند شد و كدام باقى مى مانند اى مادر اگر مى خواهى به تو قبر خودم را بنمايم پس اشاره فرمود به جانب كربلا، زمينها پست شد تا ان كه نشان دادند به او تل خيمه گاه و جاى افتادن خود را و محل دفن خود را و لشگرهاى خود را هم به ام السلمه نشان داد. پس ام السلمه بسيار گريست حضرت فرمودند:

يا اماه قد شاء الله ان يرانى مقتولا مذبوحا ظلما و عدوانا

اى مادر خدا چنين مقدر فرموده كه مرا شهيد كنند و از روى ظلم و عدوان مرا ذبح نمايند و به روايتى ام السلمه گفت كه در نزد من تربتى مى باشد كه جد بزرگوارت به من داده و در شيشه ضبط كرده ام حضرت نيز دست دراز كردند و قبضه اى از تربت طاهره خود گرفتند و در شيشه ديگر كرده به او دادند و فرمودند اى مادر اين دو شيشه را نگاه دار و اگر ديدى خود از اين دو شيشه مى جوشد بدان كه مرا شهيد كردند و م السلمه تا روز عاشورا آنها را ضبط كرد و در روز عاشورا ديد كه خود تازه از سر آن دو شيشه مى جوشد. آن خود را بر روى خود ماليده و با زنان بنى هاشم صدا به گريه بلند كرندند. وقتى حضرت با اهل بيتش از مدينه بيرون آمدند موافق روايت شيخ مفيد گروهى از ملائكه به نزد آن حضرت آمدند كه همه مسلح بودند و سوار بر اسبهاى نجيب بهشتى بودند سلام كردند و عرض كردند اى حجت خدا پروردگار در مواطن بسيار ما را به يارى جد بزرگورات فرستاده و اكنون ما را به يارى تو فرستاد. حضرت فرموده اند و عده گاه ما و شما در بقعه اى است كه مرا در آنجا شهيد مى كنند و قبر من در آن جا خواهد بود كه آن را كربلا مى نامند گفتند اگر اذن مى دهى در خدمت تو باشيم و تو را محافظت كنيم فرمودند: برويد كه كسى را بر من تسلطى نيست تا به محل شهادت خود نرسم. پس گروهى كه جنيان آمدند و اظهار يارى كردند و عرض كردند در جاى خود بمان و از مدينه حركت مكن تا تمام دشمنان تو را هلاك كنيم حضرت فرمودند مگر كلام خدا را كه بر جدم نازل شده نخوانده ايد

اينما تكونوا يدرككم الموت و لو كنتم فى بروج مشيده

يعنى هر كجا كه باشيد و لو در كاخهاى محكم هم زندگى كنيد مرگ شما را پيدا خواهد كرد. اى گروه جنيان اگر من در جاى خود بمانم اين مردم به چه چيزى امتحان خواهند شد و چگونه بدنم در مكانى دفن خواهد شد كه در عالم ذر و روز دحوالارض خداوند آن مكان را براى قبر من اختيار كرده و آن محل را محل دل بستن شيعيان قرار داده است. اى ياران كردام دل است كه ميل به آن جا نداشته باشد. حال اى جنيان برويد تا در ظهر روز دوشنبه كه روز عاشورا سال 61 هجرى است به نزد من در كربلا بيائيد كه در اواخر آن روز شهيد مى شو و آن زمانى است كه برادران و خويشان مرا شهيد كرده باشند. جنيان گفتند يابن رسول الله اگر اطاعت تو بر ما واجب نبود هر آينه دشمنان تو را پيش از آن كه به تو برسند مى كشتيم. حضرت فرمودند به خدا قسم قدرت ما بيش از شما ملائك و اجنه است و اليكن حجت خدا بايد ب رخلق تمام شود و اما در روز عاشورا همان جنيان طبق وعده در كربلا به خدمت حضرت رسيدند وقتى كه حضرت در ميدان تك و تنها ايستاده بودند و اراده استغاثه داشتند كه آن گروه از جنها عرض كردند يابن رسول الله ما انصار تو هستيم ما را اذن قتال با اين ظالمان بده. حضرت فرودند:

جزاكم الله عنى خيرا و لكنى لااخالف قول جدى

اى جنيان خدا شما را از من جزاى خير دهد و ليكن من مخالفت قول جدم نمى كنم ساعتى قبل جد خو را در خواب ديم كه مرا بر سينه خود چسبانيد و ميان دو چشم مرا بوسه زد و فرمود اى حسين خدا مى خواهد تو را كشته و بخون غلطيده ببيند. حضرت آنان را مرخص كرد تا حكمخدا جارى شود و ملائكه هم رسيدند ولى خاك بر سر عالم و عالميان شده بود و امام كه راضى به قضاى الهى بود و با خون خويش خاك گرم كربلا را رنگين ساخت.

الا لعنه الله على القوم الظالمين

## فصل سوم: حركت على عليه‌السلام از كوفه و معاويه از شام براى جنگ صفين

در بعضى از كتابهاى معتبر آمده است كه در آن روزى كه امير المومنين عليه‌السلام در مسجد كوفه اهل كوفه را وداع مى فرمودند مرددم را براى حركت به سوى شام و جنگ با معاويه آگاه نمودند و از منبر پايين آمدند. و چون قبلا مخنف بن سليم را از اصفهان طلبيده بودند و سعدبن وهب را از همدان و عبدالله بن بديل را از تكريت عراق احضار نمودند تا امام را يارى نمايند و چون نامه هاى امام عليه‌السلام به ايشان رسيد مخنف بن سليم شخصى بنام حرث بن ابى الحرث را به عنوان جانشين خود حاكم اصفهان انتخاب كردو با لشگرش از اصفهان روانه كوفه شدند و عبدالله بن عباس ‍ ابوالاسود دثلى را نايب خود در بصره قرار داد و با احنف بن قيس روانه كوفه شدند و هر يك از آن اميران نايبانى براى خود قرار دادند و با لشگريان بلادى كه به امارت آن از جانب آن حضرت منصوب بودند روانه خدمت آن سرور گرديدند و اكثر آن لشگريان در كوفه مجتمع شدند و بعضى در بين راه به لشگريان اسلام ملحق شدند و يكى از بزرگان كوفه كه در لشگر او بود بنام عمروبن حمق عرض كرد يا اميرالمومنين به خدا قسم كه من اجابت تو نكردم براى خويش و نه به جهت مال دنيا و رياست ليكن به خاطر پنج خصلت تو در يارى به شما شركت كردم. اول آن كه پسر عموى رسول خدا هستى دوم آن كه وصى آن حضرتى و سوم اينكه پدر ذريه خاتم انبيايى و چهارم هم در اسلامت از همه كس پيشى گرفته بودى و اولين كسى كه اسلام آورد تو بودى. پنجم آن كه از همه مهاجران بيشتر جهاد كرده اى و شمشير زده اى. پس اگر من كوههاى بلند را بكنم و آن را تخريب كنم و آب درياهاى گود را خالى كنم در راه خدمت به تو باز حق تو را اداء نكرده ام پس حضرت فرمودند خداوندا دل او را به تقوى نورانى كن. اى عمر و كاش در ميان لشگر من صد نفر مثل تو را داشتم. پس حجر بن عدى عرض كرد يا امير المومنين لشگر تو همه از خوبان و نيكان هستند و كمتر كسى هست كه به تو خيانت كند. حجر بن عدى سه برادر داشت بنام هاى طرماح كه قاصد و نامه رسان على عليه‌السلام به معاويه بود و ظريف و ظريف كه اين چهار نفر فرزندان عدى از نوادگان حاتم طائى بودند. حضرت با تمام مردم از كوفه بيرون آمدند و همه اجاتب كردند مگر دو گروه از اصحاب ابن مسعود كه طايفه اى از ايشان كه عبيده سلمانى كه رئيس ايشان بود به خدمت آن حضرت آمدند و عرض كردند ما به شما بيرون مى آييم اما در لشگرگاه شما فرود نمى آييم و خودمان لشگرگاه جداگانه مى سازيم تا آن كه ناظر بر لشگر شام و لشگر شما باشم و هر كدام از دو لشگر ظلم كنند يا حرامى را مرتكب شوند با آنان جنگ كنيم حضرت هم قبول فرمودند. و گروهى از آنان كه چهار صد نفر بودند و رئيس ايشان ربيع بن خشيم بودند به خدمت حضرت آمدند و عرض كردند ما شهادت مى دهيم كه توئى امير المؤمنين و خليفه خاتم النبيين و افضلى بر كل خلق بعد از رسول خدا و امر تو امر رسول خدا است و نهى تو نهى آن سرور است اما ما را به بعضى از مرزهاى اسلام بفرست كه با كفار بجنگيم كه ما را از جنگ با كافرين خوش تر مى آيد از جنگ با منافقين آن حضرت آنان را به سر حدات فرستادند. اولين علم و پرچمى كه در كوفه بسته شد علم مالك اشتر بود و بعد علم ربيع بن خشيم بر پا شد. پس اسب رسول خدا را آوردند و آن جانب پاى مبارك در ركاب اسب گذاشتند و فرمودند بسم الله الرحمن الرحيم و چون سوار شدند و بر پشت اسب نشستند فرمودند: سبحان الذى سخرلنا هذا و ماكنا مقرنين و انا الى ربنا لمنقلبون لشگر حركت نمودند با نود هزار سوار و آمدند به نخيليه و از كوچه اى مى گذشتند كه صداى گريه زنى را شنيدند حضرت ملاحظه فرمودند زنى را ديدند كه بر سر چهار قبر نشسته بود. و بى اختيار مى گريست. آن زن گفت: شوهر و سه پسر من كه همه در يك روز فوت كردند حضرت قصه آنان را جويا شد، زن گفت فداى تو شوم يا اميرالمومنين عليه‌السلام شوهرى داشتم و سه پسر ما فقير بوديم و بزغاله اى داشتيم شوهرم بزغاله را ذبح كرد و پسر بزرگ من حاضر نبود ولى دو پس كوچكترم در خانه بودند و بعد از ذبح بزغاله شوهرم پوست آن را برداشت و به بازار برد كه بفروشد كه در اين اثنا پسر بزرگ من حاضر نبود ولى دو پسر كوچترم در خانه بودند و بعد از ذبح بزغاله شوهرم پوست آن را برداشت و به بازار برد كه بفروشد كه در اين اثنا پسر بزرگ من وارد خانه شد و پسر وسطى من به برادر بزرگ خود گفت اى برادر پدر بزغاله را ذبح كرد برادرش سوال كرد چگونه ذبح كرد؟ او گفت آيا مى خواهى به تو نشان دهم گفت بلى پس او را خوابانيد و كارد برداشت و من گمان نداشتم كه چنين مى كند پس برادر بزرگ را ذبح كرد و چون او را كشته ديد برخاست و فرار كرد. در اين اثنا شوهرم وارد خانه شد وقتى صحنه قتل را ديد از واقعه سوال كرد و من واقع را به او گفتم و او برخاست تا پسر وسطى را كه قاتل بود بياورد كه مبادا او نيز خود را هلاك كند. پس شوهر به طلب او رفت و چون به او رسيد پسر خواست به ديوارى بالا رود و ديوار خراب شد و او را هلاك كرد. و شوهرم با اندوه فراوان جنازه بچه را برداشت به خانه آم د و قضيه مردن اين بچه را هم شرح داد سوال كرد پسر كوچك ما كجاست گفتم در مطبخ و چون به آشپزخانه آمديم ديديم كه آتش در او افتاده بود و سوخته بود و چون شوهر اين حالت را ديد نعره اى زد و افتاد و جان به جان تسليم كرد و اين قبور ايشان است. پس آن زن دست به دامن حضرت دراز كرد و گفت فداى تو شوم يا اميرالمؤمنين زنان را صبر و بر مصائب كمتر است و اين گونه مصائب براى ما دشوار است يا ايشان را به سوى من بر گردان يا دعا كن و مرا به ايشان ملحق ساز. حضرت متوجه اصحاب شدند و فرمودند كه شا بايد مرا چنين بشناسيد و بدانيد كه هر گاه بر دست ظالمى گرفتار باشيد و كارد تيزى بر گلوى شما گذاشته باشد و شما مرا به يارى خود بخوانيد من شما را يارى مى كنم پيش از آن كه كارد برگلوى شما برسد. پس حضرت اشاره به آن قبور كردند و فرمودند قوموا يا عباد الله يك مرتبه هر چهار نفر باذن الله و امر على عليه‌السلام سر از قبرها بر آوردند و چون چشم شوهر آن زن بر جمال با كمال على عليه‌السلام افتاده دست خود را دراز كرد و دامن مقدس امام عليه‌السلام را گرفت و گفت فداى تو شوم آنچه برايم اتفاق افتاده بواسطه فقر و پريشانى در دنيا بود، مرا از مرض فقر و پريشانى نجات ده. پس آن حضرت دو كف دستِ مبارك خود را بر زمين زدند و پر از سنگ و كلوخ كرده فرمودند دامن خود را بگير حضرت خاك را بر دامن او ريختند كه همه آن سنگ و خاك تبديل به دُرّ و گوهر و ياقوت و زبرجد شده بودند. و آن زن به همراه شوهر و سه فرزندش از قبرستان به سوى خانه برگشتند و زندگى جديدى را به بركت حضرت آغاز كردند. و چون حضرت با لشگريانش در نخيله فرود آمدند، طبق روايت اصبغ بن نباته در نخيله قبر بزرگى بود كه يهود مردگان خود را دور آن قبر دفن مى كردند وقتى حضرت به آن مكان تشريف آوردند فرمودند كه مردم درباره اين قبر چه مى گويند؟ امام حسن عليه‌السلام عرض كرد

يقولون هذا قبر هود

مردم مى گويند اين قبر هود پيغمبراست

لما عصاه قومه جاء فمات ههنا

چون قوم، وى را متابعت نكردند از آنان جدا شد و به اينجا آمد و در اين مكان وفات كرد. حضرت فرمودند:

كذبوا فانا اعلم به منهم هذا قبر يهود ابن يعقوب بن اسحاق بن ابراهيم

دروغ مى گويند و من از ايشان داناترم اين قبر يهودا پسر يعقوب پسر اسحق پسر ابراهيم خليل است پس فرمود آيا كسى از علماء يهودا در اينجا هست؟ پير عالمى را به نزد حضرت آوردند، فرمودند اى فلانى منزل تو كجاست؟ و چون اسم او را حضرت ذكر كرد خوشحال شد و عرض كرد در كنار دريا زندگى مى كنم حضرت فرمودند چه قدر با كوه فاصله دارد؟ عرض كرد نزديك است. فرمودند قوم تو درباره اين كوه چه مى گويند؟ عرض كرد: مى گويند قبر ساحرى در آن است، فرمودند دروغ مى گويند آن قبر هود پيغمبر است و اين قبر يهودا پسر يعقوب پيغمبر است پس آن پيرمرد عالم مسلمان شد. حضرت فرمودند در پشت كوفه هفتاد هزار نفر محشور مى شوند كه صورتهاى ايشان مثل ماه تابان است و بدون حساب وارد بهشت مى شوند. و چون خبر ورود حضرت و لشگريانش در نخيله به معاويه رسيد آن ملعون پيراهن خون آلود عثمان را بر منبر مسجد شام پوشانيد و هفتاد هزار نفر در آن مسجد بودند و گريه مى كردند و معاويه بالاى منبر رفت و مردم را تحريص به جنگ به على عليه‌السلام نمود و بعد لشگريانش را حركت داد. حضرت در نخيله لشگريانش را به هفت گروه تقسيم نمود و براى هر گروهى اميرى معيّن فرمود كه سعد بن مسعود ثقفى بر قبيله بنى قيس و عبدالقيس امير ساخت و معقل بن قيس ‍ بربوعى را بر شش قبيله امير قرار داد. كه بنى تميم و ضبّه و زباب و قريش و كنانه و بنى اسد بودند تو مخنف بن سليم را حاكم اصفهان و بر پنج طايفه سردار گردانيد كه بنى ازد و نخيله و ختعم و انصار و خزاعه بودند. حجر بن عدىّ كندى را براى چهار طايفه ديگر سردار و فرمانده قرار داد يعنى كنده و حضرموت و قضاعه و مهره و زياد بن نظر را بر ملاحج و اشعريان سردار كردند و سعد بن قيس را بر قبيله بنى همدان و بنى حميره امير كردند و عدىّ بن حاتم طائى را بر قبيله بنى طىّ امير قرار داد و مالك اشتر نخعى را امير الجيش و فرمانده لشگر قرار داد و دوازده هزار سوار را به جهت مقدّمه و جلودار لشگر مقرّر فرمود. و زياد بن نظر و شريح بن هانى را بر ايشان فرمانده قرار داد و از آنجا كوچ كردند. چون از پل كوفه گذشتند و منادى را فرمودند كه درميان لشگر ندا كند تا براى نماز مهيّا شوند و چون ندا كردند كلّ مردم فرود آمدند و در كنار نهر وضو ساختند و زياده از صدهزار نفر با آن امام مظلوم دو ركعت نماز كردند و چون از نماز فارغ شدند امام رو به جانب مردم كوفه كردند و فرمودند هر كس از شما به مشايعت و بدرقه آمده است يا در اينجا مقيم است نماز را تمام بخواند و هر كس كه با همسفر است نماز واجب را دو ركعت بخواند و روزه واجب نگيرد. پس از آنجا كوچ فرمودند و به آبادى ابوموسى كه دو فرسخى كوفه قرار داشت رسيدند و نماز ظهر را در آنجا بجا آوردند. سپس فرمودند:

الحمدللّه الذى يولج الليل فى النهار و يولج النهار فى الليل و الحمدللّه كلما و قب ليل و غسق و الحمدللّه كلما لاح نجم و خفق

حمد و ستايش خالق يكتا را كه شب و روز را ايجاد مى كند و ستاره را در آسمان پديدار مى كند و سپس از ديده ها محو مى نمايد. پس نماز عصر را نيز بجا آوردند و در شاحى فرود آمدند و ميان حمام ابو برده و حمال عمر منزل فرموند و در مسجدى كه در آنجا بود نماز مغرب و عشاء را بجا آوردند و شب را در آنجا توقف كردند و نماز صبح را بجا آوردند و سوار شدند و روانه شدند تا به قريه انبار رسيدند. مردم انبار آمدند و بعنوان استقبال دستها را بر صورت گذاردند و در دو طرف صف كشيدند كه به اصطلاح خودشان صف نظامى بستند. حضرت فرمود اين چه كارى است كه مى كنيد؟ عرض كردند اين شيوه ما نزد پادشاهان است حضرت فرمودند: شما خود را به زحمت نيندازيد و اين كار شما نفعى ندارد. سپس ‍ امام متوجه شدند كه گاو و شتر پر از باد در گوشه اى ديگر ايستاده اند، فرمودند اينها براى چيست؟ عرض كردند هشت هزار خروار آذوقه و علوفه به رسم هديه و پيشكش آورده ايم يا اميرالمؤمنين

انا نحب ان تقبل هديتنا و كرامتنا قال و يحكم فنحن اغنى منكم

دوست مى داريم كه هديه ما را قبول كنيد حضرت فرمودند واى بر شما ما از شما غنى تر هستيم و ما را از اين باب بر شما حقى نيست. عرض كردند به سپاه و لشگر شما بخشيديم و فرمودند لشگر من محتاج و فقير نيستند چون امير ايشان غنى است. عرض كردند به قيمت از ما برداريد فرمودند ما را شتران بسيار است كه آذوقه و علوفه سپاه را مى آورند و ارزانتر از آذوقه شما به ما مى رسد و علاوه بر اين هشت هزار خروار جنس اگر از قريه شما بيرون رود موجب ضيق و تنگى معيشت اهل اين قريه مى شود. پس حضرت به قنبر امر كردند كه هشت هزار خروار گندم و جو و چيزهاى ديگر به اهل انبار عطا كند و قنبر هم همين مقدار غلات عطا كردند و از انبار حركت كردند كم كم به نخلستانى رسيدند كه عمارتى در آنجا نبود. حضرت در آنجا پياده شدند كه چند ركعت نماز كنند. مالك اشتر نخعى از فرماندهان سپاه گفت كه در اينجا همگان فرود آييد تا امام عليه‌السلام تنها نباشد كه مبادا دشمن قصد امام كند و آسيبى به او برساند پس جمعى از شجاعان لشگر با مالك اشتر در خدمت آن سرور بودند. مالك مى گويد: به خدا قسم چون امام مشغول نماز شدند كلّ نخلهاى آن مكان با آن سرور در ركوع و سجود موافقت مى كردند و با حضرت خم مى شدند و با حضرت مى ايستادند و چون امام از نماز فارغ شد دو دست مبارك را به دعا بلند كردند و گفتند:

اللهم ارحم شيعة محمد و آل محمد

پس صدا از كل درختان نخل بلند شد و گفتند

اللهم ارحم شيعة محمد و آل محمد.

پس چون حضرت فرمودند والعن اعدائهم. درختان بطور دسته جمعى گفتند امين امين. سپس حركت كردند و به صحراى بى آب و علفى رسيدند. امام عليه‌السلام دستور دادند كه همگان بار گيرند و شب را در آنجا تا به صبح ماندند و وقت حركت شد مناديان بانگ رحيل نزدند مردم متحيّر شدند عدىّ بن حاتم طائى به خدمت امام عليه‌السلام آمد و عرض كرد سپاه تو در اين بيابان و در آفتابند. حضرت فرمودند ساكت شو خدا تو را رحمت كند. پس لشگر به خدمت امام آمدند و از آفتاب گرم و عطش ‍ شكايت كردند حضرت امير عليه‌السلام فرمودند الى بالحسين يعنى حيسن به نزد من بيايد. سيدالشهداء به خدمت پدر بزرگوار آمد كه نيزه يا عصايى در دست آن بزرگوار بود و در برابر پدر بزرگوار ايستاد. حضرت امير عليه‌السلام فرمود اى حسين ظاهر كن بعضى از آن چيزهايى كه خداوند به تو ارزانى داشته است. سيدالشهدا عليه‌السلام عصاى خود را بر زمين زد ناگه زمين سبز شد و درخت عظيمى پيدا شد و سايه انداخت و همه لشگريان يكصد هزار نفرى از اين سايه ها بهره مند شدند و شاخه هاى درختان مملو از ميوه هاى متنوّع شد و از زير درختها آب مى جوشيد و آن آبها شعبه شعبه شدند و در هر جانب لشگر جارى شد پس كلّ سپاه اميرالمؤمنين از آن ميوه ها خوردند و از آن آبها آشاميدند و در سايه آن درختان خنك شدند. پس ‍ منادى حضرت ندا كرد براى حركت و كل لشكر سوار شدند و حضرت هميشه بعد از همه لشگر سوار مى شد و حركت مى كرد و پس از آن بزرگوار، حسن عليه‌السلام و حسين عليه‌السلام و بزرگان سوار مى شدند و چون حضرت امير عليه‌السلام و حسنين عليه‌السلام روانه شدند آن درخت نيز به اتفاق آن سرور روانه گرديد چون قدرى راه آمدند فرمودند اى حسين عصاى خود را بگير. امام حسين عليه‌السلام دست به آن درخت زدند فورا به صورت اول برگشت و تبديل به همان زمين خشك و بى آب شد. سپس از آنجا دور شدند تا رسيدند به ديرى كه درختان بلند خرما در كنار آن داشت و چون نظر مبارك امام عليه‌السلام بر آن نخلها افتاده فرمودند:

والنخل باسقات لها طلع نضيد.

و چون به زمين بابِل رسيدند فرمودند كه اين زمينى است كه در آن عذاب نازل شده و اين فرو رفته است و سرنگون شد، تعجيل كنيد تا سريع از اين سرزمين بگذريد. امام عليه‌السلام اسب خود را تند بردند و مردم تمام اسبها را مى دواندند و وقت غروب آفتاب بود كه از آن سرزمين بيرون رفتند و آن حضرت و اصحابشان نماز عصر را بجا نياورده بودند. عبد خير مى گويد كه حضرت با لشگر فرود آمدند و طهارت به عمل آوردند آفتاب غروب كرده بود امام عليه‌السلام دو دست مبارك را به سوى آسمان بلند كردند و سخنى گفتند كه ن نفهميدم پس همه ديديم كه آفتاب برگشت و آن جناب نماز عصر را به همراه لشگريان خواندند و بعد از اتمام نماز، آفتاب غروب كرد. عمار ياسر نقل مى كند كه من در آن سفر در خدمت على عليه‌السلام بودم ناگاه در بين راه بر درِ خانه اى كه مملوّ از مورچه هاى زرد بود رسيديم. يكى از اصحاب از روى تعجب گفت: سبحان محصيها. يعنى پاك و منزه است كسى كه عدد اين مورچه ها را مى داند. حضرت فرمودند بگو

سبحان باريها. يعنى پاك و منزّه است كسى كه اينها راخلق كرده است به جهت آنكه من سراغ دارم كسى را كه عدد اينها را مى داند و چقدر از اين مورچه ها نر و چه تعداد ماده هستند و هر يك در كدام زمين متولد شده اند و در كدام زمين مى ميرند و در چه روزى متولد شده اند و در چه روزى مى ميرند و از عمر هر يك چقدر گذشته و چه قدر مانده است، اصحاب عرض كردند او كيست غير از خداوند كريم حضرت فرمود منم كه علم اولين و آخرين در نزد من است.

بعد از آن به قريه اى رسيدند كه جماعتى از نصارى بيرون آمدند و گفتند

من يشهد بانك اميرالمؤمنين

يعنى چه كسى شهادت مى دهد كه توئى اميرالمؤمنين؟ حضرت فرمودند: كل شجر و مدر هر درختى و هر سنگى و هر كلوخى شهادت مى دهند كه منم اميرالمؤمنين. راوى مى گويد از تمام سنگها و برگها صدا بلند شد كه

السلام عليك يا امير المومنين

آن جماعت فى الحال مسلمان شدند. حارث اعور مى گويد كه در آن سفر در خدمت على عليه‌السلام بودم به دير راهبى رسيديم مردى در بالاى دير ايستاده بود، ناقوس ‍ مى زد حضرت فرمود: اى حارث آيا مى دانى كه اين ناقوس چه م ئرد؟ عرض كردم نه وصىّ پيغمبر بهتر مى داند. فرمودند مى گويد:

لا اله الا اللّه حقا حقا صدقا صدقا ان الدنيا قد غرتنا واستغلتنا واستهوتنا و استغوتنا يابن الدنيا جمعا جمعا

يابن الدنيا جمعا جمعا يابن الدنيا مهلا مهلا تفنى الدنيا قرنا قرنا ما من يوم يمضى عنا الا اوهى و ركنا منا...

ناقوس مى گويد: گواهى مى دهم كه خدايى نيست مگر خداى يگانه حقّست حقّست، راست است، به تحقيق كه دنيا ما را فريب داد و از آخرت مشغول گردانيده و عقل ما را ضايع كرده، اى پسر دنيا تأخیرانداز دنيا را، اى پسر دنيا هر روز كوبيده مى شوى كوبيده شدنى يا بزودى بر هم شكسته مى شوى تا جمع كنى مال دنيا را، فانى مى كند هر قرنى بعد قرنى، روزى نمى گذارد مگر آنكه ركنى از اركان ما را سُست مى كند، ضايع كرده ايم خانه باقى را و وطن كرده ايم خانه فانى را، تا نميريم نمى دانيم كه چه تفريط كرده ايم. حارث مى گويد من به نزد آن راهب دير رفتم گفتم تو را به خدا قسم مى دهم مرتبه اى ديگر ناقوس را به صدا درآور و بزن همان طور كه زدى چون شروع كرد به ناقوس زدن من اين كلماتى را كه حضرت فرمود خواندم كاملا اين كلمات امام مطابق ناقوس بود و وقتى كلمات تمام شد ناقوس هم تمام شد. راهب گفت حتما پيغمبر يا وصىّ پيغمبر در بين شما هست چون من در كتب خواندم كه وصىّ پيغمبر آخرالزمان كسى است كه ذكر ناقوس را مى داند گفتم بلى وصىّ پيغمبر على بن ابيطالب عليه‌السلام در ميانه جمع ما است، فورا نصرانى به خدمت آن حضرت آمد و مسلمان شد. شنيديد كه يهود و نصارى در عرض راه صفّين به بركت على عليه‌السلام مسلمان شدند و در زمانى كه سر امام حسين عليه‌السلام را به شام مى بردند در بين راه جمعى را يهود و نصارى به بركت فرزندش امام حسين عليه‌السلام به شرف اسلام مشرّف شدند از جمله يكى دَيرانى بود و يكى ديگر وقتى كه اهل بيت را با سرها به جانب شام مى بردند كه در يكى از منازل نزول كردند. شخصى از يهود كه نام او يحيى بود و در آنجا ساكن بود از خانه خود براى ديدن آن لشگر بيرون آمد چون سرهاى شهيدان را روى نيزه ها ديد متوجّه آنها شد و آنها را نظاره كرد وقتى چشم او به سر مبارك امام حسين عليه‌السلام افتاد ديد لبهاى مبارك او حركت مى كند. آن مرد يهودى متعجب شد پيش رفت و گوش داد شنيد كه اين آيه را مى خواند

(و سيعلم الذين ظلموا اى منقلب ينقلبون)

تعجب او بيشتر شد. پرسيد كه اين سر كيست؟ گفتند اين سر حسين بن على ابن ابيطالب است. گفت پدرش را شناختم مادرش كيست؟ گفتند فاطمه دختر محمد صلى‌الله‌عليه‌وآله كه پيغمبر ما است، يهودى گفت

اشهد ان لا اله الا اللّه و اشهد ان محمدا رسول اللّه.

واللّه اگر دين و مذهب جدّش حق نبود چنين معجزه اى از سر بريده فرزندش ظاهر نمى شد. پس از روى اخلاص مسلمان شد. و اول عمّامه اى كه بر سر داشت قطعه قطعه كرد و هر قطعه را به يكى از اهل بيت داد و به منزل خود رفته آنچه لباس ‍ داشت از براى آنان آورد بعضى از لشگريان بانگ بر وى زدند كه اى بدبخت چرا حمايت از دشمنان والى مى كنى از ايشان دور شو والاّ تو را به ضرب تيغ پاره پاره مى كنيم يحيى كه اين را شنيد ذوق شهادت بر جانش افتاد غلامان خود را صدا زد كه شمشير و نيزه او را آوردند و بر ايشان حمله نمود و چند نفر از آنان را كشت و آخر در راه محبّت حسين عليه‌السلام شهيد شد و حال مزار يحيى شهيد در همان مكان است و دعا در آن مكان مستجاب است. يكى ديگر از نصارى كه به بركت سر حضرت امام حسين عليه‌السلام مسلمان شد كسى بود كه در شام بود. سهل بن سعد عبداللّه نقل مى كند در سفرى كه اهل بيت را به شام مى بردند من به تجارت رفته بودم يك نصرانى همسفر من بود كه به بيت المقدس مى رفت و هميشه شمشير در زير لباس مى بست. بعد از آن كه سرهاى شهداء را آوردند ديدم اين نصرانى پيوسته نگاهش به سر امام حسين عليه‌السلام است. من دقت كردم ببينم كثرت نظرش براى چيست؟ چون نيك نظر كردم ديدم سر حضرت بالاى نيزه قرآن مى خواند. نصرانى گفت اى سهل اگر دين جدّش بر حق نبود اين كرامت از سر فرزندش ظاهر نمى شد لذا نصرانى مسلمان شد و دست به شمشير زد غوغا در شهر شام بلند شد، در نهايت اطراف آن تازه مسلمان نصرانى را گرفتند و او را به شهادت رساندند. امّ كلثوم پرسيد چه خبراست؟ كيفيت كار آن نصرانى را به عرض آن مظلومه رساندند. امّ كلثوم فرمودند

واعجباه ان النصارى يحتشمون لدين الاسلام و امة محمد يقتلون اولاده و يسبون حريمه

عجب است كه نصارى بر ما رحم مى كند ولى امت پيامبر ما، اولاد پيامبر خود را مى كشند و اهل بيتش را اسيرى مى برند،

الا لعنة اللّه على القوم الظالمين.

اميرالمؤمنين عليه‌السلام در مسير صفّين به كوهى رسيدند آن كوه شكافته شد و پيرى از ميان آن كوه بيرون آمد كه داراى صورت نورانى و محاسن سفيد بود گفت:

السلام عليك يا اميرالمؤمنين و رحمة اللّه و بركاته مرحبا بوصى خاتم النبيين و قائد الغر المحجلين.

حضرت امير عليه‌السلام فرمودند:

عليك السلام يا اخى يا شمعون بن حمون بن الصفان وصى روح القدس ‍ عيسى بن مريم

حضرت هم به شمعون كه وصىّ حضرت عيسى عليه‌السلام بود سلام داد امام عليه‌السلام از شمعون سوال كرد حال شما چگونه است؟ شمعون گفت بخير و عافيت يا اميرالمؤمنين خدا تو را رحمت كند ما منتظر نزول روح القدس مى باشيم به جهت يارى فرزندت مهدى (عج) كه نازل خواهد شد. سپس شمعون گفت:

فاصبريا اخى على ما انت عليه من الاذى فاصبر يا اخى حتى تلقى الحبيب غدا.

صبر كن اى برادرِ من، اى اميرالمؤمنين در اين رنجها و بلاها تا به برادر و پسر عمويت جناب محمد صلى‌الله‌عليه‌وآله ملحق شوى و هيچ كسى در عالم بلايش و صبرش از شما زيادتر نيست. اگر دشمنان تو بدانند كه چه عذابى براى آنان مهيّا شده است هر آينه از دشمنى با تو دست بردارند و اگر اين بندگان صالح كه لشگر با سعادت تو هستند بدانند كه چه درجات و حسنات براى ايشان مقرّر شده است هر آينه همه، آرزوى شهادت در ركاب تو مى كنند. شمعون پس از اين گفتار دلنشين براى امام عليه‌السلام به همان كوه برگشت و ناپديد شد. پس اويس قرنى سيدالتّابعين و عمار ياسر و مالك اشتر و هاشم بن عتبة بن ابى وقّاص و ابو ايّوب انصارى و عمروبن الحمق خزاعى و عبادة بن صامت عرض كردند يا امير: عليه‌السلام اين پيرمرد كه بود كه ما هرگز مردى به اين نورانى و ضياء نديده ايم؟ حضرت فرمودند شمعون وصىّ حضرت عيسى بود، پس ‍ بصيرت و محبّت ايشان نسبت به حضرت بيشتر شد. و ابو ايّوب و عبادة بن صامت عرض كردند:

باباتنا و امهاتنا نفديك يا اميرالمؤمنين فواللّه لننصرنك كما نصرنا اخاك رسول اللّه

پدران و مادران فداى تو باد به خدا قسم تو را يارى مى كنيم و خدمت مى كنيم چنانكه رسول خدا را يارى كرديم. به خدا قسم كه ترك يارى تو نكند مگر منافق بدبخت. حضرت هم ايشان را دعا فرمودند. ابن عباس مى گويد چون از آنجا كوچ كرديم كه حدود يك يا دو ميل با زمين كربلا فاصله داشت حضرت بر اسب سفيدى سوار بودند و از لشگر پيش افتادند و ما از عقب سر او مى رفتيم تا آنكه نزديك به زمين كربلا رسيديم آن جناب را ديديم كه جلوى استر خود را كشيدند و فرمودند: يا ايها الناس بدانيد كه در اين سرزمين دويست پيغمبر سبط پيغمبر شهيد شده اند و تابعان ايشان با آنان بوده اند. در كتاب كامل الزيارة روايت شده است كه چون خداوند زمين مكه را خلق نمود و خصصها لبناء الكعبة كه آن زمين را براى بناى كعبه تخصيص داد و كعبه فرياد مى زند كه كيست مثل من و حال آنكه خانه خدا بر پشت من بنا شد و مردم از راه دور و دراز به سوى من مى آيند و حرم امن خدا شده ام. زمين كربلا بدين نوع افتخار نموده خداوند وحى نمود به سوى زمين كعبه كه اى زمين ساكت شد و آرام گير كه فضيلت تو در جنب فضيلت كربلا است و اگر نبود آن كسى كه در كربلا مدفون مى شود تو و خانه اى را كه تو به آن فخر مى كنى را خلق نمى كردم. و نقل شده است كه در روز قيامت اهل بهشت روشنايى مثل آفتاب مى بينند عرض مى كنند خدايا فرمودى لا يرون فيها شمسا. كه در بهشت خورشيدى وجود ندارد، خداوند مى فرمايد اين نور شبيه خورشيد دنيا، نور زمين كربلا است كه حسينِ شهيد در آن كشته شد. در كتاب تحفة المجالس آمده است كه جناب زين العابدين عليه‌السلام فرمود كه خداوند زمين كربلا را بيست و چهار هزار سال قبل از خلقت زمين كعبه آفريد و در زلزله قيامت اين زمين برداشته مى شود و در بهترين روضه از روضات بهشت قرار مى گيرد كه در آن روضه غير از ملائكه مقرّبين و انبياء مرسلين ساكن نيستند و مانند كوكب دُرّى براى اهل بهشت مى درخشد و با صداى دلنشين فرياد مى زند:

انا الارض المباركة التى تضمنت سيد شباب اهل الجنة و سيد المظلومين.

يعنى منم زمين مباركه اى كه در بردارم جسد سيّد جوانان اهل بهشت و سيد مظلومان عالم را. ابن عباس مى گويد آنقدر على عليه‌السلام در اين مكان مقدس گريه كرد كه جامه هاى مبارك او تر شد سپس فرمودند:

يابن عباس هنا واللّه مناخ ركابهم و هذا ملقى رجالهم و هنا تراق دمائهم.

اى پسر عباس اين محلِّ خوابيدنِ شترانِ آنان است و در اينجا خونهاى ايشان ريخته مى شود. خوشا به حال تو اى تربت طيّبه كه خونهاى دوستان خدا بر روى تو ريخته مى شود و از مركب پايين آمدند و فرمودند اى خدا مرا به پسر ابوسفيان چه كار و مرا با لشگر شيطان چه كار و حضرت مى گريستند و اصحاب دور او حلقه زدند كه ناگهان صفوف شكافته شد تو گلگون قباى عرصه كربلا سيدالشهدا سواره در ميان لشگر ظاهر شد و چون چشم حضرت به حسين افتاد سه مرتبه فرمودند

صبرا صبرا يا ابا عبداللّه لقد لقى ابوك مثل ما تلقى منهم.

يعنى صبر كن اى ابو عبداللّه به تحقيق به پدر تو ازاين جماعت مى رسد آنچه به تو مى رسد. سپس حضرت بلند شدند وضو گرفتند و چند ركعت نماز خواندند و برخاستند بر گرد آن زمين قدم زدند و شمشير خود را گاهى بر زمين مى زدند و به گوشه اى از زمين اشاره مى كردند و مى فرمودند:

هذا مصرع فلان و هذا مصرع فلان.

اينجا محل كشته شدن فلانى است و اينجا محل قتل فلان است كه نام فرزندان خود را مى برد كه در آينده در آن سرزمين شهيد مى شدند. سپس به سرزمين گود و پستى رسيدند كه شمشيرش را سه بار بر زمين زد فرمودند

انّا للّه و انا اليه راجعون.

ابن عباس مى گويد عرض كردم فداى تو شوم چه شده است؟ خواب خوبى ديده اى، فرمودند اى ابن عباس در خواب ديدم كه درختان اين سرزمين سرنگون شدند واين آسمان بلند پست شد و مردان زيادى از آسمان بر زمين آمدند و شمشيرها بر گردن بسته بودند و پرچمهاى سفيد در دست داشتند و جمعى آن نخلها را قطع كردند و ناگاه اين زمين دريايى از خون شد و موج مى زد و طلب يارى مى كرد ولى كسى به فرياد او نمى رسيد و آن كسانى كه از آسمان نازل شده بودند همه به او مى گفتند

صبرا صبرا يابن رسول اللّه يا ابا عبداللّه

صبر كن اى فرزند رسول خدا بدرستى كه شما كشته مى شويد به دست بدترين مردم و بهشت مشتاق شما است پس به سوى من آمدند و مرا تسليت و تغزيت دادند و گفتند شاد باش ياعلى كه در قيامت چشمانت به حسين روشن خواهد شد. و حضرت در آخر فرمودند: ابن عباس اين سرزمين نامش كربلا است كه فرزندم حسين با هفده نفر از اولاد من و اولاد فاطمه در اينجا دفن مى شوند و اين زمين در آسمانها معروف است سپس حضرت فرمود: ابن عباس برخيز دراين منطقه و جوياى پشكل آهويى شو كه پيامبر عليه‌السلام به من خبر داد كه در اين صحرا پشكل آهوانى را خواهم ديد كه رنگ آنها زرد همانند زعفران است و بوى آنها از مشك خوشبوتر است. ابن عباس هم طبق امر مولايش دورى زد و تعدادى پشكل آهو با همان صفات يافت و به حضرت خبر داد امام عليه‌السلام به همان مكان تشريف بردند و در آنجا گريستند. ابن عباس واقعيّت را جويا شد حضرت فرمودند: روزى حضرت عيسى با حوارييّن وارد اين سرزمين شدند حضرت عيسى با حوارييّن وارد اين سرزمين شدند حضرت عيسى عليه‌السلام گله اى از آهو را ديدند كه دراينجا در حال چرا مى گريستند، حضرت عيسى عليه‌السلام از آهوان فرمود كه سبب گريه ايشان چيست؟ آهوان عرض كردند سبط پيغمبر آخرالزمان در اين سرزمين كشته مى شود ما به جهت شوق تربت مقدّس او در اين زمين چرا مى كنيم و تا در اين صحرا هستيم از همه آفتها و كيد صيّادان محفوظ مى باشيم. سپس حضرت عيسى گريست و حوارييّن هم گريه كردند و سبب گريه را از حضرت جويا شدند حضرت فرمود

هذه ارض يقتل فيها فرخ الرسول و فرخ الطاهرة البتول شبيهة امى.

اين زمينى است كه فرزند رسول خدا و نور چشم فاطمه بتول كه شبيه مادرم مريم است كشته مى شود و خاك اين سرمين از مشك هم خوشبوتر است و حضرت عيسى از آن پشكلهاى آهوان برداشت و بوئيد كه از هر عطرى خوشبوتر بود و بر زمين گذاشت و فرمود خدايا اين پشكلهاى آهوان را دراينجا نگه دار و محافظت كن تا روزى كه پدر بزرگوارش على عليه‌السلام وارد اين زمين شود و اين نشانى باشد بين من و او. اى ابن عباس اينها به دعاى حضرت عيسى تا حال باقى مانده است و سپس ‍ مقدارى از آن را به من داد و فرمودند اين مقدار را نگه دار و هرگاه ديدى از آن خون مى چكد بدان كه حسين مرا كشتند ابن عباس مى گويد من هم آن را نگه داشتم تا واقعه كربلا رخ داد قبل از ظهر عاشورا در عالم خواب ديدم زنى نوحه مى خواند از خواب برخاستم ديدم از آستين من كه مقدارى از آن پشكل آهو را در آن قرار داده بودم خون مى چكد، به خودم گفتم كه به خدا قسم حسين كشته شده است و پدرش على عليه‌السلام هرگز دروغ نمى گويد. وقتى از خانه خارج شدم آسمان مدينه را تيره ديدم و آفتاب به رنگ سرخ شده بود، يقين من بيشتر شد وقتى به خانه امّ السّلمه برگشتم صداى ناله زنها را شنيدم وارد خانه شدم ديدم مادر مؤمنان سر خود را برهنه كرده و مى گريد و مى فرمايد:

يا بنات عبدالمطلب اسعدننى على البكاء فانه قد قتل واللّه سيد كن الحسين بكربلاء

اى دختران عبدالمطّلب مرا در گريه براى حسين يارى كنيد پس به خدا قسم آقاى شما حسين بن على عليه‌السلام شهيد شد پس من گفتم اى مادر مؤمنان تو از كجا مى دانى حسين عليه‌السلام كشته شد در حالى كه پنجاه سال از رحلت پيامبر اسلام صلى‌الله‌عليه‌وآله مى گذرد؟ گفت تا حال آرزو داشتم كه يك بار آن حضرت را در خواب ببينم تا امروز نديدم ولى الان در خواب ديدم كه يك بار آن حضرت را در خواب ببينم تا امروز نديدم ولى الان در خواب ديدم كه سيّد انبياء سر را برهنه كرد و با پاى برهنه و گيسوان غبار آلود و شال عزا به گردن را زيارت كردم. گفتم

يا رسول اللّه جعلنى اللّه فداك مالى اراك بهذا الحال.

اى رسول خدا جان امّ السّلمه فداى تو باد سبب چيست كه تو را به اين حال مى بينم؟ حضرت فرمودند اى امّ السّلمه حسينم را كشتند حال از كربلا مى آيم و از دفن او فارغ شدم. از اينجا معلوم مى شود كه حسين را دو دفن بود ظاهر و باطن. ابن عباس مى گويد در آن اثنا زنان مدينه به خانه ريختند و فاطمه را در برگرفتند و صداى گريه از خانه رسول خدا بلند شد و از علامات اين بود كه زنان خبر دادند كه وقتى هواى مدينه تاريك شد ما مضطرب شديم و آثار نزول عذاب را مشاهده كرديم به روضه سيد انبياء پناه برديم و در اين بين مرغ خون آلودى را ديديم كه پرواز كنان خون از بالهاى او مى چكيد و مى گفت:

الا قتل الحسين بكربلاء

## فصل چهارم: آنچه در بين راه صفّين گذشت و فرستادن مقدمه لشگر به سوى صفّين

امام عليه‌السلام با لشگريانش به منطقه ساباط رسيدند و اهل ساباط آذوقه براى لشگر و علوفه براى حيوانات آوردند. به خدمت حضرت آمدند ولى قبول نكردند و فرمودند ما از اين حيث بر شما حقى نداريم. در كتاب روضة الفضائل از عمّار ياسر روايت شده كه وقتى حضرت به كنار فرات رسيدند ايستادند و فرمودند كه گذرگاه آب كجاست؟ عرض كردند شما اعلم هستيد يا على. پس حضرت به يكى از ياران فرمودند كه برو به نزد آن تلّ و فرياد كن

يا حلند اين المخاض.

اى حلند گذرگاه آب كدام است؟ آن مرد به نزديك آن تپّه آمد فرياد كرد ناگاه جمعيّت زيادى او را جواب دادند. آن مرد مبهوت و نگران به خدمت امام آمد عرض كرد فدايت شوم. بيش از هزار نفر مرا اجابت كردند. حضرت به قنبر فرمودند برو بگو

يا حلندبن كركر اين المخاض.

يعنى اى حُلَند پسر كركر گذرگاه آب كجاست؟ و از كجا بايد عبور كنيم؟ يكى از آن جمعيت جواب داد واى بر شما آن كه اسم من و اسم پدرم را مى داند و حال آنكه سه هزار سال است كه در اين مكان مرديم و از استخوان بدن ما چيزى باقى نمانده است جز استخوان پوسيده كاسه سر من آيا او نمى داند كه پُل و گذرگاه آب فرات در كجا قرار داد؟

هو واللّه اعلم منى

به خدا قسم او از من بهتر مى داند و بعد گفت:

يا ويلكم ما اعمى قلوبكم و اضعف نفوسكم امض اليه و اتبعوه.

واى بر شما چقدر دلهاى شما كور است و يقين شما ضعيف است برويد از او پيروى كنيد و از هر كجا كه عبور مى كند شما هم عبور كنيد

فانه اشرف الخلق بعد رسول اللّه

بدرستى كه او اشرف خلق است بعد از رسول خدا صلى‌الله‌عليه‌وآله. پس حضرت آن طرف آب بار گرفتند و منزل اختيار نمودند. امام حسين عليه‌السلام روايت مى كند كه روزى همراه پدرم على عليه‌السلام به كنار فرات رفتيم پدرم پيراهن خود را از تن مباركش خارج كرد و داخل آب شد و اراده كرد غُسل كند، ناگاه بوسيله وزيدن باد پيراهن در آب افتاده و موج آب، پيراهن را درهم پيچيد، چون پدرم سر از آب در آورد پيراهن را نديد. هاتفى ندا داد بگير حضرت دست دراز كردند بوقچه اى در دست آن حضرت آمد چون گشودند، پيراهنى بود كه شبيه دنيايى نبود چون حضرت آن پيراهن را پوشيدند نوشته اى از لابلاى پيراهن افتاد كه در آن نوشته شده بود

هدية من اللّه الغالب الى عبده اميرالمؤمنين على بن ابيطالب.

يعنى اين هديه است از جانب پروردگار براى بنده اش پادشاه مومنان على بن ابيطالب. اى دوستان آن حضرت كسى كه مرتبه و جايگاهش اين باشد كه پيراهن بهشتى از براى ما بياورند كجا روا است كه بدن فرزندش حسين را برهنه نمايند و بر روى ريگهاى سوزان كربلا بيندازند. خلاصه حضرت از آنجا كوچ كردند و به جانب بَهْر سَيْر تشريف بردند كه از شهرهاى مدائن است. حضرت نگاه به آثار كسرى مى نمودند سپس به حارث اَعْوَر فرمودند كه در بين اهل مدائن ندا كن كه هر كس مرد جنگ است در وقت نماز عصر جمع شوند مردم اهل مدائن هم در خدمت حضرت جمع شدند.

امام فرمودند كه من تعجّب مى كنم از شما كه از قبيله خود و شهر و وطن خود جدا شده ايد و در اين بلاد كه اكثرش خراب است بسر مى بريد. عرض كردند هر كجا كه هستيم منتظر امر توايم و آنچه بفرمايى اطاعت مى كنيم، حضرت عدىّ بن حاتم طائى را در آنجا گذاشتند تا آنانى كه آمادگى جهان دارند به امام عليه‌السلام ملحق شوند. امام عليه‌السلام با لشكريان حركت كردند و عدىّ بعد از سه روز با حشصد مرد جنگى مصلّح شدند. سپس به دهى رسيدند كه آن را اُخْدود مى گفتند در آنجا توقف نفر مودند و شب فرا رسيد ولى به منزل نرسيدند و در يك بيابان بى آب و علف فرود مى آيى و حال آنكه اين لشگر همه احتياج به آب دارند و تشنه اند

و قال يا مالك ان اللّه عزوجل سيسقينا فى هذا المكان ماء اعذب من الشهد و الين من الزبد و ابرد من الثلج و اصفى من الياقوت.

حضرت فرمودند پروردگار تو قادر است كه در اين صحرا ولىّ خود را و لشگر او را آبى دهند كه از عسل شيرين تر و از مسكه نرمتر و از يخ و برف سردتر و از ياقوت صافتر باشد راوى مى گويد ما از سخنان حضرت تعجب كرديم. پس از استقرار نيروها، حضرت روانه شدند و ما هم عقب سر آن حضرت مى رفتيم و آن جناب عباى خود را بر خاك مى كشيدند و تيغ شمشير بر دست آن حضرت بود. وقتى به زمين هموارى رسيدند صدا زدند

يا مالك احتفر انت و اصحابك

پس رو به مالك اشتر فرمودند و امر به كندن زمين كردند وقتى مقدارى چاه كندند سنگ سياهى بزرگ پيدا شد و حلقه عظيمى بر آن بود كه مثل نقره مى درخشيد پس ‍ امام عليه‌السلام امر فرمودند تا سنگ را بردارند صد نفر به همراهى مالك نتوانستند آن سنگ را حركت دهند. حضرت خود به تنهايى اقدام نمودند و با انگشت مبارك حلقه آن سنگ را گرفتند و سنگ را حركت دادند پس چشمه اى در زير سنگ ظاهر شد و ما از آن چشمه آشاميديم و كلّ سپاه از آن چشمه آب نوشيدند همان آبى كه حضرت توصيف فرموده بودند. پس حركت كردند و حضرت بدست مبارك خود آن سنگ بزرگ را در جاى خودش گذاشتند و فرمودند كه اصحاب خاك روى آن بريزند. قدرى راه آمدند حضرت فرمود چه كسانى از شما مكان آن چشمه را مى داند كه الان از آن آب نوشيدند؟ همه گفتند ما مى دانيم.

از اين كلام امام متوجه شدند كه امام تشنه است لذا حدود دو هزار نفر برگشتيم ولى هر چه گشتيم و تفحّص كرديم اثرى از آن چشمه نيافتيم تا به صومعه راهبى رسيديم چون نزديك رفتيم راهب سر از صومعه بيرون آورد كه ابروهاى او بر چشمهايش ‍ افتاده بود از او پرسيديم كه آب در صومعه دارى كه امير تشنه است؟ گفت آب شيرينى دارم ولى طى دو روز راه اين آب را اينجا آورده ام و آبهاى اين سرزمين و حوالى آن همه شور و تلخ است پس چون آب را آورد شور و تلخ بود. ما گفتيم اى راهب تو اين آب را شيرين مى دانى آب چشمه اى را كه امير به ما نوشانده اند، اين آب را شيرين نمى گفتى راهب گفت در اين اطراف آب شيرين وجود ندارد. ما واقعه چشمه را براى راهب بيان كرديم راهب گفت به خدا قسم كه اين دير را در اين مكان بنا نكرده اند مگر به واسطه همين آبى كه شما مى گوئيد واين آب را نمى شود از آنجا بيرون آورد مگر پيغمبر يا وصىّ پيغمبر بيرون آورد. راهب گفت مگر امير شما پيغمبر است؟ گفتيم نه بلكه وصىّ پيغمبر است. راهب گفت شما را به خدا قسم كه مرا به نزد او ببريد پس راهب را به نزد حضرت آورديم. راهب سلام كرد حضرت فرمودند:

و عليك السلام يا شمعون بن هارون.

راهب گفت اين نامى است كه پدرم از براى من وضع كرده و مرا در اين زمان به نام ديگرى مى خوانند و كسى جز پروردگارم بر اين نام مطلّع نيست فداى تو شوم حكايت چشمه را بيان كن كه از تو بوى وفا مى شنوم. حضرت نام آن چشمه را فرمود كه نام اين چشمه حوما است و از چشمه هاى بهشت است كه سيصد و سيزده وصىّ پيغمبر از آن آب خورده اند و من آخرين اوصياء و افضل از كلّ آنانم. راهب گفت:

واللّه هكذا وجدت فى الانجيل.

به خدا قسم در كتاب انجيل همين مطلب را خوانده ام. راهب به شرف اسلام مشرّف شد و در خدمت امام عليه‌السلام روانه صفّين شد و اول كسى كه به مرتبه شهادت نائل شد همين راهب بود و حضرت امير سر آن راهب رابه دامن گرفتند و گريستند و فرمودند: راهب در قيامت با ما است و در بهشت رفيق ما خواهد بود. در كتاب زبدة المناقب و غرائب از ابن عباس و جابر و مالك اشتر و مقداد نقل شده است كه در وقتى كه در يكى از منازل به سوى صفّين كوچ مى كرديم در بين راه حضرت راه را كج نمودند اصحاب عرض كردند چرا راه شام را منحرف مى رويد گمان كرديد حضرت راه را گم كرده اند حضرت فرمودند هادى راه، راه گم نمى كند بلكه آنچه من مى بينم شما نمى بينيد. عرض كردند چه مى بينيد؟ فرمودند نصرانى ديرانى ظنّارى (زنّارى) كه در حال نواختن ناقوس است مى روم تا كاسه شرابش را بشكنم و ناقوسش را هم منهدم كنم و او را هدايت نمايم و لذا حضرت با يارانش به سوى دير رفتند. ترسا از بالاى دير، شاه ولايت را ديد كه ميان لشگر مانند ماه منوّر بود. ترسا گفت: اى جوان سرخ روى نيكو صورت از كجا مى آيى و به كجا مى روى؟ فرمودند كه از كوفه مى آيم و به جنگ معاويه در شام مى روم. ترسا گفت: تو از ملائكه هستى يا از بنى آدم؟ فرمودند من مقتداى جنّ و اِنسم و پيشواى فرشتگانم و از فرقه آدميان. ترسا گفت در انجيل نام تو را خوانده ام آن نام تو است. فرمودند كدام؟ گفت طاب طاب. حضرت فرمودند آن نام مصطفى صلى‌الله‌عليه‌وآله است و نام من شنطيار است. گفت نام تو مسبّب است حضرت فرمودند نه بلكه نام محمد صلى‌الله‌عليه‌وآله و نام من ايليا است. ترسا گفت تو مسيح هستى كه از آسمان آمدى. حضرت فرمودند، من عيسى نيستم اما عيسى از دوستان من است. گفت پس تو موسى هستى، حضرت فرمودند موسى نيستم او از ياران و هواداران من است. ترسا گفت: بحقّ آن معبودى كه تو را عزيز كرده بگو نام تو چيست و نسبت تو با كيست؟ فرمودند هر قومى و طايفه اى مرا با نامى مى خوانند و در نزد هر گروهى مرا اسمى است چنانچه در عرب مرا هلائى مى گويند و مردم طائف مرا تحميد مى خوانند و اهل مكه مرا باب العليّه مى دانند و اهل آسمان مرا امام احد گويند و تركان مرا ايليا مى نامند و زنگيان مرا عيلان و فرنگيان مرا حامى و اهل خطا مرا نوليا گويند و در عراق به امير النّحل مشهورم و در خراسان به حيدر معروفم و در آسمان اول به مو و در آسمان سوم به عبدالحميد و در آسمان هفتم به على الاعلى و خداوند عالم مرا اميرالمؤمنين خوانده و خواجه دو سرا محمد مصطفى صلى‌الله‌عليه‌وآله مرا ابو تراب بر زبان رانه و كينه مرا ابوالحسن نهاده و مادرم مرا حيدر قرار داد. چون نصرانى اينها را شنيد بى اختيار شد بطورى كه از بالاى دير افتاد و به اذن الهى ملكى او را گرفت و به زمين نهاد و پير ترسا نعره زنان به خدمت شاه مردان آمده و با چهار صد نفر از نصارى به يكباره به شرف اسلام مشرّف شدند.

### خلاصه كلام حضرت عليه‌السلام بااصحاب خود در بين راه صفّين

وقتى كه لشگريان حضرت به زمين حزيره رسيدند دو فرمانده مقدمه لشگر خود را طلبيدند و فرمودند: شما با دوازده هزار نيرو كه در اطاعت شما مى باشند از لشگر جدا شويد و جلوتر برويد و ما از عقب سر مى آييم انشاء اللّه. و سفارشاتى به آن دو امير لشگر زيادبن نظر و شريح بن هانى فرمودند: بدانيد كه مقدمه لشگر جاسوس ‍ لشگر است و طليعه لشگر جاسوس مقدمه است. و چون از بلاد خود بيرون رفتيد و به يك دشمن رسيديد پس كوتاهى نكنيد از جدا كردن طليعه، تا دشمن شما را فريب ندهد و كمين دشمن شما را غافلگير نكند و در روز حركت كنيد. و هرگاه به دشمن رسيديد در بلنديها و در دهنه كوهها و يا گردشگاه نهرها منزل كنيد كه باعث فتح و نصرت شما خواهد شد و هميشه بايد مقاتله از يك يا دو طرف بيشتر نباشد و پيوسته ديده بان شما بر سر كوهها و تلّها و بلنديها بوده باشد. خواه خوف دشمن باشد خواه نباشد كه مبادا دشمن از غفلت شما بهره گيرد و بر شما هجوم آورد و مبادا وقت كوچ كردن از يكديگر متفرّق شويد بلكه با اتفاق هم حركت كنيد و با هم فرود آييد در وقتى كه هوا سرد است يعنى صبح و عصر حركت كنيد و براى استراحت قيلوله مردم را در اول شب فرد آوريد زيرا پروردگار اول شب را براى سكون و آرامش آفريده است و چون وقت سحر شود تا صبح بدمد حركت كنيد. و شبها دور لشگرها را به وسيله نيزه ها و سپرها محكم كنيد و تيراندازى در عقب سر نيزه داران و سپر داران باشند و چون چنين كنيد گويا لشگر شما در قلعه اند و شما دو امير لشگر بايد شبها را نخوابيد مگر اندكى از شب را استراحت كنيد و دائما به اين شكل عمل كنيد تا به دشمن برسيد. و بايد همه روزه خبر شما و قاصد شما به من برسد و بدانيد كه همه اين امور بدست خداوند كريم است. در جنگ كردن تعجيل كنيد و درنگ كنيد تا ايشان شروع به جنگ نمايند تا اينكه شما حجّت را بر ايشان تمام نماييد و مرتكب جنگ مشويد تا آنكه من به نزد شما بيايم. پس آن دو فرمانده با دوازده هزار نفر مسلّح از لشگر جدا شدند. و طىّ لشگر منازل مى نمودند تا آنكه به مقدمه لشگر معاويه رسيدند كه فرمانده مقدمه لشگر معاويه ابوالاعور سلمى بود. پس شريح و زيادبن ظفر با سربازانشان در برابر آن لشگر فرود آمدند و فورا نامه اى به اميرالمؤمنين على عليه‌السلام نوشتند و اخبار را گزارش دادند و چون نامه ايشان به آن سرور رسيد، حضرت مالك اشتر را طلبيد و او را با هزار سواره مسلّح به جانب آن مقدمه لشگر فرستاد تا به آنان ملحق شوند و نامه اى به صورت دستورات نظامى براى شريح و زيادبن ظفر آن دو امير لشگر فرستادند و فرمودند:

قد امرت عليكما فاسمعاله و اطيعا امره فان طاعته طاعتى...

قاصد شما به من ريسد و بر مضمون آن نامه آگاه شدم و اينك مالك اشتر شجاع ترين لشگر خود را با هزار نفر از شجاعان كه تحت امر او مى باشند به سوى شما فرستادم، شما فرماندهى لشگر را به او واگذار كنيد واطاعت او نماييد كه اطاعت او همانند اطاعت از من است. و او را سپر لشگر قرار دهيد زيرا كه او شجاعى است فرزانه و مبارزى است مردانه كه هرگز خوف و بيم به خود راه نمى دهد و از قتال و جدال سُست نمى شود و چون دشمن را ملاقات كرديد رو بر نگردانيد تا فتح و پيروزى را در آغوش گيريد و مالك اشتر با هزار نفر به سوى ابوالاعور حركت كرد و چون در مقابل لشگر ابوالاعور فرود آمد و به امر امام عليه‌السلام دو امير لشگر اسلام شريح و زياد بن ظفر، فرماندهى مالك اشتر را پذيرفتند و همراهى وى نمودند.

## فصل پنجم: شروع جنگ صفيّن

از جمله شجاعانى كه در لشگر مالك بودند هاشم بن عتبة بن ابى وقّاص بود. و چون مالك اشتر وارد مقدمه لشگر دوازده هزار نفرى شد، دشمن به فرماندهى ابوالاعور مهيّاى جنگ شد و به لشگر مالك حمله كرد و جنگ عظيمى اتفاق افتاد و هر چند لشگر شام سعى كردند نتوانستند لشگر عراق را از جاى خود حركت دهند، پس ‍ دلتنگ و نااميد شدند و برگشتند. پس هاشم بن عتبة بن ابى وقّاص بانگ بر سپاه زد كه اى اهل عراق بر اين رو به صفتان حمله كنيد. هاشم با قومى از سپاه حمله كردند و اهل شام را از بنه و خيام بيرون كردند و تا شب سواره با سواره و پياده با پياده جنگ كردند كه در آن روز علمدار لشگر شام عبداللّه بن منذر بود و بدست پر توان مالك اشتر طبينان بن عمّاره تميمى به درك واصل شد. و چون روز ديگر شد طرفين مصمّم معركه جدال شدند و سپاه ابوالاعور و لشگر مالك در برابر هم فرود آمدند. اول كسى كه عزم رزم نمود مالك اشتر بود كه به ميدان آمد و على عليه‌السلام را مداح كرد و معاويه را لعنت نمود و مبارزه طلبيد و چون لشگر شام نام مالك اشتر را شنيدند هيچ كس جراءت مبارزت و جنگ با او نكرد. مالك ديد كه كسى به ميدان او نمى آيد لذا با گروهى از لشگر خود حمله كرد و اهل شام را مضطرب كرد و جمع كثيرى از دشمن به دست شيعيان كشته شدند و بقيّه لشگر و نزديك بود كه سپاه مالك بجاى سپاه ابوالاعور صف كشيدند و نزديك بود كه سپاه ابوالاعور منهدم شوند لذا ابوالاعور با اضطراب فرياد كرد و رؤ ساى سپاه شام را در پاى تلّ جمع كرد. مالك اشتر و لشگرش قدمى جلوتر آمدند و در مقابل لشگر ابوالاعور صف كشيدند، پس ‍ به سپاه خود گفت: ارونى ابا الاعور واى بر شما، اين ابوالاعور را به من نشان دهيد كه معاويه به او افتخار مى كند، چون او را به مالك اشتر نشان دادند مالك به سنان بن مالك نخعى گفت: اى پسر برادرم برو به نزد ابوالاعور و او را به مبارزه دعوت كن. سنان بن مالك جوانى خورد سال بود گفت آيا او را به مبارزه خود بخواهم يا به مبارزه تو؟ مالك گفت اگر تو را امر كنم كه با او بجنگى به ميدان خواهى رفت؟ گفت: بلى به خدا قسم كه اگر مرا امر كنى كه شمشير خود صفوف ايشان را بر هم زنم و بشكنم اطاعت تو مى كنم زيرا اطاعت تو اطاعت اميرالمؤمنين عليه‌السلام است. مالك اشتر ميان دو چشم برادر زاده را بوسيد و گفت محبّت من به تو زيادتر شد ولى ابوالاعور با جوانان مبارزه نمى كند بلكه شجاعان بزرگسال و اهل شرف را همرزم خود مى داند و چون تو كم سنّ و سال هستى برو و از او دعوت كن كه با عموى تو مبارزه كند. پس سنان به نزد لشگر ابوالاعور رفت و گفت: من رسولم مرا امان دهيد و چون امان يافت به خيمه ابوالاعور رفت و گفت: مالك اشتر تو را به مبارزه طلبيد، ابوالاعور ساعتى ساكت شد و گفت مالك اشتر بر بزرگان عمال عثمان خروج كرد و به او تهمت زد و بى اجازه وارد خانه عثمان شد و او را كشت و امروز خون عثمان در گردن او است همين او را بس است كه حال اراده ريختن خون من كرده است و مرا به مبارزه او احتياج نيست برگرد. سنان گفت حال جواب بشنو، ابوالاعور گفت مرا به جواب تو نيازى نيست از من دور شو. اصحاب او بر من صيحه و فرياد زدند پس من برگشتم. آن جوان شجاع به نزد مالك عموى خود آمد و آنچه شنيده بود نقل كرد. مالك گفت جان عزيز است براى خود مهلتى خواست، اگر به ميدان مى آمد دستهاى او را به خاك مى رساندم پس مالك به لشگرگاه خود برنگشت و شب در آنجا ماند و چون صبح شد ديدند از ابوالاعور و لشگر شام اثرى نمانده و فرار كردند و دو فرسنگ عقب نشينى كردند و و در كنار فرات در مكان وسيعى فرود آمدند. راوى مى گويد چون صبح شد مالك اشتر با چهار هزار سوار به سراغ ابوالاعور رفت ديد ابوالاعور آب را تصرّف كرد بر او حمله كرد و ابوالاعور و لشگر او را از آب دور كرد و كنار آب ايستاد كه در آن اثنا بود كه گرد و غبار بسيارى بلند شد و معاويه را با تمام لشگرش در كنار صفّين وارد شدند و بعد از مدت كمى على عليه‌السلام با لشگرش هم وارد شدند و مالك شوق خدمت اميرالمؤمنين عليه‌السلام به سرش ‍ افتاد، آمد تا به خدمت حضرت برسد ولى معاويه در اين فاصله گروهى را فرستاد تا آب را فرات را گرفتند و اهل شام بر آب مسلّط شدند و آن روز بيستم ماه ذى حجّه سال سى و هفت هجرى بود. هنوز تمام صد هزار نفر از لشگريان حضرت فرود نيامده بودند كه سى هزار نفر آنان بر سپاه معاويه حمله ور شدند لذا معاويه ترسيد و قاصدى به نزد حضرت فرستاد و چند روزى مهلت خواست و خواهش كرد كه جنگ را تأخیر بيندازد، حضرت هم قبول فرمودند و ايشان را مهلت دادند. حضرت هم به اصحاب فرمود: دست نگه داريد تا زمان مهلت به پايان رسد. ولى اى دوستان اهل بيت، حضرت معاويه و لشگر ملعونش را سه روز مهلت دادند ولى در روز عاشورا به اندازه چهار ركعت نماز ظهر و عصر فرزندش حسين عليه‌السلام را مهلت ندادند.

### لشگر معاويه مانع استفاده آب فرات بر لشگر على عليه‌السلام مى شوند

بعد از آنكه على عليه‌السلام معاويه و اهل شام را مهلت دادند، جوانى از اصحاب حضرت رفت آب بردارد، سپاه شام مانع شدند. عبداللّه بن عوف مى گويد كه به جانب اميرالمؤمنين عليه‌السلام دويدم و آن جناب را خبر كردم پس حضرت صَعْصَعة بن صوهان را طلبيدند و او را به رسالت نزد معاويه فرستادند تا معلوم كند كه اراده او از اين حركت تا جوانمردانه چيست و آيا جازم است در اين عمل شنيع خود يا خير؟ قاصد به نزد معاويه رفت و پيام را رسانيد و معاويه دو دل شد و با عمروعاص مشورت كرد. عمروعاص گفت: اى معاويه آب را رها كن زيرا ممكن نيست على تشنه باشد و لشگر شام آب بياشامد و شيران عراق تشنه بمانند و حال آنكه به يك دست ايشان به عنان اسبها است و به دست ديگر قبضه هاى شمشيرهاى ايشان مى باشد و البته على از فرات آب مى آشامد. مى دانى كه او چگونه شجاعى است كه اگر تنها با اهل شام جنگ كند باك ندارد و رو از جنگ بر نمى گرداند. من و تو مكرّر از او شنيديم كه مى گفت اگر در روز اول چهل نفر با من بودند نمى گذاشتيم كه حق ولايت غصب شود. معاويه جوابى نداد، وليد بن عقبه گفت اى معاويه آب را بر على منع كن چنانكه ايشان آب را از عثمان منع كردند و او را محاصره كردند. عبداللّه سعيد ملعون كه برادر رضاعى عثمان بود گفت اى معاويه تا شب آب را از على و لشگرش منع كن و چون آب نيابند بر مى گرداند و اين شكستى براى آنان خواهد بود واهل شام شاد مى گردند از اينكه بر آب مسلط هستند. پس معاويه تصميم خود را گرفت و كلاه از سر خود برداشت و گفت اى اهل شام اين اول فتح و پيروزى است پس سر نحس ‍ خود را به سوى آسمان كرد و گفت پروردگارا مرا و پدرم ابو سفيان را در لب حوض ‍ كوثر بر دست محمد آب مده اگر آب را به على و اصحاب او بدهم تا همگى آنان كشته شوند. مرد زاهدى از شام از بنى همدان كه او را معرّى بن اقيل مى گفتند رو به معاويه كرد و گفت: سبحان اللّه آيا على را از آب منع مى كنى آيا فضيلت و قرابت او با رسول خدا را نمى دنى؟ و حقّ او را از رسول خدا شنيده اى كه هرگز قابل انكار نيست؟ اى معاويه به خدا قسم كه اگر او بر آب غالب شده بود و تسلّط يافته بود شما را از آب منع نمى كرد. پس شرم و حياء تو بسيار كم است و اين اولين ستم و جهالت و حماقت است. معاويه بر او تندى كرد و گفت مرا به نصيحت تو احتياجى نيست. پس آن مرد زاهد بر اسب خود سوار شد و در آن تاريكى شب به خدمت حضرت آمد و وقايع را توضيح داد و در لشگر حضرت باقى ماند و در جنگ صفّين به شهادت رسيد. شيخ صدوق و شيخ مفيد و سيّد بن طاوس و ديگران ذكر كردند كه صبح عاشورا در سال 61 هجرى اصحاب آن حضرت را تيرباران كردند و جمعى را شهيد نمودند. حضرت صداى شريف خود را به جهت اتمام حجّت بلند كردند و فرمودند:

اما من مغيث يغاثنا لوجه اللّه من ذاب يذب عن حرم رسول اللّه

آيا فريادرسى هست كه به خاطر رضاى خدا، امام خود را يارى نمايد و دفع شرّ از حرم پيغمبر كند. وقتى صداى دلنشين امام عليه‌السلام به گوش حُرّ رسيد و حُرّ صحنه استغاثه را ديد به نزد عُمر سعد آمد و گفت يابن سعد آيا با اين مرد جنگ مى كنى؟ عمر سعد گفت:

اى واللّه قتالا ايسره ان تطير الرؤ س و تطيح الايدى

بله خه خدا قسم جنگى خواهم كرد كه اقلّ آن اين باشد كه سرها از بدن جدا گردد و دستها بريده شود. حُرّ كه اين كلام را شنيد در ميان لشگر خود رفت و لرزه به بدنش افتاده بود احوالش منقلب گرديده بود. مهاجر بن اويس كه از امراء لشگر عمر سعد بود و با حرّ هم دوست بود گفت اى حرّ من در امر تو حيرانم زيرا تو را از شجاعان كوفه مى دانم و اضطراب شديد در تو مشاهده مى كنم. حرّ گفت من غير از بهشت چيز ديگر را اختيار نخواهم كرد اگرچه مرا پاره پاره كنند و بدنم را بسوزانند پس اسب خود را به جانب لشگر امام عليه‌السلام حركت داد و دست خود را بر سرگذاشت و مى گريست و مى گفت:

اللهم اليك انبت فتب على فقد ارعبت قلوب اوليائك و اولاد بنت نبيك.

اى خدا به سوى تو انابه و توبه كردم پس توبه مرا قبول كن زيرا كه من دلهاى مقدّسه دوستان تو و فرزندان دختر پيغمبر تو را ترساندم و به تشويق انداختم و چون به امام عليه‌السلام رسيد از شرمسارى سر خود را پايين انداخت و ركاب آن امام مظلوم را گرفت و بوسيد و گريست و همانطور كه سرش به زير بود گفت:

التوبة التوبة يابن رسول اللّه جعلت فداك انا الذى منعتكم من الرجعة الى المدينة فهل لى من توبة

اى آقا من آن كسى هستم كه از برگشتن شما به مدينه مانع شدم فكر نمى كردم كه اين قوم ستمكار اين مقدار قساوت قلب داشته باشند و كار را به اينجا برسانند آيا جايى براى توبه من باقى ماند؟

حضرت فرمود: بلى خدا توبه ات را قبول مى كند و دست مبارك را بر سر و صورت حرّ كشيد و فرمودند: حال در اينجا فرود بيا. حرّ گفت من از اسب پايين نخواهم آمد مگر به شهادت برسم و بدنم به زمين افتد. ابن نمار روايت مى كند كه حر گفت وقتى از كوفه بيرون مى آمدم و بر سر راه شما مى آمدم ندائى را از پشت سرم مى شنيدم كه مى گفت: يا حر ابشر بخير اى حرّ بشارت باد تو را به خير. برگشتم ولى كسى را نديدم گفتم به خدا قسم اين بشارت نيست زيرا كه من به جنگ پيغمبر مى روم حال به صداقت آن منادى آگاه شدم. يابن رسول اللّه شب گذشته پدرم را در خواب ديدم كه به نزد من آمد و گفت: فرزندم در اين روزها به كجا رفته بودى؟ گفتم رفتم سر راه امام حسين عليه‌السلام تا راه را بر او ببندم. پدرم فرياد زد و گفت واويلاه اى فرزند تو را چه كار با فرزند رسول خدا، اگر مى خواهى در جهنّم مخلّد باشى برو با او مبارزه كن و اگر مى خواهى در قيامت رسول خدا شفيع تو باشد و در بهشت همسايه او باشى برو او را يارى كن و با دشمنانش مبارزه كن. لذا از امام عليه‌السلام اذن ميدان گرفت و رجز خواند كه منم حرّ، منم كريم و خواهان ميهمان و شمشير خود را بر گردنهاى شما مى زنم به جهت حمايت و كمك به بهترين اهل زمين و كشتن شما حيف نيست. و خود را در ميدان خطر انداخت و مبارزه را شروع كرد. عمر سعد ترسيد كه تمام فرماندهان لشگر به امام عليه‌السلام ملحق شوند لذا صفوان بن حنظله را طلبيد و به او كه از مشاهير و شجاعان عرب بود گفت: برو حرّ را نصيحت كن و از يارى امام باز دار و اگر قبول نكرد او را به قتل برسان. صفوان در برابر حرّ قرار گرفت و گفت از تو بعيد است كه دست از يزيد بردارى و به ياى حسين بشتابى. حرّ گفت واى بر تو اى غافل، يزيد مردى است فاسق و فاجر و شارب الخمر ولاطى ولى امام حسين عليه‌السلام بنده شايسته خداوند و فرزند سيّد انبياء است، تزويج مادر او در بهشت شده و جبرئيل گهواره او را مى جنباند، تو هم اين مطالب مهم را مى دانى وليكن حبّ دنيا چشم بصيرت تو را كور كرده است. مگر مى شود كه دست از يارى امام عليه‌السلام بردارم و اولاد زنا را يارى كنم؟ صفوان طاقت نياورد و متغيّر شد و نيزه خود را به سوى سينه حرّ روانه كدر و حرّ هم نيزه او را رد كرد و نيزه اى به سينه نحس ‍ صفوان زد و به سنان نيزه وى را از صدر زين به پايين كشيد و او را بلند كرد و به زمين زد و به درك واصل كرد. بطورى كه هر دو لشگر شاهد اين پيكار بودند و شورش و فغان از هر دو لشگر بلند شد. صفوان كه مشهور در شجاعت بود داراى سه برادر بود كه به يكباره بر سر حرّ حمله كردند و در اين نبرد نابرابر، حرّ توانست دو برادرش را بكشد و سومى فرار كرد و حرّ رجز مى خواند تا يكى از شجاعان كوفه به نام زيد بن سفيان تميمى به ميدان آمد و گوش و چشم او ضربت خورد و خون بر روى اسبش جارى بود، فرياد زد واى بر شما اگر من به حرّ مى رسيدم با نيزه خود او را به زمين مى انداختم. در اين اثنا حرّ لشگر را از هم شكافت و خود را به زيد بن سفيان رسانيد. زيد كه حرّ را ديد خواست مخفى شود كه حصين بن نمير به او فرياد زد و گفت اى يزيد اين همان جوانى است كه آرزو مى كردى به او برسى زيد حيا كرد و عنان اسب را برگردانيد و روى به جنگ با حرّ آورد و چون به حرّ نزديك شد هنوز جلوى اسب خود را نكشيده بود كه حرّ قهرمان گردن او را زد. حرّ نامدار چهل سواره و پياده دشمن را به جهنّم فرستاد كه شوق امام حسين عليه‌السلام بر سرش افتاد خواست به خدمت امام عليه‌السلام شرفياب شود كه هاتفى ندا داد يا حر اين تذهب اى حرّ كجا مى روى كه حوريان بهشت مشتاق لقاى تو هستند، لذا حرّ از راه دور فرياد زد

يابن رسول اللّه ارضيت عنى

اى فرزند پيامبر آيا از من راضى شدى؟ امام عليه‌السلام فرمودند:

نعم انت حر كما سمتك امك بلى تو حرّى چنانچه مادرت تو را حرّ نام گذاشت. حرّ بار ديگر در ميدان جهاد فى سبيل اللّه قرار گرفت و مبارزه كرد كه در آخر ملعونى اسب حرّ را پى كرد و او از اسب افتاد و پياده مشغول جنگ شد و اين رجز را مى خواند: اگر اسب مرا پى كرديد ترسى ندارم زيرا من فرزند آزادگانم و دلم قوى تر از شير بيشه است كه در اينجا بود كه ابو ايّوب بن مسرح با كمك ديگران نيزه اى بر سينه حرّ زد كه سينه او شكافته شد و خون پاك او جارى شد و فرياد زد

يابن رسول اللّه ادركنى

اى فرزند رسول خدا مرا درياب. امام عليه‌السلام وقتى استغاثه حرّ را شنيد سوار بر ذوالجناح شد و بر قلب دشمن تاخت. سيدبن طاوس مى گويد وقتى امام عليه‌السلام به حرّ رسيدند خون از رگهاى او مى ريخت و هنوز رمقى از او باقى بود و حضرت پياده شدند و دست بر روى او كشيدند و با آستين مبارك، غبار و خون از صورت حرّ پاك نمودند و فرمودند: مرحبا بر تو كه وفادار بودى و آزاد مرد، همانطور كه مادرت نامت را آزاد مرد گذاشت و تو در دنيا و آخرت و چه نيكو آزاده اى است حرّ رياحى و شيرى بود در وقت حركت و جنبش نيزه ها. خوشا به حال حرّ در وقتى كه حسين را ندا مى داد و جان خود را فداى او كرد پس حضرت دو دست مبارك را به جانب آسمان بلند كرد و عرض كرد: اى خداوند كريم و رحيم اين مهمان حسين است پس ‍ او را در بهشت ضيافت كن و حوريان نيكو صورت را همسر و هم صحبت او گردان. اى دوستان حسين عليه‌السلام هر شهيدى كه از اسب مى افتاد حضرت بر سر بالين او حاضر مى شدند و بر سر نعش بعضى تعزيه دارى مى كردند. از جمله بر سر نعش ظُهير بن حسّان اسدى مى رفتند كه او حدود نود زخم نيزه و شمشير خورده و بيش از دويست تير به او زدند حضرت مانند پدر مهربان بدن ظهير را در بغل گرفت و بى اختيار اشك از ديده هاى مباركش بر محاسن شريفش مى ريخت حضرت فرمود هر چه وصيّت دارى بگو. ظهير چشم گشود و گفت يابن رسول اللّه اندكى تاءمّل فرمائيد كه جام آبى كه از بهشت برايم آوردند بنوشم پس ظهير دهان بر هم زد مانند كسى كه آب بياشامد، آنگاه جان به جان آفرين تسليم كرد. حضرت فرمود: خوشا به حال تو اى ظهير پس منزل تو در بهشت در جوار من خواهد بود. و از آن جمله غلام سياهى بود كه آزاد شده به دست ابوذر غفارى بود كه نام او جَوْن بود وقتى حضرت بر سر بالين جَوْن رفتند فرمودند:

اللهم بيض وجهه و طيب ريحه واحشره مع محمد و اهل بيته

اى خدا صورت اين شهيد كه ظاهرش سياه است سفيد گردان و او را خوشبو گردان و او را با محمد و اهل بيتش مشهور گردان. و سخنانى كه بر سر نعش عباس و قاسم و على اكبر فرمودند مشهور است به اينكه بر سر نعش بردارش عباس دستها را بر كمر زد و فرمودند:

الان انكسر ظهرى وانقطع رجائى

يعنى حال پشت من شكست واميد من قطع شد. و بر سر نعش قاسم عليه‌السلام رفتند و نظرش بر سينه خورد شده قاسم افتاد فرمودند:

واللّه يعز على عمك ان تدعوه فلا يجيبك او يجيبك فلا يعينك او يعينك فلا ينفع عليك

اى نور ديده عمو به خدا قسم مشكل است بر عموى تو كه تو او را بيارى خود بخوانى و او نتواند اجابت كند يا اجابت كند و نتواند يارى كند و يا يارى كند ولى نفعى به تو نبخشد خداوند رحمت خود را دور كند از جماعتى كه تو را كشتند. سيد بن طاوس مى گويد حضرت وقتى بر سر نعش على اكبرش آمدند و صورت منوّرش را بر روى خون آلود على اكبر گذاشتند و سه سخن فرمودند: اول اينكه

قتل اللّه قوما قتلوك ما اجرئهم على اللّه و على انتهاك حرمة رسول اللّه

خدا بكشد جماعتى را كه تو را بى گناه كشتند چه جراءت داشتند بر خدا و هتك حرمت رسول خدا، پس بى اختيار شدند و با گريه فرمودند:

يا ولدى على الدنيا بعدك العفا

يعنى بعد از تو خاك بر سر دنيا و زندگانى دنيا. و سخن سوم حضرت اين بود كه:

يا بنى خلصت من شدائد الدنيا وقد بقى ابوك فما اسرع لحوقه بك

اى پسرم رفتى و از شدايد دنيا خلاص شدى و پدر بزرگوارت تنها ماند و چه بسيار نزديك است كه به تو ملحق شود. ولى آن زمانى كه حضرت از روى اسب افتادند، مردى از خانواده نبوّت نبود كه بر سر بالين آن سرور رود مگر بيمار كربلا كه قدرت بر حركت از خيمه را نداشت لذا جناب زينب بر سر بالين حضرت آمد و اولين جمله اى كه بر زبان جارى فرمود اين بود كه:

بابى العطشان حتى مضى بابى المهموم حتى قضى بابى من شيبه يقطر بالدماء

يعنى پدرم فداى كسى باد كه او را تشنه كشتند و مهموم جان سپرد، پدرم فداى آن محاسنى باد كه خون، قطره قطره از مى ريزد. اى ياران انصاف دهيد كه در موقع حركت سرهاى ياراو برادران و غلامان در دامن سيدالشهداء باشد و سر مبارك خودش بر روى خاك باشد

الا لعنة اللّه على القوم الظالمين.

### اصحاب حضرت آب فرات را از لشگر شام پس مى گيرند

در روايت آمده است كه صَعصَعه بن صوهان قاصد حضرت كه نزد معاويه رفته بود به خدمت حضرت برگشت و رأی خبيث معاويه مبنى بر منبع آب از على عليه‌السلام و لشگريانش را به اطلاع آن سرور رسانيد. ابوالاعور از جانب معاويه با سى هزار نفر لب فرات صف كشيده بودند و تيراندازان جلوى لشگر آماده بودند. اشعث بن قيس ‍ به خدمت حضرت رسيد عرض كرد يا اميرالمؤمنين سپاه تشنه اند و حال آنكه تو در ميانه مائى و شمشيرها در دست شما، ما را مرخص كن به خدا قسم كه تا آب را نگيريم بر نمى گرديم و يا كشته شويم پس مقرّر بفرما كه مالك اشتر با سواران خود بيايد و در گوشه اى كمين بايستد تا پشتيبان ما باشد. حضرت فرمودند اختيار با شما است و اين وقت نماز صبح بود. و چون نماز صبح را خواندند اشعث برخاست و مسلح شد و فرياد زد هر كس آب مى خواهد يا مرگ از لشگر جدا شود، وعده در فلان موضع مى باشد و اراده فرات داريم. و مالك اشتر نيز مردم را دعوت كرد و دوازده هزار نفر او را اجابت كردند. و لشگر جدا شدند و حركت كردند. اشعث نيزه مى انداخت و مى فرمود به اندازه نيزه پيش برويد و مالك اشتر از طرف ديگر مردم را تحريص و تجهيز جنگ مى كرد تا اينكه نزديك با لشگر شام شدند، مالك كلاه از سر خود برداشت و آماده بود و اشعث در حالى كه كلاه مخصوص جنگ را از سر خود برداشته بود فرياد زد منم اشعث بن قيس اى اهل شام از آب دست برداريد. ابوالاعور فرياد برآورد هيهات هيهات اين نخواهد شد مگر آنكه شمشيرها شكسته شوند. اشعث و مالك بانگ بر سپاه خود زدند كه حمله كنيد. پس جنگ عظيمى بر پا شد كه در اثناى جنگ چشم مالك بر عمروعاص افتاد و گفت اى عمروعاص گمان تو اين بود كه اين آب را به تو واگذار مى كنيم آيا نمى دانستى كه ما افعيهاى عراقى هستيم؟ عمرو گفت اى مالك زود باشد كه ببينيم كه كداميك شجاع تريم، مالك خنديد و بر او حمله كرد، عمروعاص گريخت و خود را در ميان لشگر شام انداخت. پس اشعث بانگ بر پياده گان زد و مالك اشتر بانگ بر سواران زد و جنگ شديدتر شد و مالك در آن روز بر اسب سياهى سوار بود و بدست خود هفتاد نفر از شجاعان اهل شام را كشته بود و مى گفت اى اهل عراق حمله كنيد مانند كسى كه اميد پيروزى دارد و دندآنهارا بر يكديگر بفشارى كه در زرهاى سر را محكم تر مى كند. در نهايت اهل شام تاب مقاومت نياوردند و فرات را رها كردند و فرار كردند و بسيارى از آنان در آب فرات افتادند و غرق شدند و از راه آب به آتش ‍ جهنم رسيدند و بسيارى كشته شدند. عمرو بن عاص و ابوالاعور نزد معوية بن ابى سفيان لعنة اللّه عليهم اجمعين آمدند، معاويه ناراحت بود. عمروعاص گفت اى معاويه بتو نگفتم كه آب را منع نكن و اين قلّاده عار و ننگ را بر گردن خود بستى كه مردم تا قيامت بر شما عيب مى گيرند. عمروعاص گفت حال چه مى گويى اگر على و يارانش ‍ آب را ب رما ببندند چنان كه تو ديروز بستى؟ معاويه گفت دست از اين حرف ها بردار نظر خودت چيست؟ عمروعاص گفت على از اهل كَرَم و ترحم است و او با تو چنين نمى كند و على براى امر ديگرى غير از آب به اينجا آمده است يعنى براى اصلاح دين آمده است نه براى منع آب. و چون خبر فتح اشعث و مالك اشتر به حضرت رسيد آن سرور قاصدى را به نزد آن دو سردار فرستادند كه البته شما ايشان را از آب منع نكنيد و بگذاريد كه اهل شام از آب فرات استفاده كنند. لذا هر دو لشگر از آب استفاده مى كردند و حيوانات هم از آب سيراب مى شدند. پس ‍ حضرت سعيد بن قيس همدانى و بشيربن عمرو انصارى را به نزد معاويه فرستادند تا او را موعظه كنند و از عذاب اليهم الهى بترسانند ولى اين هم اثرى به حال آن بدبخت نكرد. و براى بار ديگر هيئت جديدى متشكّل از يزيد بن قيس رياحى و شيث بن ربعى و عدىّ بن حاتم طائى را به نزد معاويه اعزا فرمودند و سخنان زيادى بين آنان مطرح شد وبه خدمت حضرت برگشتند و آنچه گذشته بود به عرض آن سرور رساندند. قرّاء كه حدود سى هزار نفر بودند كه لشگرگاه جداگانه اى داشتند رفت و آمد زيادى كردند كه شايد بتوانند اصلاح كنند و كار به جنگ منتهى نشود. و چندين بار از شروع جنگ جلوگيرى نمودند. جمعى از قرّاء به نزد معاويه آمدند و گفتند واى بر تو اى معاويه به چه دست آويزى با آن مرد جنگ مى كنى و به خدا قسم اسلام او از تو بيشتر است و به اين سزاوارتر است و به رسول خدا از همه نزديكتر و او چراغ هدايت است. معاويه گفت من به خاطر طلب خون عثمان با على مى جنگم چون او كشندگان عثمان را پناه داده است به على بگوييد قاتلين عثمان رابه من تحويل دهد تا قصاص كنم و اگر چنين كند با او بيعت مى كنم. مردى گفت اى معاويه واى بر تو آيا اگر عمار ياسر كه از بزرگان صحابه رسول خدا است را به تو بدهند او را مى كشى؟ گفت بلى به خدا قسم اگر بر او مسلط شوم به عرض عثمان او را مى كشم. مردى گفت اى معاويه به خدا قسم كه تو به اين آرزو نرسى تا زمين فراخ بر تو تنگ شود و سرها از بدنها جدا شود معاويه ترسيد كه قرّاء با اميرالمؤمنين عليه‌السلام هم دست شوند و كار را بر او تنگ كنند لذا بناى مكر و حيله گذاشت و تيرى را طلبيد و بر آن نوشت اى اهل عراق بدانيد كه معاويه لعين مى خواهد آب فرات را به سوى لشگرگاه شما بشكافد و همه شما را غرق كند البته احتياط خود را منظور داريد. معاويه آن تير را شبانه در ميان لشگر امير عليه‌السلام انداخت و يكى از اصحاب آنرا خواند و به ديگران نشان داد و چون مردم مطلع شدند و اين خبر شايعه شد و به حضرت رسيد و چون تير را به حضرت نشان دادند حضرت فرمودند اين خطِّ معاويه است و او مكرو حيله كرده است تا شما را از كنار آب فرات كوچ دهد و خود و لشگرش جايگزين شما شوند. معاويه از روى مكر و خدعه بيش از دويست نفر را با بيلها و كلنگها و زنبيلها به كنار فرات فرستاد تا در مقابل لشگرگاه آن حضرت مشغول كندن شدند تا آب فرات را بشكافند و به سوى لشگر على عليه‌السلام منحرف كنند. حضرت فرمودند كه اگر تمام لشگر شام جمع شوند و تمام مالهاى خود را مصرف كنند نخواهند توانست كه اين راه اين آب را برگردانند. عده اى از غافلين فرياد بر آوردند كه

هم واللّه يحفرون فيها

به خدا قسم حفر خواهند كرد ما از اينجا مى رويم واگر تو مى خواهى بمانى به تنهايى بمان. پس كل مردم كوچ كردند و از كنار آب جدا شدند و چون شب شد معاويه و اصحاب او بجاى لشگر آن حضرت فرود آمدند و چون صبح شد انصار على عليه‌السلام آن واقعه را ديدند بر صدق و راستى آن سرور آگاه شدند و بسيار پشيمان شدند و از حضرت شرمسار شده و عذر خواستند و حضرت رؤ ساى آنان را سرزنش كردند و فرمودند شما مى دانيد كه معاويه اين بار هم آب را منع مى كند. اشعث عرض كرد راست گفتى به توفيق الهى و توجه تو، آنچه كه تباه كردم تلافى مى كنم پس قبيله خود راطلبيد و گفت اى گروه كِنده مرا رسوا و خار مكنيد بدرستى كه من امروز شما را به جنگ اهل شام مى برم پس گروهى از پياده ها بر دور او جمع شدند. مالك نيز قوم خود را خواند و فوج كثيرى از سواران او اجابت كردند و هر دو به اتفاق حمله كردند و اول كسى كه آن روز جنگ كرد مالك اشتر بود و هنوز لشگر مشغول جنگ نشده بودند كه مالك شش نفر از مبارزان لشگر شام را كشت. پس اين دو لشگر بر يكديگر حمله كردند و دراثناى جنگ چشم اشعث بر شرجيل افتاد و شرجيل رئيس اهل شقاوت بود، خود را به او رسانيد و نيزه اى حواله شرجيل كرد، شرجيل از اسب افتاد و فرار كرد و در ميان لشگر مخفى شد. ابوالاعور او را ديد و خنديد و گفت اى شرجيل از نيزه اشعث افتادى و گريختى؟ گفت بلى او شجاع عراق است و اگر تو مايلى نزد او برو و نام خود را بيان كن. ابوالاعور خود را به اشعث رسانيد و اشعث با نيزه او را از اسب انداخت و جراحتى بزرگ به او رسيد كه نزديك بود كشته شود و اهل شام او را در ميان خود مخفى كردند اهل شام فرياد زدند كه امشب ما را مهلت دهيد تا فردا به لشگرگاه بر مى گرديم. مالك اشتر گفت اى اهل عراق ايشان را مهلت ندهيد كه مكر ايشان بسيار است. پس معاويه و بنى سليم مهار شتران خود را گرداندند و گريختند و اول كسى كه فرار كرد معاويه بود و بعد بنى سليم و عمرو بن عاص و بعد اهل شام كه سه فرسخ رفتند و در آنجا فرود آمدند و على عليه‌السلام با لشگريان خود به مكان قبلى خود برگشتند. مالك و اشعث به نزد حضرت شرفياب شدند و گفتند:

ارضينا اميرالمومنين

آيا تو را راضى گردانديم؟ حضرت فرمود: بلى خدا از شما راضى باشد. اشعث گفت يا على پروردگار، شما را دو مرتبه بر آب فرات مسلط نمود و مكر معاويه بر همه ظاهر شد ما را اذن بده كه ايشان را از آب ممنوع كنيم. حضرت فرمودند: اى اشعث منع آب امرى است عظيم و هرگز اين بر من گوارا نيست ليكن خداوند جزاى اعمال ايشان را خواهد داد. در تفسير على بن ابراهيم از امام صادق عليه‌السلام نقل شده است كه حضرت امير عليه‌السلام نامه اى به معاويه نوشتند و فرمودند كه نيروهاى طرفين رابه كشتن مده و خودت به جنگ با من به ميدان بيا پس اگر من تو را كشتم به جهنّم خواهى رفت و مردم از زحمت تو راحت خواهند شد و از گمراهى خلاص ‍ مى شوند و آن شمشير به غلاف نمى رود تا زنده ام و تا بدعتهاى تو را برگردانم سپس به غلاف خود رود. اى معاويه من آن كسى هستم كه خداوند در تورات و انجيل ازمن به عنوان وزير رسول خدا صلى‌الله‌عليه‌وآله نام برده است و من اولين كسى هستم كه با رسول خدا در زير درخت بيعت نموده ام و اين آيه نازل شد

لقد رضى اللّه من المومنين اذ يبايعونك تحت الشجرة

هر آينه خداوند از مؤمنينى كه در زير درخت با تو بيعت كرده اند راضى است. معاويه نامه را خواند عده اى از اهل مجلس گفتند به خدا قسم كه على عليه‌السلام به حق و انصاف سخن گفته است، معاويه گفت دروغ مى گوييد او با انصاف سخن نگفته، چه كسى را تاب و تحمل جنگ با على است و من كه مرد جنگ با او نيستم. به خدا قسم خودم از رسول خدا شنيدم كه مى فرمود:

واللّه يا على لو بارزك اهل المشرق و المغرب لقتلهم اجمعين

به خدا قسم اگر تمام اهل مشرق و مغرب به جنگ باتو برخيزند، همه را خواهى كشت و تو شجاع هستى و پشت اسلام تو قوى است و كمر كفر به تو شكسته شد. مردى از اهل شام گفت: اى معاويه پس چرا با على مى جنگى و حال آنكه خودت در فضل او حديث از پيغمبر خدا روايت مى كنى، به خدا قسم جنگ با على ضلالت است لذا ترك كن. معاويه گفت: اين از جانب خدا و رسول رسيده و ما را ممكن نيست كه آنرا برگردانيم تا آنچه مقدّر شده تحقّق يابد و لشگر شام و عراق در اول ماه ذى الحجة در برابر هم ايستاده بودند و در روز سوم ذى الحجة مقدمات حمله را آماده كردند. عبداللّه بن عمر بن الخطّاب با جمع كثيرى به جنگ با على عليه‌السلام آمد و حضرت جناب محمد بن ابى بكر را به جنگ او فرستادند كه تا شب جنگيدند و حدود دويست نفر از لشگر شام كشته شدند و سى و شش نفر از سپاه حضرت به درجه رفيعه شهادت رسيدند و طرفين دست از جنگ برداشتند و به لشگرگاه خود برگشتند. روز ديگر شرجيل با شجاعان نامى شام به ميدان آمده و ايشان پانصد نفر بودند و مالك اشتر با پنجاه نفر از بنى اعمام و اقوام خود به ميدان آمد كه حدود سيصد و هشتاد نفر از آنان را كشت و درگيرى هر چند روز يكبا بين دو لشگر اتفاق مى افتاد تا اواخر ماه ذى الحجه كه هفت روز به ماه محرم باقى مانده بود كه منادى حضرت به نام جويريّه ندا داد كه اين ماه محرّم محترم است در اين ماه جنگ نكنيد و دست از قتال با اهل شام برداريد. (لعنت بر آن جماعتى كه دراين ماه محرم بود كه با فرزندان پيغمبر خدا جنگ كردند و حرمت اين ماه و ماه فلك رسالت را نداشتند. اميرالمؤمنين عليه‌السلام در اين ماه جنگ نكردند). حضرت به ريّان بن شبيب در حديث طولانى فرمودند: اى پسر شبيب ماه محرم ماهى بود كه اهل جاهليت قتال و جدال را حرام مى دانستند و اين امت در اين ماه انجام دادند آنچه را كه خواستند و بر احدى مخفى نيست كه در ميان ايّام هفته روزى محترم تر از روز جمعه نيست و در ميان ساعات جمعه ساعتى بهتر از زوال ظهر نيست. در آن ماه محرم در چنين روزى و در همچنين ساعتى با چنين انسان بزرگوارى جنگيدند و اين نوع ظلمها بسيار بر ايشان روا داشتند. در آن هنگام كه جنگ تعطيل شده بود، شبى معاويه به عمرو بن عاص گفت اى عمرو دلتنگ شده ام بيا امشب به نزد ابوالحسن برويم و با او صحبت كنيم. عمرو گفت سبحان اللّه چقدر كم تجربه هستى و بى عقل، اين قتال به خاطر كشتن من و تو است چگونه مى توان ايمن شد و به نزد على رفت. معاويه گفت اى عمروعاص آيا گمان مى كنى كه على از عاجز است و ما در دسترس او نيستيم؟ به خدا قسم اگر ابوالحسن زمين را امر كند كه ما را بگيرد البته ما را خواهد گرفت و اگر كوهها را امر كند كه ما در هم بشكند خواهند شكست. و اگر حربه ها و حيله هاى ما را در جنگ امر كند براى دفع ما و بر عليه ما، همه به جانب ما بر مى گردند، و اگر مركبهاى ما را امر كند كه هلاك كنند، هلاك خواهند كرد. بعلاوه اينكه على از خانواده طهارت و نجابت و مروّت و رحمت و جلالت و سخاوت است. و ازاين بزرگوارتر است كه ميهمان كه بر وى وارد گردد را اذيت كند. عمروعاص تصديق كرد، پس هر دو ملبّس به لباس اهل عراق شدند و در اردوى اميرالمومنين عليه‌السلام وارد شدند و قاصدى را به نزد حضرت فرستادند كه دو عرب وارد شده اند و مى خواهند خدمت شما مشرّف شوند و ليكن اجازه خواستند كه كسى نزد شما حضور نداشته باشد. حضرت تبسمى فرمودند و اين آيه را خواندند:

(و ان احد من المشركين استجارك فاجره حتى يسمع كلام اللّه)

يعنى اى پيامبر اگر يكى از مشركين از تو طلب پناه كند پس تو او را پناه بده تا آنكه كلام خدا را بشنوند. حضرت امير عليه‌السلام در خيمه نشسته بودند و بزرگان اصحاب آن جناب در خدمت آن سرور بودند. حضرت فرمودند كه همگان از خيمه بيرون روند و اصحاب هم بر حسب امر حضرت، وى را تنها گذاشتند. آن دو وارد بر حضرت شدند. در نهايت امام عليه‌السلام فرمودند:

يا معاوية ان الدنيا عنك زائلة و انك راجع الى الاخرة...

اى معاويه دنيا از تو زايل مى شود و به درستى كه خدا تو را به عملت جزا مى دهد پس بيا با اين دست بيعت كن كه بيعت با اين دست، بيعت با خدا است. آن ملعون قبول نكرد و چون خواستند برگردند، حضرت كميل بن زياد را طلبيدند و فرمودند كسى را با اين دو نفر اعرابى همراه كن تا ايشان را از طلايه لشگر ما عبور دهند و به اول لشگر معاويه برسانند و به نزد من بيا. پس كميل اطاعت كرد و ماءموريت را انجام داد و سپس به نزد حضرت برگشت. حضرت امير عليه‌السلام حسنين عليها‌السلام و مالك اشتر را طلبيدند و فرمودند به امام حسن عليه‌السلام و امام حسين عليه‌السلام كه آيا اين دو اعربى ميهمان را شناختيد؟ عرض كردند رسول خدا و رسول و اميرالمؤمنين بهتر مى شناسند، پس به مالك فرمودند آيا تو شناختى؟ عرض كرد اميرالمؤمنين بهتر مى دانند حضرت فرمودند اين دو ميهمان كه الان در خيمه من بودند معاوية ابن ابى سفيان و عمروعاص بودند. مالك اشتر محزون و غمگين شد و گريست و عرض كرد فداى تو شوم اگر مرا همراه ايشان مى فرستادى آنان را به طليعه لشگر شام مى رساندم تا اطاعت شما كرده باشم ليكن در آنجا گردن هر دو را مى زدم. حضرت فرمودند اى مالك من از ايشان عاجز نيستم و ليكن خداوند امرى را مقدّر فرمود كه بايد تحقّق پيدا كند.

## فصل ششم: شروع دوباره جنگ صفين بعد از اتمام ماه محرم

خلاصه كلام اينكه چون ماه محرّم سال سى و نه تمام شد حضرت اميرالمؤمنين عليه‌السلام در وقت غروب آفتاب جمعى از اصحاب خود را به نزد لشگر شام فرستادند كه لشگريان صداى ايشان را مى شنيدند. مرثل بن حارث خثعمى صدا بلند كرد و گفت اى اهل شام، اميرالمؤمنين عليه‌السلام مى فرمايند كه من با شما مدارا كردم تا شايد به راه حق رجوع كنيد و به سوى من بازگشت كنيد و به كتاب خدا عمل نماييد، اينك حجّت بر شما تمام شد زيرا شما را به كتاب خدا و سنّت رسول خدا دعوت نمودم و شما را قبول نكرديد و دست از طغيان خود بر نداشتيد. اهل شام دانستيد كه اميرالمؤمنين عليه‌السلام با ايشان جنگ خواهد كرد. پس به نزد معاويه جمع شدند و معاويه و عمروعاص بيرون آمدند و در تمام آب شب آتش ها افروختند و شمعها روشن كردند و متوجّه ترتيب سپاه و تجهيز لشگر شدند. پس معاويه در همان شب كه شب چهارشنبه اول ماه صفر بود ميمنه لشگر خود را به ذى الكلام حميرى داد و فرماندهى پياده ها در سمت ميمنه را به ديگرى داد و سواران ميسره لشگر خود را به حبيب بن مسلم داد و پيادگان ميسره لشگر خود را به بشيربن ارطاة سپرد و سوراران قلب را به عبدالرّحمن جناح را به عبدالرّحمن بن سعد داد و فرماندهى پيادگان وسط را به همام بن قيضه داد و سركردگى كمينگاه را به ابوالاعور داد و پيادگان كمين را به جابس بن سعد داد. پس حضرت نيز صف آرايى نمودند، ميمنه لشگر را به برادر زاده هاى خود عبداللّه بن جعفر ابن ابى طالب و مسلم بن عقيل ابن ابى طالب داد و سواران ميسره را به محمد بن حنفيّه و محمد بن ابى بكر داد و پيادگان ميسره را به هاشم بن عتبة بن ابى الوقّاص و برادر او عمرو بن عتبه دادند تو سردارى سواران وسط را به عبداللّه بن عبّاس و شيث بن ربيعه دادند و فرماندهى پياده گان وسط را به مالك بن حارث اشتر دادند. و سواران جناح را به سعد بن همدانى و عبداللّه بن هزيل سپردند و پياده گان جناح را به رقاعة بن شدّاد البجلى و عدىّ بن حاتم سپردند و سواران كمين را به عامر بن واصل الكتانى و قيضة بن حابر داد. سپس به هر قبيله از قبايل عرب مردى را امير قرار داد كه مردم از امر او بيرون نروند از جمله قبيله مضر، ربيعه، طىّ، خزج، هَمْدان، كنانه، اسد، بربوع و خشم و خزاعه كه بطورى لشگر را رديف نمودند كه حتى باد را مجال وزيدن در صفوف لشگر آن حضرت نبود. بعد از نماز صبح روز چهارشنبه اول ماه صفر بود كه حضرت بر استرى سوار شدند و آماده نبرد بامعاويه و لشگريان اهل شام گرديدند. در كتاب سرور المومنين آمده است كه حضرت امر فرمودند كه اسب مرا بياوريد و آن اسب سياهى بود كه بسيار شيهه مى كشيد و به دو دست زمين را مى كند و آرام نمى گرفت، پس اسب را آوردند و چون حضرت بر اسب سوار شد آرام گرفت واين آيه را قرائت فرمودند:

سبحان الذى سخر لنا هذا و ما كناله مقرنين و انا الى ربنا لمنقلبون.

پس آن دو لشگر شام و عراق روبروى هم قرار گرفتند و حضرت فرمودند

اللّه اكبر لا اله الا اللّه واللّه اكبر

و اين كلمات شعار آن بزرگوار در آن جنگ بود. شعار در جنگ يعنى در وقت دوست و دشمن از يكديگر جدا مى شدند و در زمانى كه گردو غبار و ظلمت ميدان جنگ را فرا مى گيرند از همديگر متمايز مى شوند. آن دو لشگر مثل دو دريا به همديگر نزديك مى شدند تا اينكه به يكديگر رسيدند. در مرحله اوّل خزرج بن عبداللّه با سواران از ميمنه لشگر امير عليه‌السلام مثل شعاع ساطع جدا شدند و بر لشگر معاويه حمله كردند و بر قلب لشگر زدند و دوازده نفر را كشتند و به جاى خود برگشتند. مردى از اهل شام اراده كرد تا تلافى كند و انتقام كشته ها را بگيرد، اسم او عون بن عوف بن الحارث بود. او از لشگر معاويه جدا شد و بر ميمنه لشگر امير حمله كرد. او هنوز به لشگر حضرت نرسيده بود كه علقمة بن قيس كه از شيعيان بود از سپاه جدا شد و بر سر راه او آمد و نيزه خود را بر سينه او زد و با همان نيزه او را از زين ربود و بر زمين زد تا جان خود را به مالكان جهنم سپرد و صداى تكبير از لشگر حضرت بلند شد و معاويه اين صحنه را فال بد گرفت. اين دو لشگر در برابر يكديگر آمدند پس عمروعاص پسر خود عبداللّه را طلبيد و عَلَمى در دست داشت گفت اى فرزندم اين پرچم را بگير و پيش رو كه اينك من با جمعى از عقب سر تو حمله مى كنيم. عبداللّه پسر عمروعاص گفت سبحان اللّه واعجباه اى پدرم مرا به جنگ كسى مى فرستى كه به منزله جان پيغمبر است و به شمشير و بازوى او اسلام قوّت گرفته و بر اسب رسول خدا سوار است و يك چشم به هم زدن معصيت خدا نكرده است. عمروعاص گفت اى پسر ساكت شو و فضل دشمن را بيان نكن و مرا اطاعت كن، به خدا قسم اگر مرا اطاعت نكنى گردن تو را مى زنم، عبداللّه گفت اگر رسول خدا امر به اطاعت پدر و مادر نكرده بود هر آينه كشته شدن از براى من گواراتر بود از گرفتن عَلَم. عجب غفلتى در تو مى بينم پس عَلَم را گرفت و روانه ميدان شد و از پشت سر، عمروعاص با جمعى حمله كردند و ساعتى جنگيدند و برگشتند. حضرت امير عليه‌السلام رجز مى خواندند كه در اين حال، عمرو بن حصين سكونى عقب سر حضرت برخاست و بى خبر ضربتى بر آن سرور زد. ولى سعيد بن قيس همدانى بزرگ قبيله بنى همدان خود را به او رساند و به يك طعن نيزه كار او را ساخت. اميرالمؤمنين عليه‌السلام نظر در صفوف لشگر معاويه كردند صفى را محكم تر از صف عمروعاص نديدند زيرا كه پر بود از مبارزان شام كه غرق در آهن و سلاح بودند پس حضرت رئيس ربيعه كه نام او اخطب بن منذر بود و در شجاعت مشهور بود را طلبيدند و عَلَم سياهى به دست او دادند و فرمودند اى اخطب با پسر عموهاى خود بر اين صفى كه ابتر يعنى عمروعاص در آن است. حمله كن و آنچه از دستت بر مى آيد كوتاهى مكن. اخطب دست اطاعت بر چشم كشيد و پرچم را از دست امام عليه‌السلام گرفت و با گروهى از ربيعه از لشگر امير عليه‌السلام جدا شد و فرياد زد امروز مرگ و كشته شدن بهتر از گريختن است. وعده ما سرا پرده معاويه خواهد بود اين مطلب را گفت و دست بر قبضه شمشير زد و تازيانه بر مركب زد و بر آن صف حمله كرد و شجاعان ربيعه از عقب سر او حمله كردند و آن صف محكم را در هم شكستند و بسيارى از مبارزان آن صف ر اكشتند. و آن قدر از لشگر شام را كشتند كه آن عَلَم بخون اهل شام سرخ و خون آلود شد و به هر جائى كه حمله مى كردند متفرق مى شدند، جنگيدند تا به سراپرده معاويه رسيدند، معاويه گفت اين پرچم سياه خون آلود از كيست؟ گفتند از بزرگ قبيله ربيعه اخطب بن منذر است. معاويه مضطرب شد و پنج هزار نفر از گردان قبايل حمير را بر سر داد اخطب و ربيعه فرستاد. خبر به اميرالمؤمنين عليه‌السلام رسيد آن سرور صد نفر از ابطال مذحج را به يارى اخطب فرستادند و حضرت با صداى بلند فرمودند اى اخطب عَلَم را جلوتر ببر پس اخطب عَلَم را پيش برد و شجاعان ربيعه و ابطال مذحج از عقب سر او حمله كردند و سيصد نفر از آنان را كشتند و به سراپرده معاويه رسيدند. اهل شام معاويه را رها كردند و گريختند مگر جمعى از خواص كه بر دور معاويه بودند مردى از آنان گفت واى بر شما اى اهل كوفه دست از ما برداريد، اين معاويه است و ما پسر عموهاى شما هستيم و امروز شام بلند شد پس اخطب به خدمت حضرت برگشت در حالى كه زخمى و مجروح بود، حضرت دست مبارك بر زخم او كشيدند فورا هيچ اثرى از آن زخم باقى نماند دراين هنگام احمر غلام عثمان به ميدان آمد و مبارز طلب مى كرد كه غلامى از غلامان حضرت به ميدان او آمد ولى به دست آن شقى به شهادت رسيد و آن غلام قاتل اسبش را در ميدان جولان مى داد و مدح عثمان مى كرد حضرت به غضب آمدند و فرمودند

و رب الكعبة قتلنى اللّه ان لم اقتلك

خدا مرا بكشد اگر تو را نكشم اى دشمن خدا و رسول. پس خود آن حضرت در برابر غلام شقى آمدند و او حضرت را نشناخت و شمشير بر حضرت انداخت آن سرور شمشير او را رد كردند و به جهت او شمشير از غلاف نكشيدند و دست مبارك را دراز كردند و گريبان آن غلام را گرفتند و او را بلند كردند و به زمين زدند كه ران و بازوهاى آن ملعون شكست و فرزندان آن حضرت جناب امام حسين عليه‌السلام و محمد بن حنفيّه بر او حمله كردند و به يك مرتبه شمشيرهاى خود را به او زدند كه شمشيرهاى ايشان برهم خورد و شمشير محمد دو تكّه شد. پس خود آن حضرت در ميدان مبارزه وارد شدند و مبارز طلبيدند و كسى جراءت به ميدان آمدن را نداشت، معاويه غلامى داشت كه نام او حُريث و بسيار شجاع بود و اگر سلاح معاويه را مى پوشيد شبيه معاويه مى شد و معاويه او را براى امور مهم تربيت كرده بود، او خواست به ميدان بيايد كه معاويه گفت من تو را بسيار دوست مى دارم و به تو نيازمندم پس از على حذر كن و از غير او باك نداشته باش. حريث از كنار معاويه دور شد ولى عمروعاص دست او را گرفت و گفت اى حريث على بن ابى طالب مردى است مثل تو و چون تو غلام معاويه بودى نخواست كه اين دولت ازاو باشد و تو كشنده على باشى و اگر تو از قريش بودى معاويه دوست مى داشت كه تو قاتل على باشى. حريث وقتى تشويق شد و به ميدان آمد كه حضرت به لشگر برگشته بود و چون حضرت متوجه شد كه حريث در ميدان است عمّامه زردى بر سر مبارك پيچيدند كه كسى او را نشناسد. امام حسن عليه‌السلام اراده ميدان نمود كه حضرت قبول نكردند و خود به ميدان رفتند. حريث امام عليه‌السلام را نشناخت لذا گفت اى سوار فريب خوردى كه به ميدان آمدى و على تو را به سوى مرگ و بلا فرستاد و حضرت جواب او را ندادند و حضرت شمشير را به جانب او اشاره فرمودند كه سر شمشير بر پيشانى او خورد و نصف سر او در ميدان افتاد و از اسب افتاد و به درك واصل شد و حضرت او را دو قطعه نمودند كه معاويه بسيار ناراحت شد و به عمروعاص گفت تو حريث را فريب دادى و او را كشتى. چرا او را به چنگال شير ميدان انداختى؟ معاويه در سوگ اين غلام شجاع اشعاريرا به اين مضمون خواند: اى حريث آيا ندانستى و علم تو برطرف شد كه على برطرف كننده شجاعان است و آيا نشنيده اى كه على با شجاعى نجنگيد مگر آنكه او را با چنگال خود بر هم دريد؟ اى حريث من تو را نهى كردم و تو نافرمانى كردى و اين سزاى عدم قبولى نصيحت من است. در يكى از روزهاى ديگر، عبداللّه بن عمر ب الخطّاب به ميدان آمد كه سردار چهار هزار نفر از اهل شام بود كه آنان را سبز پوشان مى گفتند چون همه با لباس سبز پوشيده بودند. عبداللّه قاصدى را به نزد امام حسن عليه‌السلام فرستاد كه بيا به نزد من، امام حسن عليه‌السلام گمان كردند كه اراده جنگ دارد لذا آمدند و در برابر عبداللّه ايستادند عبداللّه گفت يابن رسول اللّه من به جنگ تو نيامده ام بلكه براى نصيحت آمدم. آن بزرگوار فرمود چه مى خواهى بگويى؟ آن ملعون گفت: مردم شام و قريش و قبائل عرب از پدر تو برگشته اند و كمر عداوت و كينه او را محكم بستند به بهانه آنكه عثمان را كشته اند و در تو هيچ بهانه اى ندارند و اهل شام به تو تمايل دارند لذا لشگر پدر را رها كن و وارد لشگر ما شو و همه لشگريان و معاويه با تو بيعت مى كنند و به امامت تو راضى مى باشند. حضرت امام حسن عليه‌السلام فرمودند حاشا و كلاّكه من به خدا و رسول و وصىّ او كافر شوم. دور شو اى شيطان تو گمراه شدى و دست از دين برداشتى و روبه سوى معاويه كردى. به خدا قسم كه او و پدر او ابوسفيان مسلمان نشدند و از ترس، اظهار اسلام كردند و مكر نمودند اى ابله حيا نمى كنى كه به دروغ بيرون مى آيى كه به جنگ مى روم تا زنان اهل شام تو را ببينند كه لحظه اى در ميدان در مقابل ما ايستاده اى. به خدا قسم كه من ترا امروز يا فردا كشته مى بينم و زود باشد كه خدا تو را هلاك كند. راوى مى گويد به خدا قسم او بدست مردى از بنى همدان به نام هانى بن خطاب در همان روز و يا در شب آن روز كشته شد. عبداللّه بعد از ماءيوس شدن برگشت و به نزد معاويه آمد و گفت خواستم حسن بن على را فريب دهم ولى او فريب مرا نخورد. نظير اين واقعه در روز عاشورا در صحراى كربلا اتفاق افتاد وقتى كه شمر ملعون امان نامه آورد تا حضرت عباس را فريب دهد و وعده سردارى به او داد تا دست از امام حسين عليه‌السلام بردارد. امام سجّاد عليه‌السلام فرمودند خدا رحمت كند عموى من عباس را كه جان خود را از روى اخلاص فداى پدر بزرگوارم نمود و حال آنكه روز تاسوعا شمر ملعون ميان دو لشگر آمد و گفت كجائيد فرزندان خواهر من، پس عباس و جعفر وعثمان بيرون آمدند. شمر گفت اى عباس مادر شما از قبيله ما است ما تو را و برداران مادرى تو را امام داديم حضرت عباس عليه‌السلام فورا جواب داد كه لعنت خدا بر تو و بر امان نامه تو، اى بى حيا مرا امان مى دهى و فرزند رسول خدا را امان نمى دهى، به خدا قسم تا جان در تن و رمق در بدن هست، دست از يارى بردارم حسين عليه‌السلام بر نمى دارم و با شما كافران تا حدّ شهادت جهاد مى كنم. پس شمر ملعون در آن روز پيغام ابن زياد را به عمر بن سعد رسانيد و نامه آن پليد را به آن شقى داد كه مشتمل بر تهديد و وعيد بود كه اى پسر سعد شنيده ام كه امام حسين عليه‌السلام در بيابان چاه مى كند، بايد كار را به او تنگ كنى و اگر حسين و اصحاب او به حكم من راضى وتسليم شدند آنان را به نزد من بفرست و اگر قبول نكردند پس به آنان حمله كن و همه ايشان را بكش و چون حسين را كشتى اسب بر سينه و پشت او بتازان. و چون عمربن سعد نامه آن ملعون را خواند امر كرد كه تمام سپاه سوار شوند و به سوى خيمه هاى حرم محترم حركت كنند كه اين بعد ازظهر پنج شنبه محرّم بود. در اين هنگام امام حسين عليه‌السلام در كنار خيمه خود شمشير خود را اصلاح و تميز مى كردند كه لحظه اى آن جناب را خواب ربوده بود و سر به زانوى خويش نهاده و در خواب بود كه جناب زينب خاتون عليها‌السلام صداها و صيحه لشگر دشمن را شنيد لذا به نزد برادر آمد و گفت اى جان برادر مگر صداى دشمن و شيهه اسبان ايشان را نمى شنوى؟ آن حضرت از خواب بيدار شدند و فرمودند اى خواهر در اين ساعت در عالم خواب ديدم كه جدّم و پدر و بردارم و مادرم به من مى گويند

يا حسين انك راح الينا عن قريب

اى حسين بزودى به نزد ما مى آيى. زينب دستها را به صورت خود مى زد و بى تاب شد حضرت فرمود خواهرم آرام باش تا دشمن ما را سرزنش نكند و خدا تو را رحمت كند. شيخ مفيد مى فرمايد: كه در آن وقت جناب عباس بن على عليه‌السلام پيش آمد و عرض كرد

يا اخى ايتك القوم

برادر، لشگر رسيد. حضرت فرمودند سوار شو و برو بپرس كه چه مى خواهند بگويند. حضرت عباس عليه‌السلام با بيست سوار پيش آمد و فرمود چه مى خواهيد و منظور شما از حركت چيست؟ گفتند ما ماءموريم كه به شما عرض كنيم كه تابع و تسليم حكم امير شويد يا آنكه با شما مقابله كنيم. حضرت فرمود صبر كنيد تا به اطلاع برادرم حسين عليه‌السلام برسانم. حضرت در جواب عباس عليه‌السلام فرمود كه با دشمن بگو مقاتله را به فردا موكول كنند كه امشب شب جمعه است مشغول دعا و استغفار به درگاه خدا شويم كه من تلاوت قرآن را دوست مى دارم. پس عباس بن على عليه‌السلام برگشت و به دشمن جواب داد كه جگر گوشه رسول خدا امشب را مهلت مى خواهد. ابن سعد مضايقه مى نمود ناگاه عده اى از همان لشگر شقاوت فرياد زدند اى عمر سعد سبحان اللّه اگر كافرى امشب از شما مهلت مى طلبيد شماها او را مهلت مى داديد آخر اين فرزند پيغمبر شما است يك شب را به او مهلت نمى دهيد؟ ابن سعد مجبور شد موافقت كند و لشگر در همان مكان فرود آمدند. در آن شب صداى طبل و نفير از لشگر ضلالت بلند بود ولى از لشگر با سعادت حسين عليه‌السلام صداى تسبيح و راز و نياز و تهليل بلند بود. حضرت تا نصف شب با اصحاب خود بود و با آنان وداع مى فرمود سپس تا سحر مشغول نماز و دعا و تلاوت قرآن بود كه در آخر وقت سحر، خواب چشمان حضرت را ربود و در عالم خواب مشاهده فرمود كه سگى چند بر او حمله نمودند كه در ميان آنها سگى بود كه بيش از سگهاى ديگر حمله مى كرد و حضرت مى فرمايد: متوجه شدم كه قاتل من در همين لشگر است پس جدّم رسول خدا را ديدم كه با عده اى از افواج مقدسه به نزد من آمدند و جدّم فرمودند اى فرزند گرامى من، تويى شهيد آل محمد صلى‌الله‌عليه‌وآله. و اينك اهل آسمانها و مقدسان ملاء اعلى به استقبال تو آمدند و در انتظار روح مقدّس تو هستند، تعجيل نما كه امشب نزد ما افطار نمايى، اى فرزندم به آسمان نگاه كن كه ملكى نازل شد تا خون تو را بعد از شهادت داخل آن شيشه سبز رنگ بريزد و به آسمان ببرد. پس از شنيدن اين خواب صداى گريه از زنان بلند شد. و حضرت ايشان را تسلى داد و كسى كه بيشتر مى گريست زينب عليها‌السلام بود كه عرضه داشت اى برادر، جدّ پدر و برادر و مادرم از دنيا رفتند و تو تنها يادگار ايشانى و پناه ما مظلومانى حال بعد از تو چه كسى اين بى كسان را به مدينه خواهد برد؟ پس آن مظلومه روى خود را لطمه زد و معجر از سر خود كشيد و از شدت غم بيهوش شد. آن حضرت سر خواهر را به دامن گرفت و چون به هوش آمد فرمود اى خواهرم به قضاى الهى راضى باش و بدان كه تمام اهل زمين و آسمان مى ميرند همانطور كه جدّم رسول خدا صلى‌الله‌عليه‌وآله و پدرم على عليه‌السلام و برادرم امام حسن عليه‌السلام شهيد شدند كه هر سه از من بهتر بودند و چون مرا شهيد و كشته ببينيد بر رخسار خود لطمه نزنيد و گريبان چاك نكنيد و معجر از سر مكشيد

الا لعنة اللّه على القوم الظالمين.

## فصل هفتم: وقايع روز دوم تا هفتم ماه صفر در صفّين

آنچه از اخبار بر مى آيد اين است كه در اوائل ماه صفر تا روز هفتم درگيرى مهمى رخ نداد كه در روز هفتم قتال شديدى اتفاق افتاد. البته در روز دوم ماه صفر، جناب هاشم بن عبتة بن ابى وقّاص با ابوالاعور درگير شد و روز سوم جناب عمّار ياسر با عمروعاص و روز چهارم و پنجم جناب عبداللّه بن عباس با وليد بن عقبه جنگ نمودند و دراين روز جنگ شديد شد. سمرة بن ابرهه صاحبى رئيس قرّاء شام با جمعى از ايشان به يارى اميرالمومنين عليه‌السلام آمد. و چون صفهاى طرفين مهيّاى قتال شدند در اوائل روز، بسيارى از قّراء شام كه در لشگر معاويه بودند دست از يارى معاويه برداشتند و به يارى على عليه‌السلام شتافتند وبه معاويه گفتند: آيا تو مى خواهى با كسى كه قرابت نزديك به محمد صلى‌الله‌عليه‌وآله دارد جنگ نمايى؟ او كه اسلامش از همه كس ‍ بيشتر و قوى تر است و جهاد و زهد و عبادت او از همگان بيشتر است. اى معاويه تو با كسى جنگ مى كنى كه به قوّت بازوى او اسلام قوّت گرفت و تو و پدرت كافر بوديد و هميشه عَلَم اسلام در دست او بود و تو پدرت بوسيله شمشير او اسلام آورديد و او بر تو و پدرت حق هدايت دارد و امروز در روى زمين كسى مانند او نيست و فرزندان او ريحانه رسول خدا و سيد جوانان اهل بهشتند و بدان و فراموش ‍ مكن كه على بر حق است و تو بر باطلى پس پيش از آنكه مضطرب شوى جبران كن و چون قرّاء شام دست از معاويه برداشتند و نااميدى و سستى بر معاويه و عمروعاص سايه افكند. پس معاويه برخاست و خطبه خواند واهل شام را تحريص و ترغيب نمود و همينطور على عليه‌السلام هم براى لشگريانش خطبه خواند. سنان اسلمى مى گويد گويا مى بينم كه آن حضرت ايستاده بود و بر كمان خود تكيه كرده بود و اصحاب رسول خدا بر دور او احاطه كرده بودند، فرمودند: آگاه باشيد كه از همه عجايب عجيب تر است كه پسر ابى سفيان و عمرو بن عاص مردم را به طلب دين تحريص مى نمايند و شما مى دانيد كه من هرگز مخالفت خدا و رسول نكردم و در همه جا از رسول خدا محافظت نمودم آنهم در مكانهاى خطرناك كه همه شجاعان از آن مى گريختند و بدنها به لرزه مى افتاد ولى من به خاطر شجاعتى كه خداوند به من عنايت فرمود پايدارى نمودم. آن زمانى كه رسول خدا رحلت فرمود سر مبارك او بر دامن من بود و با دست خودم او را غسل دادم و ملائكه مقرّبين با من بودند و يارى مى كردند تا حضرت را از پهلويى به پهلوى ديگرى مى گردانند. به خدا قسم كه هيچ امّتى بعد از پيغمبر خود مختلف نشدند مگر آنكه اهل باطل بر اهل حق غالب شدند تا آنچه را كهخدا مى خواست ظاهر شود. پس بصيرت مردم از سخنان حضرت بشتر شد و صفهاى خود را راست كردند و اهل شام نيز صف آرايى نمودند و پرچمها را بلند كردند و تا اوائل شب جنگيدند و هيچكدام بر ديگرى غالب نشدند. و آن شب آمادگى بيشتر پيدا كردند و فرداى آن، كه روز هفتم بود جنگ را با شدت بيشتر شروع كردند. امام باقر عليه‌السلام فرمودند كه درآن روز معاويه ازعمر و خواهش كرد كه صفها را آماده كند. عمروعاص در ميان اهل شام ندا مى داد كه اى مردم اهل شام صفها را درست كنيد و يك ساعت سرهاى خود را به ما عاريه بدهيد كه وقت ظهور حق رسيد و به زودى ضالم و مظلوم از هم جدامى شوند. و ابوالهشيم تيهان كه از اصحاب رسول خدا صلى‌الله‌عليه‌وآله بود و از حاضران در جنگ بدر و عقبه بود صفهاى اهل عراق را درست مى كرد و مى گفت اى اهل عراق به خدا قسم شما ما بين فتح و بهشت ايستاده ايد يعنى اگر كشته شويد به بهشت مى رويد و اگر بكشيد و غالب شويد فتح خواهيد كرد. پس پاهاى خود را محكم گردانيد و صفها را مستقيم و سرهاى خود را به خداوند مهربان عاريه دهيد و از او يارى طلب كنيد. حجربن عّدى بن حاتم طائى از اصحاب حضرت به ميدان رفت و از جانب معاويه پسر عموى او به ميدان آمد و باحم درگير شدند. خذيمه اسدى از لشكر معاويه جدا شد و نيزه خود را بر حجر بن عدّى زد و او را از اسب انداخت سپاه امير عليه‌السلام وقتى چيزى ديدند بر او حمله كردند و او را به قتل رساندند و پسر عموى حجر هم فرار كرد و خواست خود را به دوستانش برساند كه رقاع بن حميرى كه از ياران حضرت بود، سر راه او ايستاده و نيزه اى بر شكم او زد و او را به جهنم فرستاد. حضرت فرمودند كيست از بين شما كه قرآن را در بين آنان ببرد و به كتاب خدا دعوت نمايد؟ جوانى به نام سعيد عرض كرد من مى روم، حضرت ملتفت او نشدند لذا دوباره تكرار فرمودند و باز همان جوان اجابت كرد پس امام عليه‌السلام قرآن را به آن جوان داد و او به نزد اهل شام آمد و دشمنان را به قرآن دعوت كرد و آن اشقيا آن جوان را كه قرآن در دست او بود كشتند. حضرت به عبداللّه بن بديل كه رئس قرّاء بود فرمودندحال بر ايشان حمله كن. عمر بن الخطّاب سه پسر داشت يكى به نام حرث بود كه در زمان خلافت پدرش شراب خورد و عمر او را حّد شرعى زد و مرد. و ديگرى به نام عبداللّه و عبيداللّه كه اين دو در روز صفّين در نزد معاويه بودند. وقتى كه عبداللّه بن بديل با هزار از قرّاء از طرف حضرت به ميدان آمدند و معاويه، عبيداللّه بن عمر را با هزار نفر به ميدان او فرستاد. وقتى كه عبداللّه بن بديل به ميدان آمد در حالى كه دو زره پوشيده بود و دو شمشيرداشت. عبداللّه با يارانش با مرگ بيعت كرده بودند. عبداللّه بن بديل با عبيدللّه بن عمر مشغول جدال شدند كه در اين فرصت نهصد نفر از ياران عبدالّله فرار كردند و صد نفر از قرّاء در نزد او باقى ماندند. عبداللّه رو به صد نفر باقى مانده كرد و فرمود پدر و مادرم فداى شما باد امروز روز جنگ است حمله كنيد و از كثرت دشمن نترسيد و با صداى بلند اين آيه را خواند:

(كم من فئة قليلة فئة كثيرة باذن اللّه)

عبداللّه با همان صد نفر حمله شجاعانه كردند و آن هزار نفر را متفرّق كردند و همه به سوى معاويه فرار كردند. معاويه چون هزيمت را از لشگر عبيداللّه بن عمر ديد، برادرش عبداللّه بن عمر را با دو هزار سواره به يارى او فرستاد و اين بار هم عبداللّه به آن صد نفر گفت هيچ مترسيد و داماد و پسر عموى رسول خدا را يارى نماييد كه يارى او يارى خدا است. عبداللّه با همان صد نفر بر دو هزار نفر كه وارد ميدان شدند حمله كردند كه در اين ميان معاويه سه هزار نفر ديگر به فرماندهى حمران را به كمك آنان فرستاد. عبداللّه بن بديل چون ميدان را مملوّ از دشمن ديد به يارانش ‍ گفت: به درستى كه داخل بهشت نمى شوند مگر صابرين، كسانى كه بر واجبات خدا و اوامر او صبر كردند و هيچ چيز از چيزهايى كه خدا واجب كرده است از جهاد سخت تر نيست پس بر ايشان حمله كنيد. عبداللّه بن بديل با آن صد نفر بر شش ‍ هزار نفر حمله كردند. عبداللّه خود را به حمران رسانيد و با شمشيرى كه بر فرق او زد او را به درك فرستاد. معاويه چون حمران را كشته ديد غضب كرد و ابوالاعور سلمى را با ده هزار نفر مسلّح به يارى آنان فرستاد. عبداللّه بن بديل با زيركى خاصّى خود را به عَلَمدار لشگر دشمن رسانيد و تيغى به جانب او انداخت و او را به قتل رساند و پرچم او را سرنگون كرد. با كشته شدن پرچمدار لشگر، سربازان دشمن سست شدند و به سوى سراپرده معاويه فرار كردند. عبداللّه هم با همان صد نفر خود را به خيمه معاويه رساندند و طنابهاى خيمه هاى معاويه را بريدند و سيصد نفر را در اطراف سراپرده معاويه كشتند. معاويه فرياد زد واى بر شما اى اهل شام مگر شمشيرهاى شما از چوب و شمشيرهاى ايشان از آهن ساخته شده است.

اگر با شمشير نمى توانيد با ياران على جنگ كنيد با سنگ حمله كنيد. سپس آن قوم جاهل سنگهاى زيادى بر بدن عبداللّه بن بديل زدند و او را از اسب انداختند و چون آن فرمانده شجاع مؤمن از اسب به زمين افتاد لشگرشام خواستند او را پاره پاره كنند، معاويه گفت تاءمّل كنيد تا من روى او را ببينم سپس او را بكشيد. و چون عبداللّه از اسب افتاد و متوجه شد كه معاويه مى خواهد صورت او را ببيند گوشه عمّامه خود را بر روى خود انداخت و هنوز رمقى از او باقى بود و سر به جانب آسمان بلند كرد و گفت: پروردگارا بحقّ وليّت على عليه‌السلام كه روى مرا به معاويه نشان نده و روى او را به من ننما. وقتى اين خبر به حضرت رسيد فرمودند: مگر مى شود كه پسر ابى طالب زنده باشد و دشمن بدن عبداللّه را پاره پاره نمايند. حضرت امير عليه‌السلام مالك را طلبيدند و فرمودند بر اين قوم حمله كنيد و جسد ياور ما عبداللّه بن بديل را از ميان اين جماعت بى حيا بيرون بياور، مالك اشتر به امر حضرت حمله كرد و دشمن را از اطراف عبداللّه متفرّق كرد و عبداللّه را به لشگر حضرت رساند و معاويه موفّق نشد تا روى عبداللّه را ببيند. وقتى مالك اشتر موفّق شد كه بدن عبداللّه بن بديل را به نزد حضرت بياوريد، حضرت سر عبداللّه را به دامن مبارك خود گرفت در حالى كه عبداللّه آخرين نفسها را مى كشيد چشم گشود و عرض كرد فداى تو شوم يا على عليه‌السلام الحمدللّه كه در دم رفتن و شهادت، چشمم به جمال تو روشن شد و روى معاويه را نديدم و معاويه هم صورت مرا نديد. آرى در وقت رفتن از دار دنيا روى و دست پر محبت محبوب خود را ديدن باعث تسلّى قلب مى گردد. شنيده ايد كه امّ السّلمه مى گويد: رسول خدا صلى‌الله‌عليه‌وآله در وقت وفات مكرّر مى فرمودند نور چشم مرا بياوريد كه فاطمه عليها‌السلام را آوردند، حضرت ساكت شدند تو تسلى يافتند و او را بر سينه خود چسباندند (آه شهداى كربلا هر كه چشم مى گشود، چشم ايشان بر روى كسى مى افتاد كه از او محبوب تر كسى نبود. آه آه، عباس در دم رفتن روى برادر را ديد. قاسم هم در دم رفتن روى عموى خود را ديد، على اكبر روى پدر را ديد اما سيدالشهداء روى دشمن خود را ديد). خلاصه اينكه بعد از شهادت عبداللّه بن بديل، ياران يكصد نفرى او را در محاصره معاويه و لشگريان شام قرار گرفتند. حضرت، آن آقا و سرور مؤمنان چون حال را بدين منوال ديد به حسنين عليها‌السلام و فضل بن جعفر فرمودند كه زود خود را به ياى آن صد نفر برسانيد. پس اين سه بزرگوار با جمعى از دوستان حمله كردند كه امام حسن عليه‌السلام جمع كثيرى را كشت و امام حسين عليه‌السلام نيز عده اى را به دوزخ فرستاد و سپس خود را به عبداللّه بن عمر رسانيدند و ضربتى بر او زدند و او را مجروح كردند و فرار كرد معاويه نارحت شد و دستور داد كه آن دو برادر بزرگوار را تيرباران كنند. حضرت امير عليه‌السلام چون ناظر بر ميدان بود خود را سريعا به ميدان رساند و هنوز تيرى به آن دو سرور نرسيده بود كه حضرت خود را به آنان رساندند و با دو دست مبارك خود حسنين عليها‌السلام را گرفت و به عقب سر خود قرار دادند و خود را سپر آنان قرار دادند. اى مسلمانان و اى شيعيان آن حضرت، كجا بودند اميرالمؤمنين عليه‌السلام آن وقتى كه جنازه امام حسن عليه‌السلام را تيرباران كردند و يا حسين عليه‌السلام را در كربلا تيرباران نمودند كه تيرها مانند قطرات باران بر بدن سيد شهيدان فرود مى آمدند. و اما بعد از شهادت عبداللّه بن بديل، معاويه ذوالكلاع را طلبيدند و لگشر بسيارى به او داد و گفت كه بايد خود را به قبيله بنى همدان برسانى، پس ذوالكلاع با لشگر بسيارى بيرون آمد. حضرت امير عليه‌السلام به قبيله بنى همدان فرمودند مهيّا باشيد كه اين جماعيت به جنگ شما مى آيند و شما استقبال كنيد. سعيد بن قيس كه بزرگ بنى همدان بود قوم خود را صدا كرد و ايشان را جمع نمود و بر سر لشگر معاويه ريختند و آنان را مى كشتند تا به حرم سراى معاويه و خيمه او رسيدند. سپس برگشتند و حضرت آنان را تشويق فرمودند كه شما به عنوان زره و نيزه و سپر من هستيد و اشعارى را در مدح آنان به اين مضمون فرمودند: خداوند بهشت عنبر سرشت را به بنى همدان عطا فرمايد كه اينها در روز جنگ، آتش و مرگى بر جان دشمنان هستند و از براى اين قبيله اخلاق و دينى هست كه موجب زينت ايشان مى شود و خوش خُلق و مهربانند و در لشگر من عزيزند. چنانكه ما بين ركن و مقام عزيزترين جاى مسجد الحرام است. اين قبيله بنى همدان مردمانى هستند كه پيغمبر و حزب و گروه و اهل بيت او را دوست مى دارند و در جنگ سريع هستند و سستى ندارند و هرگاه من دربان بهشت شوم خواهم گفت: ادخلوا بسلام به سلامتى از هر بلا و محنتى داخل بهشت شويد. سعيد بن قيس رئيس قبيله بنى همدان عرض كرد: ما يارى نكرديم مگر خدا را و يارى نموديم كسى را كه در علم و كمال و شجاعت و سابقه در اسلام همانندى ندارد پس اى اميرالمؤمنين عليه‌السلام هر چه بفرمايى ما اطاعت مى كنيم. چون روز ديگر شد هر دو لشگر مهيّاى قتال شدند ولى حضرت فرمودند شما شروع به جنگ نكنيد. پس ‍ ابو ايّوب انصارى به ميدان آمد و در ميان دو صف ايستاد و رجزى چند خواند و مبارز طلبيد و كسى جراءت نكرد در برابر او بايستد. از دور معاويه را جلوى خيمه او ديد، به قصد معاويه تازيانه اى بر اسب زد و چون به خيمه معاويه رسيد معاويه داخل خيمه شد و از درِ ديگر بيرون رفت و اهل شام را تحريك كرد تا با ابو ايوب مبارزه كنند. اهل شام دور ابو ايّوب را گرفتند ابو ايوب دست به شمشير برد و بيست نفر از آنان راكشت و به سلامتى كامل به لشگر با سعادت خود برگشت. معاويه كه از ترس ‍ ابو ايوب رنگش متغيّر شده بود، اصحاب خود را ملامت مى كرد كه واى بر شما گويا مانند چوب خشك بوديد و اگر با شمشير نمى توانيد بجنگيد با سنگ مبارزه كنيد. مردى از اهل شام كه او را مرقع بن منصور مى گفتند گفت ما امر را معطيعيم، اى معاويه به خدا قسم كه من طالب رضاى توام و اگر رضاى تو در كشتن على ابن ابى طالب باشد من تو را راضى خواهم كرد. معاويه گفت خداوند امثال تو را در لشگر شام زياد كند. پس آن مرد نگاهى به لشگر حضرت كرد چشمش به امام عليه‌السلام افتاد در حالى كه نيزه كوچكى در دست داشتند و بر اسب رسول خدا سوار بودند و شمشير آن حضرت در كمر آن جناب بود. پس موقع شمشير خود را كشيد و به قصد كشتن حضرت تازيانه اى بر مركب خود زد و با سرعت تمام به سوى حضرت مى آمد كه پيش از آنكه به حضرت برسد، ابو ايوب انصارى خود را به او رسانيد و ضربتى و ضربتى بر گردن آن ملعون زد كه تمام مردم نگاه مى كردند و گمان كردند كه ضربت ابو ايوب به خطاب رفته است ولى ناگاه مرد شامى حركتى كرد و سرش افتاد و بدنش روى اسب ماند و خون از رگهاى گردنش مى جوشيد و اسبش به جانب لشگر معاويه برگشت و لشگر معاويه از ضربت ابو ايوب انصارى تعجب بسيار كردند. حضرت فرمودند تعجب نكنيد تعجب كنيد از ماندن آن مرد بر اسب كه مهمتر از ضربت شمشير بود. در اين بين مردى از شام آمد و مبارزه طلبيد و از اهل عراق هم مردى به ميدان رفت و آنقدر مبارزه كردند كه از روى اسب افتادند و اسبها گريختند و بطور پياده مبارزه كردند تا آن مرد شامى بر زمين افتاد و آن مرد عراقى روى سينه او نشست و كلاه را از سرش برداشت تا سرش را از تنش جدا كند كه ناگاه ديد او برادر پدر و مادرى او مى باشد. اصحاب امير عليه‌السلام فرياد زدند كه چرا كارش را تمام و سرش را جدا نمى كنى؟ گفت اين مرد برادر من است، گفتند پس ‍ دست نگه دار، گفت:

لا واللّه حتى ياءذن اميرالمؤمنين.

گفت به خدا قسم دست بر نمى دارم تا حضرت اجازه دهند والّا او را خواهم كشت. خبر به حضرت دادند آن سرور فرمودند او را آزاد كن، او هم برادرش را رها كرد و هر يك به لشگر خود مراجعت كردند. ابن عباس نقل مى كند كه حضرت متوجه فرزند دلبندش محمد حنفيّه شدند و فرمودند: اى فرزندم به طرف راست لشگر معاويه حمله كن محمد حنفيّه هم به امر پدر بزرگوارش حمله كرد و شصت و چهار نفر را كشت و مانند نهنگ در درياى جنگ غوطه ور شد ولى زخم بسيارى خورد و از كثرت جراحت خسته شد و برگشت و به خدمت پدر بزرگوار عرض كرد بسيار تشنه ام، حضرت جرعه اى آب به او دادند. ابن عباس مى گويد قدرى از آب را نوشيد و بقيه آب را روى زره و بدنش ريخت پس به خدا قسم كه ديدم خون بسته از حلقه هاى زره او بيرون مى آمد. پس محمد حنفيّه هنوز آرام نگرفته بود كه حضرت فرمودند: اى نور ديده من به طرف چپ لشگر معاويه بايد حمله كنى. پس ‍ محمد به ميسره لشگر حمله كرد و لشگر را شكافت و عده اى را به جهنم فرستاد و با چند زخم برگشت و كمى استراحت كرد كه حضرت فرمود اى فرزندم بر قلب سپاه معاويه هم حمله كن، محمد با عشق تمام به امر پدر توجه كرد و به قلب دشمن حمله شيرانه نمود و عده اى از نامداران لشگر معاويه را به درك واصل كرد و چون سن مبارك او كم بود و تشنگى بر او غلبه كرد و جراحات زيادى بر بدن مباركش ‍ رسيد، به خدمت پدر رسيد و از دست مبارك حضرت سيراب شد. اما روز عاشورا در كربلا با آن هواى گرم بر اهل بيت پيغمبر چه گذشت. اگر محمد بن حنفيّه جوان و كم سن و سال بود ولى على اكبر از او جوان تر بود و اگر محمد بن حنفيّه بسيار تشنه بود به خدا قسم كه على اكبر تشنه تر بود و اگر او به نزد پدر بزگوار تشنه برگشت، باز حضرت قدحى آب به او نوشاندند، ولى وقتى على اكبر به نزد پدر آمد حضرت ابا عبداللّه فرمود على جان من از تو تشنه ترم لذا انگشتر در دهان على اكبر گذاشت. و اگر محمدبن حنفيّه محترم و شجاع بود، على اكبر محترم تر و شجاع تر بود. روزى كه مختار قيام كرد و نگارنده تاريخ كربلا به نام ابو خليق را دستگير نمود سوال فرمود كه از اصحاب امام حسين عليه‌السلام كداميك شجاع تر بودند؟ ابو خليق شاعر بنى اميّه گفت على اكبر عليه‌السلام بود. من خود شاهد بودم كه اگر جرعه اى آب مى آشاميد دمار از روزگار لشگر ما بر مى آورد. خلاصه اينكه حضرت امير عليه‌السلام ميان دو چشم محمدبن حنفيّه را بوسيدند و فرمودند پدر فداى تو باد به تحقيق كه مرا شادى كردى به خاطر اين جهادى كه در پيش روى من كردى. پس بگو گريه تو براى شادى است يا گريه جزع و نگرانى؟ محمد گفت: اى پدر چگونه گريه نكنم و حال آنكه مرا سه مرتبه به دهان مرگ فرستادى و اين دو برادرم حسن و حسين عليها‌السلام از من بزرگترند و شجاع ترند پس چرا ايشان را به جهاد امر نفرمودى؟ حضرت باز روى محمد را بوسيدند و فرمودند: اى محمد تو فرزند من هستى و حسن و حسين عليها‌السلام فرزندان رسول خدا هستند آيا نبايد ايشان را حفظ كنم؟ و آيا مى شود كه على زنده باشد و فرزندان رسول خدا را به جنگ دشمنان بفرستد؟ محمد بن حنفيّه گفت اى پدر، خدا مرا فداى تو و حسن و حسين عليها‌السلام بگرداند اى پدر عزيز من اين مطالب را نگفتم مگر آنكه باعث شود كه جايگاه و مراتب ايشان را برايم ظاهر سازى. حال اى برادران هرگاه امير المومنان عليه‌السلام از پيغمبر خدا صلى‌الله‌عليه‌وآله شرم مى كند و حسن و حسين عليها‌السلام را به جنگ با دشمنان نمى فرستد تا مبادا جراحتى و زخمى به بدنهاى مبارك آنان برسد پس نمى دانم چگونه با ظالمانى كه گاهى جنازه امام حسن مجتبى عليه‌السلام را تيرباران كردند و روزى هم سينه امام حسين عليه‌السلام را با تيرها و نيزه ها شكستند و آن ظالمانى كه گاهى به امام حسن عليه‌السلام آب دادند و روزى هم آب را از حسين عليه‌السلام دريغ داشتند و آن ظالمانى كه در يك روز هفتاد دو نفر از امام حسين عليه‌السلام را كشتند كه هريك به منزله پاره جگر او بودند و آن ستمگرانى كه خانه امام حسن عليه‌السلام را غارت كردند و روزى هم خيمه امام حسين عليه‌السلام را آتش زدند. خيمه اى كه به قول يكى از شاعران عرب زبان، جبرئيل و روح كه اعظم ملائك است و ساير ملائكه مقرّ بين مثل غلامان و خادمان، خدمت اهل او مى نمودند. خيمه اى كه در وقت گشودن ابواب آن و پهن نمودن اساس آن آوازى از آن مى آيد مثل ناله حزينى و گويا بر صاحب خود مى گريست و آن خيمه، خيمه اى بود كه در آن زمان اگر پيامبر اسلام صلى‌الله‌عليه‌وآله زنده و حاضر بود، بر آن نظر مى نمود، مثل ابر بهارى پر باران اشك از ديده مى بارد خلاصه اينكه آن خيمه خيمه اى بود كه اگر در زمانى عمود و ستون آن كه به عنوان ستون دين بود افتاد، اميرالمومنين به گريه در آمد

الا لعنة اللّه على القوم الظالمين.

### محاربه دو لشگر در ميدان صفين

صاحبان كتب حبيب السّير الغمّه و سرور المومنين ذكر كرده اند كه معاويه لعين از طولانى شدن جنگ نگران شد و به سواران لشگر خود گفت كه بر لشگر على حمله كنيد كه كار بسيار سخت شد. پس بيست هزار سواره حمله كردند و از لشگر اميرالمؤمنين هزار نفر جدا شدند و به جانب دشمن حمله ور شدند و جنگ عظيمى واقع شد كه اهل شام آن هزار نفر را كمين زدند و محاصره كردند. اميرالمؤمنين عليه‌السلام چون اين حالت را مشاهده فرمودند بر اسب سوار شدند فرمودند آيا كسى هست كه جان خود را به خداوند عالم بفروشد و از جان خود در راه رضاى او دست بردارد؟ عبدالعزيز بن حارث جعفى جوانى بود خوش سيما و نيكو لقا و شجاع كه بر اسب سياهى سوار بود به خدمت حضرت آمد عرض كرد

بابى انت وامى يا اميرالمؤمنين

پدر و مادرم به فداى تو باد يا اميرالمؤمنين آنچه را كه مى خواهيد بفرماييد. حضرت شعرى چند در مدح آن جوان خواندند و فرمودند بر اين بيست هزار نفر حمله كن و صفهاى ايشان را بر هم شكاف و خود را به آن هزار نفر ازاهل عراق برسان و به ايشان بگو كه اميرالمؤمنين شما را سلام مى رساند و مى گويد مترسيد و اندوه بخود راه مدهيد وهمه با صداى بلند تكبير بگوييد كه اينك ما با لشگر به شما خواهيم رسيد انشاء اللّه و تكبير گويان حمله مى كنيم. آن جوان چند تازيانه بر مركب خود زد و اسب خود را حركت داد و به صف دشمن زد و خود را به اصحاب امير عليه‌السلام رساند و چون اهل عراق آن مرد را ديدند شاد گشتند و پيغام حضرت را كه شنيدند صداى خود را به تكبير و تهليل بلند كردند و حمله را شروع كردند و چون صداى تكبير به سمع مبارك حضرت رسيد، آن حضرت نيز از اين طرف تكبير گفتند و با هزار نفر حمله كردند. اهل شام تاب نياوردند و از اطراف آن گروه دور شدند و آن هزار نفر كه در هيچ محاصره دشمن قرار داشتند صحيح و سالم از آن مهلكه بيرون آمدند و هيچ آسيبى به آنان نرسيد و در اين درگيرى هفتصد تا هشتصد نفر از شاميان به درك واصل شدند و در آن روز اميرالمؤمنين عليه‌السلام از همه كس بيشتر زحمت كشيد و بيش ‍ از نصف آن كشتگان بدست حضرت كشته شدند. و در روز ديگر از جانب حضرت، محمد قيس بن مسعد بن عباده انصارى به ميدان آمد. قيس جوان بلند بالاى شجاعى همانند مالك اشتر بود قيس بر لشگر شام حمله كرد و شجاعت بسيارى از خود نشان داد و رجز خوانان در ميدان مى جنگيد و مبارز مى طلبيد كه از اهل شام بشربن ارطاط (يسر) كه از شجاعان لشگر معاويه بود به ميدان آمد و رجز خواند، قيس بر او حمله كرد يسر خواست رد كند از اسب افتاد. قيس خواست كه مرتبه ديگر ضربتى بر او بزند كه او برخاست و فرار كرد و خود را به معاويه رساند و قيس به لشگرگاه خود برگشت. عمروعاص از جانب معاويه به ميدان آمد و فرياد زد كه هاشم بن عتبة بن ابى وقّاص به ميدان بيايد كه غير از او كسى را از لشگر عراق نمى خواهم. هاشم به ميدان آمد و بر عمروعاص حمله كرد و ضربتى بر سر عمروعاص زد كه كلاه او را بريد و سر او را مجروح كرد، عمروعاص فرار كرد وبه نزد معاويه رفت. پس از او عبدالرحمن بن خالد وليد از طرف معاويه به ميدان آمد و رجز خواند و از جانب حضرت، مالك اشتر به ميدان آمد و يك ضربت بر عبدالرحمن زد و او را مجروح كرد و عبدالرحمن گريخت و به نزد معاويه برگشت و گفت اى معاويه واى بر تو ما را با عثمان چه كار، مى دانم كه خون نجس او مى جوشد تا آنكه يكى از ماها را زنده نگذارد. معاويه گفت زود دلتنگ شدى و بناى ملامت گذاشتى و آنچه از جراحت به تو رسيد مثل آن چيزى است كه در وقت بازى به اطفال مى رسد اى عبدالرحمن تو به جنگ آمدى از براى طلب خون خليفه كه مظلوم كشته شد صبر كن كه پروردگار با صابران است. عبدالرحمن گفت قصد تو خيرخواهى نيست بلكه مكر و حيله است و اگر راست مى گويى خود به جنگ برو. معاويه در اينجا ناچار شد تا به ميدان بيايد ولى از لشگر خود دور نمى شد. سعد بن قيس همدانى كه از شجاعان مشهور و بزرگ قبيله بنى همدان بود، چون معاويه را در ميدان ديد خود را به او رساند همين كه به معاويه نزديك شد معاويه اسب دوانيد و خود را به لشگر رساند و اهل عراق بر او خنديدند و اهل شام از عمل او خجل شدند. سپس مالك اشتر به ميدان آمد و از آن طرف عبداللّه بن عمر در مقابل او قرار گرفت ولى مالك را نشناخت، پس گفت اى سواره تو كيستى كه من ننگ دارم كه با همه كس جنگ كنم مالك گفت منم اشتر. عبداللّه مضطرب شد و ترسيد و گفت اى عموى بزرگوار به خدا قسم اگر تو را مى شناختم به نزد تو نمى آمدم و اكنون مرا اذن بده كه به سلامت به منزل خود برگردم. مالك گفت آيا شرم نمى كنى كه تو از قريش باشى و در نزد مردى از اهل يمن بگريزى و پدر تو عمر باشد و از نزد من برگردى، نزديك بيا، عبداللّه گفت اى عمو تو را بحق رسول خدا قسم مى دهم كه دست از من بردار كه فرار از نزد چون تو بر كسى عار نيست بلكه افتخار است. مالك خنديد و گفت برگرد. پس عبداللّه ترسان و لرزان برگشت و مى گفت شكر خدا را كه زنده برگشتم. معاويه گفت يابن الخليفه چه كردى عبداللّه بن عمر گفت آن كار كه تو كردى و از چنگال شير جستم. معاويه گفت او هم مردى است مثل تو، عبداللّه گفت اگر راست مى گويى برو به ميدان او. معاويه گفت كه تو خود ديدى كه به ميدان سعد همدانى رفتم و تو مى دانى كه او در شجاعت كمتر از مالك اشتر نيست. عبداللّه گفت راست مى گويى و مثل زنان گريختى و نايستادى و اگر در ميدان مى ايستادى به آن جايگاهى كه خدا براى تو آماده كرده مى رسيدى. معاويه گفت واى بر تو اگر به مبارزه على بن ابى طالب بروم بد دلى نخواهم كرد، در اين اثنا، حضرت بيرون آمدند و بر اسب رسول خدا سوار بودند و ندا دادند، اى پسر هند من به نزد آمدم حال به ميدان بيا و مردم را به كشتن مده و هر كس در اين ميدان غالب شد همه امور با او باشد. معاويه سرش را به زير انداخت و اصلا سخنى بر زبان نياورد. عبداللّه گفت اى معاويه بسم اللّه، برو به ميدان على، باز معاويه جوابى نداد. حضرت بر ميمنه لشگر ايشان حمله كردند و بر هم شكافتند و از ضرب تيغ آن حضرت سرهاى منافقان مانند برگ درختان در وقت باد شديد فصل خزان بر زمين مى ريخت. سپس ميسره لشگر معاويه همينطور ايستاده بود و از جاى خود حركت نكرد. معاويه به عمروعاص گفت ببين پسر عمر بن الخطّاب چه گفت عمروعاص ‍ گفت به خدا قسم راست گفت چه بسيار قبيح است كه على بن ابى طالب به ميدان آيد و تو را به مبارزه بخواند و تو قبول نكنى. معاويه گفت اى عمرو من از تو اناترم و فريب تو را نمى خورم و گويا تو در خلافت و مملكت من طمع كردى. عمرو گفت مراميلى به خلافت نيست و اگر هم باشد من از تو سزاوارترم و ليكن مى دانم كه بسيار زشت است براى تو كه اجابت نكنى. معاويه خنديد و شعرى چند خواند كه مضمونش اين است كه خود را در مقام تهمت انداختى پادشاهان را با جنگ چه كار. باز دوباره اميرالمؤمنين به ميدان آمد و مبارز طلبيد ولى اين بار لباس سلاح و اسب خود را تغيير داد ولى عمروعاص حضرت را نشناخت و اما حضرت او را مى شناختند پس قدرى اسب دواندند تا آنكه عمروعاص را از ميان صفهاى شام بيرون آوردند و حضرت، رجز مى خواندند. عمروعاص از شعر خواندن آن بزرگوار حضرت را شناخت لذا سر اسب را برگرداند و فرار كرد. حضرت امير عليه‌السلام از عقب سر او را تاختند و خود را به او رساندند، پس نيزه اى حواله عمروعاص كردند كه عمروعاص خود را از اسب انداخت و شروع به پياده دويدن كرد تا حضرت خود را به او رساندند، عمروعاص مضطرب شد و لباس خود را از تنش بيرون آورد و خوابيد، فورا پاهاى خود را بلند كرد تا عورتش ظاهر شد. حضرت روى مبارك خودرا برگرداندند تا به دستورات شرع مقدس عمل كنند و ترك از معاصى نمايند و ازهمانجا به لشگر خود برگشتند، عمروعاص هم برخاست و خود را به لشگر معاويه رساند، معاويه خنديد و عمروعاص متغيّر شد و از خنده معاويه خجالت كشيد و گفت اى معاويه چرا مى خندى؟ معاويه گفت از حمله ابوالحسن و فرار تو و در آوردن لباس و كشف عورت تو مى خندم. عمروعاص گفت به خدا قسم او را نشناختم و اگر مى دانستم كه على در ميدان است اگر به قدر كوه اُحُد طلاى احمر به من دادند كه به ميدان على بروم نمى رفتم. اى معاويه اين امر كه از براى من اتفاق افتاد اگر از براى تو اتفاق افتاده بود، حال طفلان تو يتيم شده و مال تو غارت شده بود. معاويه عليه اللّعنه گفت

احمد اللّه و عورتك

يعنى حمد خدا كن و قدر عورت خود را بدان كه تو امروز را نجات داد. معاويه گفت آيا تحمل مزاج و شوخى را دارى؟ عمرو گفت بگو اما اى معاويه چه بسيار سخن مى گويى حال اگر مردى به مرد ديگرى برسد واو را نكشد از آسمان خودمى بارد؟ معاويه گفت نه وليكن اى عمروعاص تو خود را در ميان عرب رسوا كردى و اين ننگ عظيم را بر خود خريدى و مرگ بهتر از اين زندگى بود. عمروعاص گفت: اى معاويه بس است، سخن را طول مده، على بن ابى طالب پسر عموى من است و مرا عفو و احسان كرد. معاويه گفت: اى عمروعاص آيا هيچ مى دانى كه رسول خدا، على را گفت

انا وانت يا على من طينة واحدة الى ادم

يعنى من و تو يا على از طينت واحد هستيم تا حضرت آدم. عمروعاص گفت بلى اين چنين بود. معاويه گفت پس او چگونه پسر عموى تو بود كه پدر او سيدى بود در ميان بنى هاشم و پدر تو آن كسى هست كه خودت بهتر مى دانى. عمروعاص گفت اين شوخى نبود بلكه از زخم شمشير بدتر است چرا كه كلام تو گوياى اين است كه من زنازاده ام. اى معاويه اگر نه اين بود كه من دين خود را به تو فروخته بودم حال اين سخنان زشت را به من نمى گفتى. شب فرا رسيد و لشگريان ازهم جدا شدند و چون صبح شد و نماز صبح را به جا آوردند اميرالمؤمنين عليه‌السلام خطبه اى خواندند و فرمودند كه پرودگار عالم مى فرمايد

(ان اللّه يحب الذين يقاتلون فى سبيل اللّه كانهم بنيان مرصوص)

بدرستى كه خداوند آنانى را كه در راه خدا مبارزه مى كنند و مانند بنيان محكمى استوارند دوست مى دارد. پس صفهاى خود را استوار كنيد همانند بناى محكم و زره داران را جلو قرار دهيد و دندانها را بر هم بفشاريد و بعد تيراندازان حركت كنند و كعب نيزه ها را بدست گيريد تا درازتر شود و عَلَم را حركت دهيد و عَلَمها را به دست شجاعان دهيد و در وقت شدت جنگ، صبور باشيد واز فرار پرهيز كنيد و نصرت و يارى را از پروردگار خود طلب كنيد. پس مالك اشتر از جا برخاست و گفت حمد و ستايش پروردگار را كه پسر عموى رسول خدا صلى‌الله‌عليه‌وآله و زوج بتول و سيف اللّه المسلول همراه ما است و او اول كسى است كه با رسول خدا نماز خواند و او را تصديق كرد و او است كسى كه رسول خدا را غسل داد و او را دفن كرد و مردم مغشول بودند به آنچه كه مشغول بودند و او كسى است كه در جميع جنگها رسول خدا را يارى كرد و معاويه طليق است و پسر طليق پس بترسيد از مخالفت با اميرالمؤمنين و او را از مردمك چشمهاى خود نيكوتر و بهتر محافظت كنيد. هر يك از بزرگان مهاجر و انصار از جا برخاستند و فضلى از فضائل حيدر كرّار را بيان كردند و مبارزان از صفوف جدا شدند و در پيش روى سپاه جمع شدند و صف كشيدند. اولين نفر كعب بن جعيل سبلى شاعر معاويه بود كه به ميدان آمد و رجز خواند كه كسى بجز نجاشى به ميدان جنگ نيايد. نجاشى هم به ميدان آمد و نيزه اى بر سينه او زد و آن ملعون فرار كرد و چون سينه او شكافته شده بود و ازهمان زخم به درك واصل شد. عبداللّه بن جعفر طيّار زد و قريب هزار نفر بر دور او جمع شدند و با ايشان حمله كرد و خود را در ميان لشگر شام انداختند و جنگ عظيم نمودند كه در آن روز بسيارى از لشگر معاويه كشته شدند. تك سوارى در كوفه بود كه كسى را يارى مقابله با او نبود، كه او را عكبربن جدير اسلامى مى گفتند و در شام نيز سواره اى بود موسوم به عوف بن فخراة مرادى كه يگانه دهر بود كه بسيارى از اصحاب اميرالمؤمنين را به شهادت رسانده بود و عادت او تنها جنگيدن بود، پس به تنهايى ميان دو سف آمد و لعب و هنرى را آشكار كرد كه اهل عراق تعجب كردند و فرياد زد اى اهل عراق در ميان شما كسى هست كه عصايش شمشيرش باشد؟ من شما را فريب نمى دهم و همه شما بدانيد كه منم عوف بن فخراة مرادى لذا هم كفو مرا به ميدان بفرستيد پس اصحاب امير عليه‌السلام عكبر را صدا زدند كه تو اى هم كفو برو به سوى عوف. عكبر به تنهايى به ميدان رفت و اين دو لشگر به نظاره اين دو مبارز مشغول بودند. اول مرادى رجز خواند و عكبر هم در مقابل رجز خوانى او رجز خواند در اين حال بود كه مرادى نيزه اى حواله سينه عكبر كرد ولى عكبر رد كرد و او هم نيزه اى به سوى مرادى زد كه او هم ردّ كرد كه حدود شصت طعن نيزه و ضرب در ميان آنان ردّ و بدل شد و آخر الامر عكبر دلتنگ شد و نيزه اى بر سينه مرادى زد كه از پشتش بيرون آمد و او را به جهنم فرستاد كه صداى تكبير از لشگر امير عليه‌السلام بلند شد و شادميان دل شكسته شدند پس عكبر به معاويه نگاه كرد ديد او با چند نفر از قريش و قليلى از مردم بر بالاى تلّ جماجم ايستاده بود و آن تلّى بود كه سرها را در پاى آن مى ريختند. عكبر اسب خود را به شدت تمام دواند و همينطور كه بر اسب خود تازيانه مى زد به جانب آن تپّه مى رفت پس معاويه ديد كه به سرعت تمام به او نزديك مى شود گفت: اى مردم اين مرد كه مى آيد ديوانه است يا كسى او را امان داده، از او سوال كنيد كه مطلبش از اين آمدن چيست؟ مردى از اهل شام او را صدا زد ولى جواب نداد و همين طور بر اسب خود تازيانه مى زد و به سوى معاويه پيش مى آمد و فكر مى كرد كه مردم از اطراف معاويه فرار مى كنند و موفق به كشتن او مى شود ولى مردم متفرّق نشدند و او با نيزه بر ايشان حمله كرد وسى نفر از آنان را كشت و چون ديد نمى تواند به معاويه برسد فرياد كرد

ويلى عليك يا بنى هند انا الغلام الاسدى حمد.

واى بر تو اى پرس هند منم غلام اسدى، پس برگشت به خدمت امير عليه‌السلام، حضرت فرمود چه چيز تو را وادار كرد كه اينگونه شجاعتى را نشان بدهى؟ عرض كرد حبّ دوستى تو و بغض معاويه. يا على من به قصد پسر زانيه رفتم، لعنت خدا بر آنهايى كه بين من و معاويه مانع شدند. حضرت فرمود هرگز خود را به هلاكت مينداز. معاويه خون عكبر را هدر دانست. پس دو نفر از انصار حمله كردند تا آنكه به سرا پرده معاويه رسيدند كه هر دو شهيد شدند. پس اميرالمومنين خود به ميدان آمدند و مبارز طلبيدند و چون كسى به ميدان آن حضرت نيامد. بر قلب لشگر معاويه حمله كردند و بر كسى نمى گذشتند مگر آنكه او را با شمشير خود دو نيم مى كردند و گرد و غبارى بلند شد و هنگامه حرب گرم شد و چون محاربه آن حضرت طول كشيد، اهل عراق مضطرب شدند. سيدالشهداء با خالد باهفت هزار نفر از ربيعه از لشگر جدا شدند و از طرف ديگر قيس بن سعد عباده انصارى باده هزار نفر از لشگر جدا شدند و قسم ياد كردند كه اگر حضرت را ببينند، روى خود را برنگردانند تا به سرا پرده معاويه وارد شوند. پس نيامهاى شمشيرهاى خود را شكسته و حمله عظيمى نمودند تا به سرا پرده معاويه رسيدند و معاويه هم سرا پرده خود را ترك كرده بود و به مكان ديگر گريخته بود و اهل عراق يعنى ربيعه او را غارت كردند پس جنگيدند تا خود را به حضرت امير عليه‌السلام رساندند. معاويه كسى را نزد خالد بن معتمر فرستاد و گفت اى خالد اگر تو ساكت شوى خراسان را به تو مى دهم. خالد را طمع در امارت خراسان افتاد و از جنگ با معاويه باز ايستاد ولى ديگران و اصحاب او دست از جنگ باز نكشيدند. پس خالد روى خود را به آن هفت هزار نفر از اهل ربيعه كرد و گفت كه من بين جنگ با معاويه و امارت خراسان، حكومت بر خراسان را پذيرفتم. اما اصحاب او وقتى حضرت را يافتند خوشحال شدند و با آن سرور به لشگرگاه خود برگشتند (و نمى دانم روز عاشورا در صحراى كربلا وقتى كه سيدالشهدا بر قلب لشگر اشقيا حمله كردند و از اهل بيت غايب شدند، كجا بودند شيعيان كه در طلب آن بزرگوار شمشير زدند) زيد بن وهب نقل مى كند كه ديدم اميرالمؤمنين عليه‌السلام را كه رو به لشگر معاويه مى رفت و تير از طرف چپ و راست رد مى شد. فرزندان آن جناب اين حالت را كه ديدند پيش روى آن حضرت آمدند و صف كشيدند و خود را سپر پدر بزرگوار قرار دادند ولى بر امام بسيار دشوار بود. امام حسن عليه‌السلام عرض كرد اى پدر بزرگوار شما اين نوع رو به دشمن مى رويد مى ترسيم آسيبى به شما برسد حضرت فرمودند: اى حسن خداوند كريم يك روزى را براى شهادت پدر تو مقدّر فرموده كه سرعت در جهاد آنرا نزديك نخواهد نمود و باز ايستادن از جنگ آن را دور نمى گرداند. زيد بن وهب مى گويد: ديدم اميرالمؤمنين عليه‌السلام را كه دست مبارك را دراز كردند و از بين فرزندان اميرالمؤمنين عليه‌السلام امام حسن عليه‌السلام و امام حسين عليه‌السلام را گرفتند و ايشان را در پشت سر خود قرار دادند و خود را سپر ايشان گرداندند. اى ياران انصاف دهيد كسى كه على عليه‌السلام خود را سپر او گرداند كه مبادا تيرى يا حربه اى به جانب او آيد، كجا بود در روز عاشورا كه اين قدر تير بر بدن او زدند كه گويا پر درآورده بود. شايد شنيده باشيد كه روزى از روزها جناب امام حسين عليه‌السلام در نزد جدّ بزرگوار خود بودند و نرم نرم باران از آسمان مى باريد حضرت رسول صلى‌الله‌عليه‌وآله آثار نگرانى از چهره آن برگزيده ذوالجلال مشاهده فرمودند. حضرت علت را جويا شدند آن سرور عرض كرد يا جدّا شوق مادر بزرگوارم بر سرم افتاده ولى به جهت آمدن باران نمى توانم به نزد او بروم حضرت دو دست مبارك را به سوى آسمان بلند كردند و عرض كردند پروردگارا بدن فرزندم حسين را از قطرات باران حفظ كن، پس سيدالشهداء براى زيارت مادر روانه شدند و به دعاى سيد انبياء و به امر خداوند جلّ و عَلا در شدت آمدن باران قطره اى از آن بدن سيدالشهداء نمى رسيد. اى شيعيان پس رسول خدا صلى‌الله‌عليه‌وآله كجا بود آن وقتى كه آن حضرت مى فرمود كه پسر سعد لشگرى را به سوى من روانه كرد كه هر وقت تير مى اندازد مثل قطرات باران تير به جانب ما مى آيد. علامه مجلسى ذكر كرد كه چهار هزار تير بر بدن سيدالشهداء زدند. در كتب فقهيّه آمده است كه اگر كسى ضربتى به ديگرى بزند و خون نيايد بايد يك شتر ديه بدهد واگر پوست خراشيده شود و خون بيايد بايد دو شتر ديه بدهد و اگر در گوشت فرو رود بايد سه شتر ديه بدهد و اگر به استخوان برسد و پوست را از روى استخوان دور كند بايد پنج شتر بدهد و اگر ضربت بر فرق كسى بزند تا سى و سه شتر و ثلث شتر بايد ديه دهد و اين مؤ اخذه دنيوى است ولى عقوبت اخروى او باقى است و اين زخمى است كه مسلمانان و مؤمنان بزنند. نمى دانم آن زخمهايى كه بر بدن حسين عليه‌السلام زدند بطورى كه نيزه بالاى نيزه و شمشير بر بالاى شمشير و تير بر بالاى تير، حال ديه آن همه زخمها چه خواهد بود، شايد ديه آن همه زخمها در بدن مبارك سرور شهيدان، آزادى عاصيان از آتش جهنم باشد اى آقا و سرور من، شيعيان تو راضى بودند كه ابدالابدن و دهر الدّهرين در آتش جهنم بسوزند ولى بر تو اين نوع ستمها و ظلمها واقع نمى شد. چگونه چنين نباشد و حال آنكه آن جناب به منزله درخت اس تو شيعيان برگهاى آن درختند و فنا و نابودى برگها و شاخه ها بهتر از قطع درخت است. كجا شنيده ايد اين نوع ظلم را، بريده باد دستى كه بى رعشه بنويسد و زبانى كه بى لكنت بگويد و كر باد گوشى كه بى غم و اندوه بشنود. ابو خليق شاعر براى مختار نقل مى كند كه اى امير ما با جمعى بعد از شهادت امام حسين عليه‌السلام رفتيم كه زخمهايش را بشماريم كه از تعداد آن عاجز شديم و اين قدر دانستيم كه قريب دو هزار زخم بود. عبدالرحمن بن حصين مى گويد نمى دانم تعداد زخمها چقدر بود، همين مقدار نمى دانم كه آن پيراهنى كه من از بدن نازنين او بيرون آوردم صد و هفتاد سوراخ و رخنه داشت و عمامه آن حضرت را كه جابربن يزيد برداشت از ضرب شمشير پاره پاره و ازتير سوراخ سوراخ بود. از امام سجاد عليه‌السلام منقول است وقتى كه پدرم از ميدان براى وداع آخر برگشت، ديدم اينقدر تير بر بدن او خورده بود كه گويا پر براى پرواز در آورده بود. امام صادق عليه‌السلام فرمودند: كه به غير از تير بيش از هفتاد جراحت شمشير و هفتاد نيزه بر بدن مقدس او يافتند. حال از وقايع سنگ زدن به آن حضرت بشنويد تا شيشه دل شما شكسته شود. آه آه از نظرم نمى رود آن وقتى كه آن مظلوم در ميدان ايستاده بود، عامر بن طفيل عليه اللّعنه سنگى بر صورت مباركش زد. وقتى مختار ابوخليق شاعر را گرفت گفت اگر واقعه كربلا را تمام از براى من نقل كنى من تو را آزاد مى كنم پس از آنكه تعدادى از واقعه را نقل نمود مختار سوال كرد كه بگو با امام عليه‌السلام چه كردند ابوخليق گفت وقتى دور آن سرور را گرفتند، ابوالخنوق تيرى بر پيشانى آن حضرت زد و ابو ايوب غنوى تيرى بر حلقوم آن حضرت زد و حصين بن نمير سكونى و صريم بن احجار دو تير انداختند، زبانم لال باد، هر دو تير بر دهان مبارك او خورد و مالك بن بشر ضربتى بر سر آن حضرت زد كه عمّامه اش پر از خون شد. مختار عمّامه بر زمين زد و صداى گريه اش بلند شد و همه فرماندهان تحت امر مختار عمّامه هايشان را بر زمين زدند و غلغله از دار الاماره بلند شد. واللّه روا است كه از اهل مجلس هم غلغله بلند شود. وليكن شيعيان بدانيد كه اين ضربتها كه به آن جناب رسيد باز نشستن از آن حضرت سلب نشده بود و طاقت نشستن داشتند تا آنكه صالح بن وهب مزنى از عقب سر آن حضرت در آمد و نيزه اى بر پهلوى آن سرور زد كه بر زمين افتادند. جناب زينب باپاى برهنه بيرون دويدند، دو سخن فرمودند اول وا محمداه وا عليّا واحسناه واحسيناه وامظلوما. سخن دوم زينب اين بود اى كاش كوهها سرنگون مى شد پس روى مبارك خود را به آن ظالمان نمودند كه بر دور امام عليه‌السلام حلقه زده بودند، فرمودند

ويلكم اما فيكم مسلم

واى بر شما آيا در ميان شما يك نفر مسلمان نيست.

الا لعنة اللّه على القوم الظالمين.

## فصل هشتم: دو لشگر در صفّين آماده جنگ تمام عيار مى شوند

معاويه اهل شام را تحريص بر جنگ كرد و صفوف را راست و مهيّا نمود. حضرت اميرالمؤمنين على عليه‌السلام جناب هاشم بن عتبه را طلبيدند و فرمودند: اى هاشم عَلَم خود را بردار و خود را به اهل حمص در لشگر معاويه برسان چون ايشان تكيه گاه معاويه هستند و اعتماد معاويه به ايشان است. هاشم عَلَم را برداشت و جنگ كرد تا آنكه خود را به اهل حمص رساند و بر آنان غلبه كرد در حالى كه مشغول جنگ بودند، عمروعاص خواست تلافى كند لذا عَلَم را برداشت و با قبيله خود به جنگ مالك اشتر آمدند و مالك بر ايشان حمله كرد و با ضربتى كه بر عمروعاص زد او را مجروح كرد عمروعاص فرار كرد و مالك با چند نفر از بنى نخع پشت سر آنان براى تعقيب رفتند و هفتاد و هفت نفر از آنان را كشتند و بيش از صد نفر را مجروح نمودند و معاويه بسيار ترسيد تا نزديك غروب آفتاب طرفين دست از قتال برداشتند. و چون روز ديگر شد صفوف آراسته شد و قريب به پانصد نفر به ميدان آمدند و از طرف حضرت قيس بن سعد بن عباده انصارى با ده نفر بر ايشان حمله كرد. و در ميان مردم شام مردى بود شبيه معاويه لذا قيس گمان كرد كه او معاويه است خود را به او رساند و او را با شمشير دو نيمه كرد، آن وقت متوجه شد كه معاويه نيست پس غضبناك شد و در ميان ايشان رفت و مى كشت، قيس با آن ده نفر، پانصد نفر را مضطرب كرده بودند، پس معاويه فرياد كشيد اى اهل شام بپرهيزيد از قيس ‍ بن عباده كه شير ضرغام است، پس مردم از قيس دور شدند و هر چه مبارز طلبيد كسى اجابت نكرد پس قيس برگشت. در اين اثنا از جانب معاويه مردى به ميدان آمد كه نام او مخراق بن عبدالرحمن بود، مبارز طلبيد. مردى از لشگر اميرالمؤمنين به ميدان او رفت كه نام او مؤمن بن عبيداللّه مرادى بود. مخراق او را از اسب انداخت. آن ملعون پياده شد و شمشير خود را كشيد و سر مخلوق مومن را بريد و بدن او را برهنه كرد و دوباره بر اسبش نشست و مبارز طلبيد. سوار ديگرى از ياران حضرت به نام مسلم از بنى ازد به ميدان رفت و باز آن لعين اهل شام نيزه اى بر پهلوى او زد و او را به شهادت رساند و باز پياده شد و سرش را از تنش جدا كرد و بدنش را برهنه كرد و باز سوار بر اسب شد و مبارز طلبيد و شخص ديگرى به ميدان او آمد و با قطع شدن دستش بوسيله شمشير آن لعين به شهادت رسيد. خلاصه اينكه چهار نفر ديگر را نيز به شهادت رساند تا اينكه براى آخرين بار مبارز طلبيد و شخصى با پوشش وارد ميدان شد كه هيچكدام از دو لشگر او را نشناختند اتفاقا او اميرالمؤمنين عليه‌السلام بود. آن ملعون به جناب حضرت نيزه اى حواله كرد و حضرت دست را دراز كردند و نيزه را گرفتند و از كف دست او بيرون آوردند و بر دهانش ‍ زدند و او را با همان نيزه از اسب برداشتند و بر زمين زدند و ذوالفقار را بر گردنش ‍ زدند و سرش را از بدن نحس او جدا كردند و ليكن بدن او را برهنه نكردند ولى آن ملعون بدن چندين شهيد را كاملا برهنه نمود. حضرت مبارز خواستند و مبارزان از لشگر معاويه يكى پس از ديگرى جدا مى شدند و چون به ميدان مى رسيدند بر دست تواناى حيدر كرّار به بئس المصير روانه مى شدند تا آنكه هفتاد نفر را به جهنم فرستادند و ديگر كسى جراءت نكرد به ميدان آيد. طرفين از شجاعت اين سوار متعجب شدند چرا كه ناشناخته به ميدان رفت. معاويه چون ترس و رعب سپاه خود را ديد، غلامى داشت كه او را حَرب مى گفتند و بسيار شجاع بود و معاويه به شجاعت او اعتماد تمام داشت لذا به حرب گفت: واى بر تو بيرون رو و به جنگ اين سوار روانه شو مگر نديدى كه چقدر از اصحاب مرا كشت؟ غلام گفت اى معاويه به خدا قسم او را به نوعى مى بينم كه اگر تمام لشگر تو به جانب او روند تمام را هلاك خواهد كرد و من مى دانم كه در حمله اول مرا مى كشد. اكنون اگر مى گويى به ميدان بروم خواهم رفت و كشته شوم و اگر مى خواهى مرا بگذار براى شجاعان ديگر. معاويه گفت تو باش از براى ديگران، پس حضرت هر چه مبارزه طلبيد كسى به ميدان نرفت در اين لحظه حضرت مغفر خود را از سر مبارك خود برداشتند و فرمودند:

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| نام على صاحب الصمصامة  |  | و صاحب الحوض لدى القيمة  |
| اخو نبى اللّه ذى العامة  |  | قد قال اذعممنى العمامة  |
| انت اخى ومعدن الكرامة  |  | و من له من بعدى الامة  |

منم على صاحب شمشير برّنده و ساقى حوض كوثر در قيامت و منم برادر رسول خدا و صاحب معجزه و منم آن كسى كه در روز خندق در وقتى كه پيغمبر عمامه خود را بر سر من بست و فرمود توئى برادر من و معدن كرامت و توئى آن كسى كه بعد از من امامت حقّ تو است. پس از خواندن اين اشعار مردم متوجه شدند كه اين مرد شجاع در ميدان، على بن ابى طالب عليه‌السلام بود. غلام به معاويه گفت آيا نگفتم كه من مرد ميدان او نيستم و اگر مى رفتم كشته مى شوم؟ پس مبارز ديگرى از لشگر شام كه نام او كُريب بن صياح بود بيرون آمد و چهار نفر از لشگر اميرالمؤمنين عليه‌السلام راكشت. پس حضرت خود به ميدان آمدند و فرمودند تو كيستى؟ گفت منم كُريب. حضرت فرمودند: تو را دعوت مى كنم به كتاب خدا و سنّت حضرت رسول اى كُريب از خدا بترس و دست از ضلالت بردار، تو را مرد شجاع و مبارزى مى بينم. كُريب گفت تو كيستى فرمودند منم مظهر العجائب على ابن ابى طالب. كُريب گفت نزديك من بيا كه مشتاق تو هستم. حضرت فرمودند مبادا معاويه تو را به دوزخ بفرستد كُريب گفت اين سخنان را رها كن اى پسر ابوطالب نزد من بيا كه آرزو داشتم كه خود را در روز مصاف در برابر تو ببينم. حضرت جلو آمد و آن ملعون شمشير خود را بلند كرد و هنوز فرود نيامده بود كه حضرت شمشير خود را به زير بغل او فرود آوردند كه يك دست و سر او را انداختند و تكبير گفتند و چهار نفر را نيز كشتند و فرمودند:

هلم الى فبارزنى ولا يقتلن الناس فيما بيننا

اى معاويه مردم را رها كن و بيا به ميدان من و مردم را از دو لشگر شام و عراق به كشتن مده. معاويه گفت مرا به مبارزت تو احتياج نيست، جمعى از شجاعان لشگر شام را كشتى تو را بس نيست؟ عمروعاص خنديد و رنگ چهره معاويه از ترس زرد شده بود. عمروعاص گفت اى معاويه حالا فرصت را غنيمت شمار زيرا كه حالا على بسيار جنگ نموده و خسته است و تو عجله كن و من گمان دارم كه خدا تو را بر او پيروز گرداند. معاويه گفت به خدا قسم تو اراده قتل مرا كردى تا بعد از من خلافت را تصاحب كنى و من فريب تو عمروعاص را نمى خورم. ولى حضرت امير عليه‌السلام در ميدان شعر مى خواندند و شمشير مى زدند و مى فرمودند شمشير مى زنم اهل شام را ولى معاويه ارزق چشم و شكم گنده را نمى بينم پس معاويه اسب طلبيد و متغيّر شد و چون سوار شد پشيمان شد و به ميدان آن حضرت نيامد. آن وقت عروة بن دود از اهل شام فرياد كرد: اى پسر ابى طالب اگر معاويه به مبارزه تو بيرون نيامد من آمدم بسم اللّه. حضرت در آن وقت به لشگر مراجعت فرمودند و خواستند دوباره به ميدان برگردند كه شجاعان لشگر عرض كردند شما كمى صبر فرماييد تا ما خودمان شرّ اين ملعون را كفايت كنيم. حضرت فرمودند نبايد كسى جز من در مقابل او رود. پس آن حضرت به ميدان عروه آمدند و عروه حمله كرد و پيش دستى كرد و كمتر كسى بودند كه در جنگ با آن حضرت پيش دستى كنند. عروه شمشيرى حواله سر حضرت كرد آن جناب شمشير او را به سپر خود دفع كردند، پس ذوالفقار را كشيدند و عروه سپر خود را بر سر كشيد ولى حضرت شمشير را چنان بر سر و سپر او فرود آوردند كه سپر دو نيمه شد و خُود او بريده شد و تا بالاى زين اسب شكافته شد و فرمودند برو اى عروه، قوم خود را خبر ده به خدا قسم كه آتش جهنم را با چشم خود ديدى و از آنچه كردى پشيمان شدى. معاويه غمناك شد، يسربن ارطاة گفت اى معاويه تو را دل شكسته مى بينم خود را تسلى ده و بر جنگ صابر باش و قوى دل باشد زيرا كه تو كاتب پيغمبرى و عامل عمربن الخطّاب و ولىّ خليفه مظلومى، معاويه گفت راست گفتى اى يسر امّا على بن ابى طالب بر من غالب مى شود زيرا كه كسى از عرب مرا با او برابر نمى داند و او چندين فضيلت دارد كه من ندارم و سابقه اسلام و قرابت با سيد انام و شجاعت و فصاحت و علم او بر همگان روشن است. عمروعاص گفت اگر بناى بر شمردن فضائل در على بن ابى طالب است كه به شمارش در نمى آيد. اى معاويه پدر على سيد و مهتر در بنى هاشم بود و مادرش سيده بود و او است فقيه اسلام و پسر عمّ انام و او است علمدار رسول و شوهر فاطمه بتول. اى معاويه جدّ او عبدالمطلب است و جدّ تو حرب و پدر او ابوطالب است و پدر تو ابوسفيان و مادرش فاطمه دختر اسد است و مادر تو هند و پسرانش حسن و حسين دو سبط اين امت و پسران تو خالد و يزيد و سپاه او مهاجر و انصارند و سپاه تو كسانى كه مى بينى. اما اى معاويه با وجود اين همه فضائل در على با او مى جنگيم تا او را ذليل كنيم و يا كشته شويم. معاويه چون اين را شنيد تپشتش قوى شد و بر جنگ دلير شد و اين وقايع و گفتگو به سمع مبارك حضرت امير عليه‌السلام رسيد. حضرت چون شدت عدوات و ضلالت ايشان را ديدند محزون شدند. قيس بن سعد بن عباده انصارى از پيش حضرت برخاست عرض كرد پدر و مادرم فداى تو با اميرالمؤمنين عليه‌السلام از سخن پسر هند و پسر عاص محزون مباش، به خدا قسم كه اگر همه ما را بكشند و يكى از ما زنده باشيم شك نمى كنيم و دست از يارى تو بر نمى داريم. حضرت امير عليه‌السلام او را مرحبا گفتند و دعا فرمودند. پس قيس ‍ بانگ بر انصار زد و حمله شديدى كردند و بسيارى از اهل شام را كشتند و برگشتند. پس مردى از لشگر معاويه به ميدان آمد كه او را عمير بن اسيد مى گفتند و مبارز طلبيد و اسباب جنگش نيكو بود و او مردى بلند بالا بود و كسى جراءت نكرد به ميدان او برود. اهل حضرموت نقل كردند كه در ميان ما مردى بود كه او را هانى بن نمير مى گفتند و بيمار بود و تب داشت گفت چه چيز مانع شما است كه به جنگ اين بدبخت نمى رويد به خدا قسم اگر بيمار نبودم و ضعف بر من مستولى نشده بود خود به ميدان اين ملعون مى رفتم و باز شامى مبارز طلبيد و كسى به ميدان او نرفت. پس ‍ هانى متغير شد و تازيانه اى بر اسب خود زد و به ميدان رفت و از ضعف نزديك بود كه از اسب بر زمين افتد. اصحاب به او گفتند: سبحان اللّه تو مريضى چگونه به جهاد مى روى و حال آنكه جهاد از تو ساقط است. هانى گفت: به خدا قسم راضى نمى شوم كه او مبارز طلب كند با انكه بر باطل است و شما از اجابت اهمال مى كنيد با وجود آنكه شما برحقّيد و من اگر چه كشته شوم ميروم و چون به نزديك عُمير بن اسيد رسيد عمير او را شناخت و با يكديگر خويشى داشتند عمير گفت اى هانى من با تو خويشى دارم و تو بيمارى و من نمى خواهم كه تو به دست من كشته شوى اگر ديگرى بيايد مرا خوشتر مى آيد. هانى گفت اما خويشى ما رايارى كردن تو به معاويه و ترك يارى على عليه‌السلام قطع نمود و من از خانه بيرون نيامدم مگر آنكه شهادت را بر خود قرار دادم و بر من يكسان است كه بدست ت وكشته شوم يا ديگرى و در حالت صحّت يا بيمارى. پس هر دو بهم حمله كردند هانى شمشيرش را كشيد و سر به سوى آسمان كرد و گفت خدا يا من در راه تو به يارى دين رسولت و كمك به ولىّ تو و پسر عمّ نبىّ تو به ميدان جهاد آمده ام. پس دو ضرب ميان ايشان ردّ و بدل شد پس هانى شمشير خود را بلند كرد. عمير بن اسيد سپر بر سر كشيد، هانى دست را كشيد و شمشير را بر صورت عمير زد و نصف سر او را انداخت و آواز تكبير از لشگر امير عليه‌السلام بلند شد. پس قبيله ئ او برهانى حمله كردند و خواستند او را بكشند پس خويشان او به امر حضرت بيارى او رفتند و هنگامه جدال گرم شد و هفت نفر از لشگر حضرت كشته شدند و بيست و پنج نفر از لشگر شام بدرك واصل شدند. در آن وقت نود و نه نفر با اميرالمؤمنين عليه‌السلام بيعت كردند و حضرت فرمودند: كجا است يك نفر كه صد نفر تمام شود؟ به خدا قسم كه رسول خدا صلى‌الله‌عليه‌وآله مرا خبر داده است كه دراين روز صد نفر با من بيعت خواهند كرد. پس مردى آمد كه قباى پشمى پوشيده بود و دو شمشير داشت عرض كرد دست دراز كن تا با تو بيعت كنم حضرت فرمودند به چه چيز بيعت مى كنى؟ گفت بر آنكه جان خود را نثار راه تو كنم. حضرت فرمودند: كيستى؟ عرض كرد اُويس قرنى. پس بيعت كرد و به ميدان رفت و مقابله كرد تا شهيد شد و چون اويس شهيد شد حضرت امير عليه‌السلام بانگ بر سپاه زدند كه حمله كنيد پس هر گروهى با لشگر مقابل خود حمله كردند و با شمشيرها و عمودهاى آهنين جنگ مى كردند و هيچ صدايى غير از صداى آهن بلند نبود و وقت نمازظهر و عصر گذشت و كسى را ميسّر نشد كه نماز به غير از تكبير و اشاره بخواند و تا وقت نماز مغرب جنگ ادامه پيدا كرد، وسط ميدان خالى ماند و بسيارى از طرفين كشته شدند. در آن روز امام حسن عليه‌السلام و امام حسين عليه‌السلام و محمد حنفيّه و عبداللّه جعفر و حضرت عبّاس عليه‌السلام و محمدبن ابى بكر شمشير مى زدند كه امام حسن عليه‌السلام و امام حسين عليه‌السلام بيش از همه شمشير زدند كه حدود پانصد نفر از اهل شام بدست پر توان آنان كشته شدند. عبداللّه بن خاطب از اصحاب حضرت نقل مى كند كه من در آخر آن روز به طلب برادرم سويد بن خاطب در ميان كشگان مى گشتم و هيچ قدمى بر نمى داشتم مگر آنكه بر روى كشته اى پا مى گذاشتم. ناگاه مجروحى كه در ميان كشته ها افتاده بود، دست دراز كرد و دامن مرا گرفت چون متوجه او شدم ديدم عبداللّه بن الرحمن كلده است گريستم و گفتم اناللّه و انّا اليه راجعون گفتم اى سيد ايا تشنه اى؟ گفت احتياجى به آب ندارم زيرا كه زخمى خورده ام كه نمى توانم آب بياشامم و گفت آيا پيغام مرا به امير عليه‌السلام مى رسانى؟ گفتم آرى. گفت هرگاه حضرت را ديدى بگو كه عبدالرحمن سلام مى رساند وعرض ‍ مى كند كه مجروحان و زخم داران را فراموش مكن و تو در هيچ معركه ايشان را فراموش نمى كردى. همين راگفت و خاموش شد و من در آنجا بودم كه آن بزرگوار به رحمت الهى واصل شد. پس من به خدمت حضرت رفتم و عرض كردم فدايت شوم در قتلگاه در ميان شهداء بودم كه عبدالرحمن بن كلده شما را سلام مى رساند. حضرت فرمودند سلام بر او باد خودش در كجا است؟ عرض كردم در ميان شهداء افتاده بود و زخمى شديد خورده بود و از او جدا نشدم مگر آنكه به رحمت خدا واصل گرديد. ديدم اميرالمؤمنين عليه‌السلام فرمودند انّاللّه و انّا اليه راجعون و آب از چشم مباركش جارى شد و باآستين مبارك آب را از چشمان خود پاك كردند و چون اداى رسالت او كردم حضرت امر فرمودند منادى را كه در كلّ لشگر ندا كند كه مجروحان و زخميها را مردم به لشگرگاه آورند و به امور ايشان بپردازند. پس اكثر سپاه سوار شدند و مجروحان خود را به لشگر خود آوردند. شيوه مرضيّه آن جناب در همه جنگ ها چنين بود. آرى شيوه خاص آل عبا مظلوم دشت كربلا هم اين چنين بود. كه هر يك از اصحاب كه مجروح مى شدند و از اسب مى افتادند، آن جناب رابر سر بالين خود مى طلبيدند و حضرت بر سر ايشان بسرعت تمام حاضر مى شدند و از هيچ يك از مجروحين غافل نمى شدند از كهتر و مهتر، حرّ و غلام، سياه و سفيد، اقربا و غيراقربا، سيد و غير سيد هيچ يك فراموش نمى كردند و بسيارى از مجروحين را خودش در بغل مى گرفتند و يا جلوى زين اسب مى گرفتند و به خيمه ها مى آوردند. مى فرمودند كشتگان شما كشتگان پيغمبرند و مجرحى در روز عاشورا در ميدان باقى نمى ماند مگر آنكه سرور شهيدان ايشان را بيرون مى برد. در روز عاشورا كسى مجروح تر از سيدالشهداء نبود، يك مسلمان نبود كه بدن مجروح او را از معركه بيرون آورد. بلكه آن سرور با بدن مجروح در معركه افتاده بود و يك نفر نزد آن سرور مظلوم رفت و آمد نمى كرد بلى هر كسى كه بر بالين آن حضرت از اشقيا كه از هر جانب مى آمدند، سواره و پياده، ضربتى بر بدن مبارك مجروحش ‍ مى زدند. و بعضى از سواران كه به اين قصد فجيع نزديك مى شدند اسبهاى ايشان سرباز مى زدند و نزديك آن حضرت نمى آمدند ولى سواران از دور آنچرا كه در دست داشتند به جانب بدن حضرت مى انداختند و عده اى هم كه از كوفه براى تماشاى صحنه آمده بودند كه حدود دو هزار نفر بودند و هرگاه شهيدى بر زمين مى افتاد شاد مى شدند و تماشا مى كردند و چون آن مظلوم از بالاى ذوالجناح بر زمين افتاد، ايشان سر از تماشا باز زدند و تاب و تحمل مشاهده بدن مجروح آن حضرت را نياوردند. حدود چهل نفر از اشقياى ايشان گفتند برويم و ببينيم كه چند زخم بر بدن مباركش خورده و چگونه است. در حال رفتن شاد بودند پس بزودى برگشتند و همه مى گريستند و مى گفتند:

واللّه ما راينا شهيدا غريبا مظلوما احسن منه

گويا گفتند كه ما جنگ بسيار ديده ايم و كشته بسيار مشاهده نموديم و به خدا قسم هرگز نديده ايم شهيد غريب مظلومى كه از او نيكوتر باشد و كسى كه از اهل بيت بر سر بالين آن حضرت آمد، عبداللّه بن الحسن عليه‌السلام بود زيرا كه امام زين العابدين عليه‌السلام بيمار بود و قدرت بر حركت نداشتند. پس چون عبداللّه عموى بزرگوار خود را ديد كه در ميدان افتاده است از خيمه بيرون دويد. زينب خاتون با آن جلالت از عقبش ‍ دويد كه نگذارد بيرون رود چون حضرت فرمودند احبسيه يا اختاه اى خواهر او را نگاه دار و مگذار كه به ميدان آيد. پس آن طفل امتناع كرد و دست عمه خود را رها كرد و جواب داد

لا واللّه لا افارق عمى

نه به خدا قمس از عموى خود جدا نمى شوم، لذا آمد تا به خدمت عمو رسيد وقتى رسيد كه ابحربن كعب و يا حرملة بن كاهل شمشيرى بلند كرده بود كه بر آن مظلوم كربلا زند و آن طفل بعنوان دفاع از عموى مظلومش دست مبارك خود را بلند نمود و گفت

ويلك يابن الخبيثة اتقتل عمى

واى بر تو اى ولدالزّنا آيا مى خواهى عموى بزرگوار مرا بكشى؟ آن ملعون در غضب شد و شمشير خود را فرود آورد و دست آن طفل از بدن جدا شد و به پوست بر بدنش معلّق شد، آن طفل فرياد زد

يا عماه فقال لقد قطعوا يدى

اى عموى بزرگوار دستم را قطع كردند. حضرت فرمودند

يابن اخى صبرا على ما نزل بك

اى نور ديده برادر صبر كن بر آنچه بر تو واقع مى شود و او را بر دامن خود نشاندند و دست مبارك بر سر و صورت او مى كشيدند و به روايتى آن طفل نگاه به بالا كرد و عرض كرد ياعماه العطش العطش گويا هنوز سر مباركش بالا بود كه حرملة بن كاهل اسدى تيرى بر گلوى او زد و در دامن عمويش شهيد شد. زينب عليها‌السلام چون اين حالت را ديد گريست گفت

ليت الموت اعدمنى الحيوة

يعنى اى پسر برادر كاش مرده بودم و اين روز را نمى ديدم و كاش آسمان بر زمين مى افتاد و كاش كوهها پاره پاره مى شدند در اين لحظه سيدالشهداء گوشه چشمان خود را به جانب آسمان نمودند و فرمودند:

صبرا على قضائك لا معبود سواك يا غياث المستغيثين

پس استغاثه كرد و كسى جوابش نداد و دادرس طلب مى كرد ولى كسى به دادش ‍ نمى رسيد. و چون آنچه درامم سابقه اتفاق افتاد بايد نظيرش در اين امت اتفاق بيفتد. در امتهاى سابقه ملائكه گريستند واز پروردگار براى حضرت ابراهيم خليل الرّحمن طلب يارى كردند و دراين امت نيز ملائكه گريستند و طلب يارى براى امام حسين عليه‌السلام كردند. در اخبار آمده است كه ملائكه در روز عاشورا چند مرتبه گريستند ليكن سخنى به پروردگار عرض نكردند مگر در اين وقت كه ملائكه با گريه عرض ‍ كردند:

يا رب اللهم انك ترى ما يفلعون بابن نبيك ولا تنتعم منهم و انت اشد المعاقبين.

اى خدا تو مى بينى آنچه مى كنند به پسر پيغمبر تو و انتقام نمى كشى ازايشان و توئى شديدترين انتقام كشندگان پس خداوند ندا كرد اى ملائكه من، به طرف راست عرش من نگاه كنيد و چون ملائكه نظركردند مردى را ديدند كه ايستاده بود و نماز مى كرد و مى گريست، ندا رسيد اى ملائكه به عزّت و جلالم قسم كه به همين مرد انتقام خواهم كشيد به جهت فرزند حبيب خود. اى ملائكه به جهت طلب خون يحيى پيغمبر هفتاد هزار نفر از بنى اسرائيل را كشتم و زود باش كه به جهت طلب خون اين مظلوم هفتاد برابر آن از بنى اميّه را بر دست آن مرد بكشم. پس ملائكه عرض كردند اين مرد كيست؟ فرمود مهدى قائم از آل محمد و از فرزندان اين مظلوم است. ابن طاوس و ابن نما نقل كرده اند كه هلال بن نافع نقل مى كند كه من در آن روز در نزد عمر سعد ايستاده بودم، ديدم مردى به سرعت تمام دويد به نزد عمر سعد و گفت

ابشر ايها الامير قد قتل الحسين.

اى امير بشارت باد كه حسين كشته شد. ابن سعد كفى از خاك بر روى آورنده پيغام پاشيد. هلال مى گويد من از صفهاى لشگر بيرون آمدم و پيوسته اسب خود را جولان مى دادم و مى دواندم تا به نزديك امام مظلوم رسيدم. وقتى رسيدم كه طاقت نشستن از آن جناب سلب شده بود و بر روى خاك تكيه كرده و از زخمهايش خون مى ريخت. شنيدم كه اين عبارت را زمزه مى فرمود:

اا تشقونى قبل طلوع روحى شربة من الماء

آيا يك شربت آب به من نمى دهيد پيش از آنكه روح از بدنم مفارقت كند. و زياده بر اين تاب نوشتن و خواندن و شنيدن نيست

الا لعنة اللّه على القوم الظالمين.

### نيروهاى گمنام براى يارى حضرت چگونه از راه مى رسند

و چون ماندن سپاه در صفّين بطول انجاميد، اصحاب به خدمت اميرالمؤمنين عليه‌السلام آمدند و از كمى آذوقه و نداشتن علوفه براى حيوانات شكايت كردند و عرض كردند كه بيش از غذاى امروز ما، چيز ديگرى در نزد ما نيست. حضرت فرمودند: چيزهايى كه شما را كفايت كند فردا به شما خواهد رسيد و چون روز ديگر شد اصحاب صبح به خدمت آن جناب آمدند تا وعده روز گذشته را طلب كنند. پس حضرت بر تلّى بالا رفت و دعائى خواندند و از تلّ پايين آمدند و به جايگاه خود مراجعت فرمودند و هنوز آن حضرت ننشسته بودند كه قافله هاى زيادى پى در پى وارد لشگرگاه شدند و گوشت و خرما، آرد و گندم فراوان آوردند بطورى كه بيابان را پركردند و مايحتاج لشگر را آوردند حتى لباسهاى دوخته و پالان اسب حتى ريسمان و سوزن و نخ، تمام را ريخته و برگشتند و چيزى از آن را نفروختند.

ولم يدر احد من اى البقاع وردوا من الجن ام كانوا من الانس و تعجب الناس ‍ من ذالك

و كسى ندانست كه از كدامين زمين آمده بودند از انس بودند يااز جن و مردم تعجب كردند از اين ماجراى مهم. روزهاى ديگر دو طرف لشگر آماده قتال شدند و ميمنه و ميسره و قلب و جناح دو لشگر آراسته و عَلَمها از طرفين بر پا شد. ناگهان سوارى از سمت ميمنه لشگر امير عليه‌السلام اسب خود را تاخت و به خدمت حضرت وارد شد و عرض كرد يا اميرالمؤمنين

فى ميمنتك خلل فقال عليه‌السلام ارجع الى مقامك

كه در سمت راست لشگر خلل است و محكم نيست. حضرت فرمودد بجاى خود برگرد خدا تو را رحمت كند. آن مرد برگشت و مرد ديگرى آمد همان مطلب را عرض كرد و به همان جواب از حضرت سرافراز گرديد. پس مرد ديگرى آمد و تند مى دويد و چون خدمت آن سرور رسيد، همان جمله را گفت حضرت فرمودند در اين جا باش تا من امرميمنه لشگر خود را درست كنم. حضرت فرمود مالك اشتر را حاضر كنيد، مالك حاضر شد و گفت لبّيك يا اميرالمؤمنين حضرت فرمودند: ميمنه و ميسره لشگر معاويه كه در مقابل ميمنه لشگر ما است مى بينى؟ مالك عرض كرد بلى. فرمودند صاحب پرده و عَلَم آشكار را مى بينى كه جامه سرخ رنگ پوشيده است؟ عرض كرد بلى. حضرت فرمودند:

انطلق اليه فاتنى براءسه

برو صفهاى ايشان را بر هم بشكاف و سر او را بياور. مالك عرض كرد

سمعا و طاعة يا اميرالمؤمنين.

مالك شمشير خود را كشيد و اسب خود را حركت داد و به ميسره لشگر شام حمله كرد و خود را به آن مرد رسانيد. و به يك ضربت شمشير سر او را از بدنش جدا كرد و سر او را برداشت و در پيش روى امير عليه‌السلام بر خاك انداخت پس حضرت التفات كردند و فرمودند كه اهل ميمنه لشگر ما را به عَلَم زيبا و زيورهاى اين مرد نگاه مى كردند و دل ايشان از رُعب و ترس پر مى شد از اين جهت خود خلل و سستى مى ديدند. پس حضرت به آن مرد كه پيغام سستى لشگر را آورده بود فرمودند كه تو را به خدا قسم مى دهم آيا چنين بود؟ عرض كرد بلى. حضرت فرمودند رسول خدا صلى‌الله‌عليه‌وآله همه اين وقايع را به من خبر داد حتى اين واقعه را. پس به آن مرد فرمودند: بجاى خود برگرد. پس مردى از لشگر معاويه به ميدان آمد و قنبر غلام امير عليه‌السلام با مرد ديگرى به ميدان آمد و جنگ آغاز شد و پس از مدتى مبارزه، عراقى ضربتى بر پاى مرد شامى زد و پايش قطع شد و پس از مدتى مقاومت دستش هم قطع شد و با دست ديگر شمشير را به سمت لشگر خود انداخت و فرياد زد اى اهل شام شمشير مرا بگيريد و با آن بجنگيد.

معاويه آن شمشير را از اولياء آن مرد به ده هزار اشرفى خريد و به غلام خود حرب گفت: اى حرب تو را شجاع مى بينم پيش رو و اصحاب على حمله كن، اگر مرا شاد كردى من هم تو را شاد مى گردانم و تو را آزاد مى كنم. پس حرب حمله كرد و حضرت امير عليه‌السلام به قنبر خود فرمودند شّر او را كم كن. پس قنبر خود را به او رساند و نيزه اى بر شكم حرب زد و او را به جهنم فرستاد. معاويه خيلى ناراحت شد. پس ‍ به عبيداللّه عمر گفت امروز روز تو مى باشد پس عبيداللّه بن عمر آمد و عمامه سرخى بر سر نهاد و شمشير پدرش عمربن خطاب را حمايل كرد و مبارز خواست. محمد حنفيّه خواست به ميان رود كه حضرت مانع شد و خود حضرت خواست به ميدان رود پس عبيداللّه بر ميسره لشگر امير عليه‌السلام حمله كرد ولى عبداللّه بن سواد نيزه اى بر تهيگاه وى زد و او را كشت و چون عبيداللّه را كشتند معاويه گفت: هفت عَلَم پيش ‍ بريد پس هفت عَلَمدار علمها را حركت دادند و به سوى اصحاب امير عليه‌السلام حركت كردند و درعقب هر عَلَمى لشگر عظيمى بود. عمار ياسر و هاشم بن عتبه با جماعتى از اصحاب حضرت بيرون آمدند و سر راه لشگر معاويه قرار گرفتند و جنگ عظيمى اتفاق افتاد و تا مغرب ادامه داشت. عصر روز بعد گرد و غبار عظيمى بلند شد عمروعاص پرسيد در ميان اين غبار كيست؟ گفتند پسران تو عبداللّه و محمد. عمروعاص مضطرب شد و به سوى غلام گفت اى غلام عَلَم مرا جلو ببر. معاويه از ترس خود گفت اى عمرو بر پسران تو باكى نيست. عمروعاص گفت ايشان فرزندان من هستند نه تو پس من از سرنوشت آنان مى ترسم. مالك اشتر با اهل كوفه حمله كرد و عبداللّه با اهل بصره و حضرت با اهل حجاز حمله كردند و فرزندان آن حضرت هم حمله كردند و يك صف سالم در لشگر معاويه نماند و همه صفوف لشگر او شكسته شد و اهل شام به همديگر نظاره مى كردند و از دهشت سخن نمى توانستند بگويند. اصحاب هر چند مى جستند حضرت را نمى يافتند پس مالك اشتر به نزد ربيعه آمد و از بس جنگيده بود و تشنه بود، زبان او از دهان وى بيرون آمده بود و دو زخم هم خورده بود پس در ميدان به خدمت حضرت رسيده بود عرض كرد فداى تو شوم مردم شما را در قلب لشگر طلب مى كنند و از نيافتن شما مضطربند شما به قلب لشگر مراجعت كنيد الحمدللّه تا به حال فتح براى ما بود و چون حضرت امير عليه‌السلام به قلب لشگر فرود آمدند و بعد از ساعتى امام حسن عليه‌السلام و امام حسين عليه‌السلام غبارآلود بااسلحه خون آلود آمدند. حضرت ايشان را كه ديدند از شادى گريستند و بعد از زمانى كوتاه جناب عبداللّه جعفر و محمد حنفيّه و حضرت عبّاس و محمد و ابى بكر و غيرايشان از اهلبيت با شمشيرهاى خون آلود آمدند. در آن روز كعب الاحبار از حمص به نزد معاويه آمد و معاويه او را گرامى داشت و حضرت امير عليه‌السلام در آن روز فرمودند كه فردا صبح به سوى معاويه و لشگر شام مى رويم و با تمام نيرو به او حمله مى كنيم. و چون اين خبر به اهل شام رسيد محزون و پريشان حال شدند.

## فصل نهم: با سركشى معاويه و عمرو، آتش جنگ شعله ور تر مى شود

معاويه با عمروعاص شور كرد و گفت مى خواهم نامه اى به على بنويسم و طلب صلح كنم عمروعاص خنديد و گفت اى معاويه تو چگونه مى توانى على را فريب دهى؟ معاويه گفت ما همه فرزندان عبد منافيم. عمروعاص جواب داد كه چنين است اما نبوت در ميان ايشان است نه شما و اگر مى خواهى امتحان كن و نامه اى بنويس و حال آنكه عمروعاص در آن تصديق نمودن نيز خطا كرد زيرا معاويه ولدالزّنا بود و در بسيارى از كتب انساب مذكور است كه مسافر بن عمرو بن اميّه صاحب جمال و مال بود و هند كه مادر معاويه بود را عاشق شد و با او زنا كرد و او باردار شد و چون مقدمه زنا ظاهر شد مسافر از پدر هند كه عتبه بود ترسيد و به جانب حيره رفت پس ‍ عتبه پدر هند، ابوسفيان را به مال بسيار فريب داد و دختر خود را به او تزويج كرد و بعد از سه ماه فرزند نامشروع متولد شد كه معاويه لعنة اللّه عليه بود. پس اينكه معاويه گفت ما از فرزندان عبد منافيم دروغ آشكار است. معاويه نامه را به اين مضمون نوشت:

بسم اللّه الرحمن الرحيم هذا كتاب من عبداللّه ابن عبداللّه الى ابن عم الرسول و زوج البتول...

اين نامه اى است از بنده خدا پسر بنده خدا به سوى پسر عموى رسول خدا و همسر فاطمه زهرا اما بعد يا على اگر ما و شما مى دانستيم كه امر جنگ به اينجا مى رسد هر آينه هيچ يك قصد جنگ نمى كرديم. و اگر چه در اين وقت عقلها برطرف شد اما اين مقدار باقى است كه هر دو پشيمان شويم و اصلاح آوريم و من قبل ازاين شام را از تو خواستم و تو به من ندادى و خداوند به من داد و امروز همان را مى خواهم مشروط به اينكه با تو بيعت نكنم وبدان كه تو اميدوار از پروردگار خود نيستى آنقدر كه من اميدوارم و من از كشته شدن نمى ترسم مگر آنقدر كه تو مى رسى و ما و تو فرزندان يك پدريم و پسران عبد مناف هستيم و تفاوتى باهم نداريم و به خدا قسم كه لشگرها همه كشته شدند و مردان به آخر رسيدند و اين جنگ، اعراب را تمام كرد و الان در عدد سپاه مساوى مى باشيم و السّلام. و چون نامه معاويه به حضرت رسيد تعجب فرمودند و كاتب خود عبداللّه بن ابى رافع را طلبيدند و فرمودند به معاويه بنويس كه نامه تو رسيد و بر مضمون آن مطلع شدم. اول نوشته بودى كه اگر مى دانستيم كه امر جنگ به اينجا مى رسد هر آينه جنگ نمى كرديم. بدان اى معاويه من و تو امورى را در پيش خود داريم كه هنوز به آن نرسيده ايم و من اگر هفتاد مرتبه در راه خدا كشته شوم و باز زنده گردم، از جهاد رو بر نمى گردانم و ندامت از براى من نخواهد بود. و ديگر نوشته بودى كه عقلها بر طرف شده پس من شهادت مى دهم كه تو را عقلى نيست مگر آن مقدار كه به آن تو را مؤ اخذ نمايند و از عقل من چيزى كم نشده و خداوند كريم آنقدر عقل به من عنايت كرد كه اگر بر ديوانگان عالم تقسيم كنم همه عاقل مى شوند. و اينكه نوشته بودى كه تمام مردم برطرف شدند بدان كه هر كس در يارى حق كشته شود زنده است و هر كس در غير راه حق كشته شود به سوى آتش مى رود و آنچه بودى كه همه فرزندان يك پدر و فرزندان عبد مناف هستيم، اى معاويه بجان خودم قسم كه اميه مثل هاشم نيست و حرب مثل عبدالمطلب نيست و ابوسفيان مثل ابوطالب نيست و مهاجر مثل طليق نيست و فرزند صريح مثل فرزند به زور چسبيده و ناميده نيست و مُحق مثل مُبطل و مؤمن مثل غير مؤمن نيست واينك از من شام را خواستى، آنچه ديروز خواستى ندادم امروز هم بتو نخواهم داد. اى معاويه شيطان را بر خودت و نفس و جان خود مسلّط مكن والسّلام. روز ديگر شد نماز صبح را امير عليه‌السلام در تاريكى بجاى آوردند و آن روز سه شنبه دهم ماه ربيع الاول سال سى و نه از هجرت بود و بعضى دهم صفر گفته اند. پس آن حضرت با لشگرهاى عراق به جانب لشگر شام هجوم آوردند و اهل شام نيز حركت كردند در حالى كه بيشتر نيروهايش را از دست داده بود. ناگهان از صفهاى عراق سواره اى بيرون آمد و بر اسب كميت سوار بود و سلاح و اسباب جنگ را طورى به خود بسته بود كه هيچ عضوى از او غير از دو چشم او ديده نمى شد و نيزه اى در دست داشت و بر سر مردم مى زد و مى گفت صفها را راست كنيد خدا رحمت كند شما را و چون صفها مستقيم شد و سر و صداها كم شد، پشت به لشگر شام و رو به جانب اهل عراق نمود و گفت: خداوند را سپاس مى گوييم كه در ميان ما پسر عموى پيغمبر خدا صلى‌الله‌عليه‌وآله و همسر حضرت فاطمه عليها‌السلام را قرار داده است آن كسى كه سابقه هجرت و اسلام آوردن او از همه جلوتر بود و او شمشيرى از شمشيرهاى خداوند است كه بر سر دشمنان خود فرود آورده است. اى اهل عراق و اى گروه مردمان وقتى كه بازار تير و تنور جنگ گرم شود و غبار بلند شود و نيزه ها بشكند و شجاعان به جولان آيند و شمشيرها از غلاف كشيده شود و صدايى به غير از صداى شجاعان در معركه به گوش نرسد شما در آن وقت متابعت از من كنيد و از دنبال و عقب سرمن بياييد پس ‍ نيزه خود را حركت داد و تنها بر اهل شام حمله كرد و بسيارى از ايشان را بر خاك مذلّت، انداخت و آنقدر كوشش كرد كه نيزه او شكست و چون برگشت روى خود را گشود و او مالك اشتر بود. پس مردى از لشگر شام بيرون آمد و گفت يا اباالحسن به نزديك من بيا، حضرت به جانب او حركت كردند تا بجايى رسيدند كه گردنهاى اسب ايشان به يكديگر مى رسيد. گفت يا على براى تو فضيلتى هست كه احدى آن را انكار نمى كند. مى خواهم سخنى به تو عرض كنم كه خونها محفوظ بماند و اين جنگ به تأخیر افتد تا وقتى كه رأی تو اقتضا كند. حضرت فرمودند بگو. گفت تو با لشگر خود به عراق برگرد و ما متعرض تو نمى شويم و ما هم به جانب شام مى رويم و شما هم متعرض ما نشويد. حضرت فرمودند تو از روى مكر و عداوت سخن نگفتى و ليكن بدان كه من دراين تفكر بسيار كردم و جز جنگ راهى را نيافتم مگر كافر شدن به آنچه را كه حضرت محمد صلى‌الله‌عليه‌وآله از جانب خداوند آورده است و خداوند راضى نيست كه در زمين معصيت شود و اولياء او ساكت باشند وامر به معروف و نهى از منكر نكنند و من قتال كردن را از زنجيرهاى جهنم آسانتر ديدم. راوى مى گويد آن مرد برگشت و مى گفت انّاللّه و انا اليه راجعون. پس در آن روز حضرت عَلَم را به هاشم بن عتبة بن ابى وقّاص دادند و هاشم دو زره بر روى هم پوشيده بود كه امير المؤمنين از روى زاج فرمودند اى هاشم نمى ترسى كه يك وقت عيب ناك شوى. پس هاشم نيزه اى طلبيد و آن را حركت داد و نيزه شكست نيزه ديگرى برداشت و چون نرم و سبك بود آنرا قبول كرد و رو به اصحاب خود كرد و گفت بندهاى نعلين خود را محكم كنيد پس نظر به لشگر معاويه كرد و جمع عظيمى را ديد و گفت اينها كدام جماعتند كه صف كشيده اند؟ گفتند معاويه با لشگريان خود ايستاده اند، پس به جانب ايشان حركت كرد و عَلَم را بر زمين مى زد و تاءمّل مى كرد تا تمام لشگرش مى رسيدند و صفهاى ايشان راست مى شد و باز مى رفت وكمى صبر مى كرد. عمروعاص گفت صاحب اين عَلَم سياه هرگاه امروز به همين نحو به سوى ما بيايد عرب را فانى مى كند. جوانى از لشگر شام بيرون آمد كه بسيار شجاع بود و فحّاشى مى كرد و مى جنگيد. جناب هاشم فرمود: اى جوان بترس از خدا كه رجوع تو به سوى او خواهد بود و احوال اين روز كه چرا جنگيده اى را از تو مى پرسند. آن جوان گفت: با شما مى جنگم چون امير شما نماز نمى خواند و شما نماز نمى گذاريد و شما قاتل خليفه خدا عثمان هستيد. هاشم فرمود: اى جوان تو جوانى و اطلاع ندارى و عثمان بن عفّان چون بدعت را سنت و سنت را بدعت مى دانست و كلام خدا را سوزاند و لذا جماعتى از نيكان اصحاب رسول خدا و قّراء جمع شدند و او را كشتند و اگر تو خبر ندارى از اهل علم بپرس. جوان گفت معاويه چنين گفت. هاشم گفت او از اهل علم نيست. جوان گفت به خدا قسم از سيماى تو ظاهراست كه تو ناصحى، حالا بگو كه امير شما چرا نماز نمى خواند؟ هاشم فرمود: به خدا قسم كه او اولين كسى است كه با رسول خدا صلى‌الله‌عليه‌وآله نماز خواند و علم دين را رسول خدا به او تعليم كرد و او در هر شبانه روز هزار ركعت نماز مى خواند و كسانى كه با او هستند به جهت تهجّد به خواب نمى روند و همه قارى قرآن هستند. جوان گفت: اى بنده خدا من تو را مرد صالحى مى بينم آيا توبه اى از براى من مى بينى؟ هاشم گفت بلى توبه كن و او هم توبه كرد و دست از جنگ برداشت و مردى از اهل شام گفت: مرد عراقى او را فريب داده است پس هاشم اين مرد را با يكى از دوستان به خدمت حضرت فرستاد و حضرت توبه او را قبول كرد و جوان به لشگر معاويه برگشت و جمع كثيرى از لشگر شام را كشت و در آخر پيش روى حضرت عليه‌السلام به شهادت رسيد و حضرت او را به دست مبارك خودش دفن نمودند. علامت لشگر امير عليه‌السلام در صفّين اين بود كه خرقه اى از پشم بر دوش راست مى انداختند و علامت لشگر معاويه اين بود كه خرقهئ سياه بر دوش چپ مى انداختند و شعار لشگر حضرت در اين جنگ يااللّه يا احد يا صمد يا رحيم بود و شعار لشگر معاويه

نحن عباد اللّه يا لثارات عثمان

بود. جنگ عظيمى شد كه تا آن روز چنين جنگى اتفاق نيفتاد. صفهاى شام در هم شكست و بسيارى از آنان كشته شدند. البته در بعضى از روايات هست كه جناب بنى هاشم در صفّين شهيد شد ولى بعضى از مورخين مى گويند او در كربلا به شهادت رسيد. چنان كه نقل شده است بعد از شهادت مسلم بن عوسجه غبار بسيارى بلند شد و از وسط گرد و غبار سواره اى مكمّل و مسلح بيرون آمد و بر مركب كوه پيكرى سوار و كلاه نظامى فولادى بر سر نهاده و سپر مدوّر بر كتف در آورده و تيغ يمانى بر كمر و نيزه بلندى بر دست گرفته وساير اسباب جنگ را بر خود بسته و آراسته كرده مانند برق اللاّمع و البدر السّاطع به ميدان رسيد و بعد از جولان دادن در حالى كه كسى او را نمى شناخت و نمى دانست كه به يارى چه كسى آمده. پس آن سوار اول مرتبه رو به لشگر عمر سعد كرد و گفت هركس مرا مى شناسد كه مى شناسد و هر كس نمى شناسد بداند كه منم هاشم بن عتبة بن ابى وقّاص پس عموى عمر سعد. سپس رو به جانب امام حسين عليه‌السلام كرد و گفت:

السلام عليك يابن رسول اللّه

اگر پسر عمر عمّ من عمر سعد به جنگ آمده است من آمده ام كه جان خود را فداى جان شما نمايم پس اذن ميدان خواست و حضرت او را اجازه داد. هاشم فرياد بر آورد كه از اين سپاه شقى كسى را نمى خواهم مگر پسر عموى خودم عمر سعد را، عمر سعد چون شجاعت هاشم را مطلع بود از اين سخن لرزه در اعضاى نحسش ‍ افتاد و روى به لشگر خود كرد و گفت: اين پسر عمّ من است و رفتن به ميدان او مصلحت نيست كيست كه به ميدان او برود و سر او را از براى من بياورد؟ شمعان بن مقاتل از فرماندهان حلب و در شجاعت در ميان عرب مشهور بود و در آن نزديكى ها با هزار سوار به يارى اب زياد عليه اللعنه آمده بود، گفت من مى روم پس ‍ برابر هاشم آمد و گفت اى بزرگ عرب اين جه بى عقلى است كه مرتكب شده اى كه كسى دست از دولت و ثروت و رياست بر مى دارد و خود را به هلاكت مى اندازد؟ هاشم گفت اى ناكس اين چه بى انصافى است كه به سبب دنياى فانى دست از نعيم باقى بردارد و به جهت يزيد فاسق و فاجر شمشير بر روى فرزند رسول خدا بكشد و چگونه عاقلِ عالى همت، دنيا را به آخرت بدل كند. شمعان خواست كه سخنى بگويد، هاشم دلاور بانگ بر مركب زد و بر او حمله كرد. شمعان دستى كرد و نيزه اى حواله سينه هاشم كرد. هاشم نيزه او را رد كرد و چنان شمشير بر سر او زد كه تا پشت زين شكافت و صداى تكبير از لشگر سيدالشهدا بلند شد. چون شمعان كشته شد برادر او نعمان با هزار نفر كه تابع شمعان بودند يك مرتبه بر هاشم حمله كردند هاشم ذرّه اى انديشه ننموده و خود را در ميان ايشان افكند و چون شير ژيان و پيل دمان مى جوشيد و مى خروشيد به هر طرف كه روى مى آورد به ضرب تيغ درخشان، سرهاى آن ناكسان را مانند برگ خزان بر ساحت ميدان مى ريخت. اما امام حسين عليه‌السلام چون هاشم را تنها ديدند كه با هزار سوار جنگ مى كند برادر خود فضل بن على را با نُه نفر به يارى هاشم فرستاد. ابن سعد چون ديد كه شاهزاده با نُه نفر به يارى هاشم آمدند هزار سوار از لشگر خود جدا كرد و گفت مگذاريد كه اين نه نفر خود را به هاشم برسانند. آن هزار نفر سر راه بر ايشان بستند. فضل بن على در ميان ايشان رفت و به هر طرف كه رو مى آورد از كشته ها پشته مى ساخت و به هر جانب كه متوجه مى شد آن قوم تبهكار رامتفرق مى كرد تا آنكه تيرى بر اسب او زدند و او را با نُه نفر همراه شهيد كردند و چون آن ده نفر شهيد شدند آن لشگر نيز به يارى آن هزار سوار رفتند كه با هاشم مشغول جنگ بودند. ناگهان هزار سوار گرداگرد هاشم را گرفتند و هاشم نام آور با ياد خداوند قهّار بر آن دو هزار نفر حمله نمود و در درياى جنگ غوطه ور گرديد. نعمان بن مقاتل هر زمان فرياد مى زد كه زود خون برادرم را طلب كنيد. هاشم بانگ بر مركب زد و خود را به نعمان رسانيد و كمربند او را گرفت و از خانه زين در ربود و چنان بر زمين زد كه تمام استخوانهايش در هم شكست و به جهنم واصل شد. هاشم خود را به علمدار زد و تيغى بر فرق او زد و او را نيز از مركب انداخت. و چون سپاه نعمان اين حالت را ديدند آواز الحذر الحذر از ايشان بلند شد و اراده فرار داشتند كه قريب سه هزار نفر از جانب پسرسعد آمدند كه در مجموع پنج هزار نفر بر هاشم حمله كردند و آنقدر زخم بر وى زدند كه ديگر طاقت بر جنگ نداشت با وجود اين بنحوى تشنگى بر او غالب شده بود كه زبان در كاهش خشك شد و از مركب افتاد و فرياد بر آورد يابن رسول اللّه ادركنى من به خدمت جدّت رفتم.

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| جرعه اى از جام شهادت چشيد  |  | رخت به ايوان سعادت كشيد  |

و بعد از شهادت هاشم، حبيب بن مظاهر اسدى عليه الرحمه به ميدان رفت و مبارزات بسيارى نمود و در نهايت به شهادت رسيد كه قاتل او بديل بن حريم بود و آن ملعون گوشهاى مبارك حبيب را سوراخ كرده بود و ريسمان در آن كرد و روانه مكه معظمه شد و آن سر را در گردن اسب خود آويخت. حبيب پسرى داشت روزها بر دروازه مكه مى آمد و چشم به راه عراق داشت كه شايد خبرى از پدرش به او برسد. اتفاقا آن روز در دروازه شهر مكه ايستاده بود كه ديد سوارى از سمت عراق مى آيد و سرى بر گردن اسب او آويخته است، گفت از كجا مى آيى؟ گفت از عراق. آن كودك گفت از جناب امام حسين عليه‌السلام خبرى دارى؟ گفت بلى شهيد شد كودك گريست و گفت از حبيب بن مظاهر هم خبرى دارى؟ بديل كور دل گفت بلى اين سر حبيب است كه بر گردن اسب من است. چون آن كودك چشمش به سر بريده پدر افتاد صدابه گريه بلند كرد و ضجّه زد. اى ياران حسين عليه‌السلام انصاف دهيد كه پسر حبيب نتوانست يك نظر سر پدر را ببيند، بيمار كربلا از كربلا تا شام سر پدر بزرگوارش را بر سر نيزه مشاهده نمود. پس فرزند حبيب خم شد و سنگى برداشت و بر سر قاتل پدر خود زد و سر پدر را در قبرستان مكّه معظمه دفن كرد و الان مزارى بنام راءس الحبيب مشهور است. اى دوستان حال شايد دلهاى شما بر حبيب سوخت پس چگونه سر اباعبداللّه بعد از چهل روز توسط آن بيمار كربلا دفن شد

الا لعنة اللّه على القوم الظالمين.

### در فضيلت عمار ياسر و شهادت آن بزرگوار

فضيلت عمّار ياسر بيش از آن است كه كسى بتواند به تقرير در آورد ليكن به ذكر دو حديث اكتفا مى كنيم تا از مقصود باز نمانيم. امّ السّلمه روايت كرده است كه عمارياسر در موقعى كه مسجد النّبى ساخته مى شد زحمات بسيارى را متحمل شد. عمار ياسر ده خشت را براى ساختن مسجد رسول خدا در مدينه مى آورد كه ديدم رسول خدا صلى‌الله‌عليه‌وآله با دستهاى مباركش خاك از سر و صورت و سينه او پاك مى كرد و مى فرمود:

قتلوك الفئة الباغية

تو را گروه باغى و ظالم خواهند كشت و چهره حضرت محزون بود. در رجال كشّى از حمران منقول است كه از حضرت باقر عليه‌السلام سؤ ال كردم از وضعيّت عمار ياسر، حضرت سه مرتبه فرمودند رحمه اللّه خدا رحمت كند او را، عمار از روى بصيرت و اخلاص در برابر اميرالمؤمنين بر عليه دشمنان دين خدا مبارزه و مقاتله كرد تا شهيد شد. من با خودم گفتم چه بسيار بلند است مرتبه امير عليه‌السلام ولى بر زبان جارى نكردم. آن حضرت به جانب من ملتفت شد و فرمود شايد اميرالمؤمنين عليه‌السلام رامثل آن سه نفر بدانى، هيهات هيهات. و چون عمار را شناختيد حديثى از عمار بشنويد كه از رسول خدا صلى‌الله‌عليه‌وآله روايت كرد كه در بعضى از غزوات در خدمت رسول خدا صلى‌الله‌عليه‌وآله بودم اميرالمؤمنين فتح كرد و عمروبن عبداللّه و شبية بن نافع را كشت. من به خدمت رسول خدا صلى‌الله‌عليه‌وآله آمدم و عرض كردم يا رسول اللّه على بحق در راه خدا جهاد كرد. حضرت فرمودند: اى عمار چه مى گويى على از منست و من ازعلى مى باشم و او وارث علم من و قضا كننده دين من و وفا كننده به وعده من و خليفه و وصىّ من است و اگر او نباشد بعد از من مؤمن و منافق تميز داده نمى شود. اى عمار جنگ او جنگ منست و جنگ من جنگ خدا است و صلح او صلح منست و صلح من صلح خدا است و او پدر دو سبط من و پدر امامان بعد از من است كه از صلب او امامان راشدين خارج خواهند شد و از ايشان است مهدى اين امت عرض كردم پدر و مادرم فداى تو باد، مهدى كيست؟ فرمودند اى عمار بدرستى كه خداوند عهد كرده است كه از صلب حسين نُه امام را بيرون آورد كه نُهم از اولاد او غايب شود و در آخر الزمان از پردهئ غيبت بيرون آيد و دنيا را از عدل پر كند واو با من همنام و شبيه باشد. اى عمار بعد از من چون فتنه حادث شود على را متابعت كن چون او با حق است و حق با او است. خلاصه اينكه وقتى جنگ صفّين شدت گرفت، عمار ياسر سر به آسمان بلند كرد و گفت خدايا تو نيّت مرا مى دانى و آگاهى كه اگر رضاى تو در اين بود كه با شمشير شكمم را پاره كنم هر آينه مى كردم. پروردگارا من در ميان اعمال صالحه عملى بهتر از جهاد با اين قوم نمى بينم. پس رو به حضّار عراقى كرد و گفت اى اهل عراق اين عَلَمهايى كه با معاويه است ما سه مرتبه ديگر اين عَلَمها را ديده ايم و با صاحبان آن عَلَمها جنگ كرده ايم. در خدمت حضرت رسول صلى‌الله‌عليه‌وآله در روز بدر و در جنگ اُحُد و در جنگ احزاب. به خدا قسم كه اين مرتبه بهتر از آن سه مرتبه نيست و بحق رسول خدا كه اهل آن نيز بهتر از اهل آنها نيستند. ابونوح حميرى نقل مى كند كه من در لشگر با سعادت اميرالمؤمنين عليه‌السلام بودم و آن روز سه شنبه بود. ديدم كه يكى از اهل شام فرياد زد كه اى ابو نوح، نگاه كردم ديدم ذوالكلاع مى باشد. گفت بيا نزد من گفتم معاذ اللّه كه من نزد تو بيايم مگر با لشگر براى جنگ بيايم. ذوالكلاع گفت: بيا تا چيزى از تو بپرسم و در امانى پس هر دو حركت كردند تا بهم رسيدند ذوالكلاع گفت اى ابو نوح آيا مى دانى تو را براى چه طلبيدم؟ ابونوح گفت نه. ذوالكلاع گفت براى آنكه از تو تحقيق كنم از حديثى كه در زمان عمربنالخطّاب از عمروعاص شنيدم. ابونوح گفت بگو. ذوالكلاع گفت اى ابو نوح در زمان خلافت عمر، عمروعاص گفت شنيدم از رسول خدا صلى‌الله‌عليه‌وآله كه اهل عراق و شام با من جنگ خواهند كرد و درميان يكى از اين دو گروه، امام هدايت كننده باشد و وصىّ خير و خليفه و جانشين من و عمّار ياسر در خدمت او خواهد بود. اى ابو نوح بگو كه عمار در كجا است؟ ابو نوح گفت

اللّه اكبر هو فينا عمار در ميان ما است. ذوالكلاع گفت اى ابو نوح، عمار جنگ كردن با ما را جايز مى داند؟ گفتم كه خدا قسم شدت عمار در محار به و قتال با شما از ما بيشتر است. ذوالكلاع گفت اى ابو نوح آيا با من مى آيى درميان لشگر شام تا عمروعاص را از جنگيدن عمار با ما خبر دهى؟ شايد موجب صلح ميان اين دو لشگر شود. ابو نوح گفت: تو مردى مكر كننده هستى و امير شما نيز مكّاراست و در ميان قومى هستى كه تمام غدّار و مكّارند و من ايمن از مكر ايشان نيستم. ذوالكلاع گفت تو در پنا منى كه تو را نكشند و برهنه نكنند و بر بيعت جبر و اكراه ننمايند و از بازگشتن به لشگر خود مانع نشوند و كارى ديگر به تو نباشد و مگر همين كلمه را به عمروعاص برسانى كه عمّار ياسر با ما جنگ مى كند. اى ابو نوح شايد عالم ميان اين دو لشگر صلح دهد. پس ذوالكلاع به همراهى ابو نوح نزد عمروعاص رسيدند و عمروعاص در آن وقت نزد معاويه بود و جمع كثيرى از اكابر شام در نزد ايشان حاضر بودند. ذوالكلاع گفت اى عمروعاص آيا احتياج دارى به نصيحت مرد صادق، عاقل، مشفق و مصلح كه تو را از عمار ياسر خبر دهد؟ عمروعاص گفت كيست كه تو را همراهى مى كند؟ گفت پسر عمّ منست. عمروعاص گفت اى ابو نوح تو را به خدا قسم مى دهم كه راست بگو كه عمار در ميان شما هست؟ ابو نوح گفت من نمى گويم مگر آنكه اول به من بگويى كه چرا از عمار سوال نمودى و حال آنكه در ميان ما اصحاب رسول خدا بسيارند و همگى جنگ با شما را لازم و واجب مى دانند؟ عمروعاص گفت از رسول خدا صلى‌الله‌عليه‌وآله بگوش خود شنيدم كه مى فرمود عمّارياسر را گروه باغى و گمراه خواهند كشت و باز شنيدم كه مى فرمود: عمار ياسر از حق جدا نمى شود و بدن او بر آتش جهنم حرام است. ابو نوح گفت

لا اله الا اللّه و اللّه اكبر واللّه لفينا جاد على قتالكم

به خدا قسم كه عمار درميان ما است و در جنگ با شما سعى تمام مى كند. عمروعاص گفت تو را به خدا قسم مى دهم كه آيا راست مى گويى؟ خلاصه سخن عمروعاص به گوش اهل شام رسيد و ايشان نادم از قتال شدند و معاويه ترسيد و به عمروعاص گفت اهل شام را بر عليه من تحريك كردى و آن چرا كه از رسول خدا شنيده اى به مردم مى گويى. عمروعاص گفت قبلا هم گفتم به خدا قسم من علم غيب نداشتم و نمى دانستم كه جنگ صفين پيدا خواهد شد و عمار در مقابل ما خواهد بود، ابو نوح گفت به خدا قسم كه عمّار به من مى گفت كه ما بر حقيم اگر چه ما را به شمشير زنند و ايشان بر باطلند و شهادت مى دهم كه كشته هاى ما در بهشت در جوار محمد صلى‌الله‌عليه‌وآله خواهند بود و كشته هاى ايشان در جهنم مخلّدند. عمروعاص گفت آيا مى توانى من و عمار را بهم رسانى؟ ابو نوح گفت بلى پس عمروعاص با دو پسرش ‍ عبداللّه و عتبة بن ابى سفيان برادر معاويه و ذوالكلاع و ابوالاعور و خوشب و وليدبن ابى محيط سوار شدند و در جلوى صفهاى اهل شام آمدند و ابو نوح با شرجيل پسر ذوالكلاع به لشگرگاه اميرالمؤمنين عليه‌السلام آمدند. ابو نوح به نزد عمار ياسر آمد و او بر اسب سرخى نشسته بود و مالك اشتر و عبداللّه بن بديل و هاشم بن عتبة و عبداللّه عباس و خالدبن يعمر در اطراف او بودند. ابو نوح واقعه را به عمار گفت كه عمروعاص مى خواهد تو را ببيند پس عمار با آن چند نفرى كه حاضر بودند به وسط ميدان آمدند و عمروعاص با يارانش آمدند و چون يكديگر را ملاقات كردند عمروعاص گفت: اى عمار ياسر تو را به خدا قسم مى دهم كه سعى كن كه باز دارى سلاح اين دو لشگر را و خونهاى ايشان را حفظ نمايى. اول بگو به چه واسطه با ما جنگ مى كنى آيا ما همگى يك خدا را نمى پرستيم؟ و آيا به پيغمبر شما ايمان نداريم و به سوى قبله شما نماز نمى كنيم و كتاب شما را نمى خوانيم؟ عمار گفت:

الحمدللّه الذى اخرج من فيك انهالى و لا صحابى القبلة و الدين و عبادة الرحمن و النبى و الكتاب من دونك و دون اصحابك و جعلك ضالا مضلا

حمد و ستايش مى كنم پروردگار را كه بر زبان تو جارى نمود كه قبله و دين و عبادت خدا و رسول و كتاب از من و از اصحاب من است و از تو و اصحاب تو نيست و توئى گمراه و گمراه كننده و خود نمى دانى كه بر هدايتى يا در ضلالت اى عمرو من تو را خبر دهم كه به چه واسطه با شما جنگ مى كنم. عمرو گفت بگو. عمار گفت: رسول خدا صلى‌الله‌عليه‌وآله امر كرد كه با ناكثين جنگ كنم و جنگ نمودم و امر فرمود كه با قاسطين جنگ كنم كه الان با شما قاسطين مشغول جنگم ولى نمى دانم كه مارقين را درك خواهم كرد يا نه. و موفق به جنگ با آنان مى شوم يا نه. اى عمروعاص تو در غدير خم حاضر بودى و شنيدى كه پيامبر اسلام صلى‌الله‌عليه‌وآله فرمود:

من كنت مولاه فهذا على مولاه اللهم وال من واليه و عاد من عاديه

و على بن ابى طالب مولاى منست و براى تو مولائى نيست. عمروعاص گفت درباره كشتن عثمان چه مى گويى؟ عمار گفت فتح لكم باب سوء باب بدى براى شما باز شد عمروعاص گفت: على او را كشت، عمار گفت بلكه خداى على را كشت. عمروعاص گفت تو از كشندگان او بودى؟ عمار گفت من هم با آنها بودم و الان در خدمت على عليه‌السلام مقاتله مى كنم. عمروعاص پرسيد چرا او را كشتى؟ عمار گفت او خواست دين ما را تغيير دهد لذا او را كشتم. عمروعاص به اصحاب خود گفت شنيديد كه عمار اعتراف به قتل عثمان كرد؟ عمار فرمود پيش از اين هم مذكور شده بود ولى شما نشنيده بوديد. پس اهل شام برخاستند و صداها بلند كردند و سوار شدند و برگشتند و چون اين گزارش به معاويه رسيد ازاين معنى شاد شد. پس ‍ بيرون آمد و صفها را منظم كرد و مردم را جمع نمود و عمار در آن روز دو زره پوشيده بود و شمشير را حمايل كرد و مرد قتال شديد كردند كه هرگز از آن شديدتر نمى شد و آنقدر كشته شدند كه صحرا پر از كشته ها شد و در آن روز ابو سماك اسدى ظرف آبى را برداشت و در قتلگاه مى گرديد و چون كسى را مى ديد كه رمقى دارد از آن مجروح مى پرسيد كه اميرالمؤمنين كيست؟ اگر جواب مى داد على بن ابى طالب عليه‌السلام است او را آب مى داد و زخمهايش را مى شست و اگر ساكت مى شد و يا مى گفت معاويه، او را از آب مى داد سپس او را مى كشت. در آن روز عبداللّه پسر عمروعاص يك شمشير به خود بسته بود و به يك شمشير جنگ مى كرد و چون عمروعاص او را ديد در ميدان فرياد برآورد كه

يا اللّه يا اللّه يا رحمن ابنى ابنى

و همينطور جزع مى كرد و مى ترسيد كه پسرش كشته شود. معاويه گفت صبر كن و عمرو گفت اى كاش بجاى عبداللّه فرزندت يزيد مى بود. پس عمار ياسر به خدمت اميرالمؤمنين عليه‌السلام رسيد و عرض كرد: اى برادر رسول خدا صلى‌الله‌عليه‌وآله آيا اذن مى دهى كه قتل نمايم؟ حضرت فرمودند صبر كن خدا تو را رحمت كند. پس چون ساعتى بگذشت دوباره از حضرت تقاضاى جهاد در ميدان كرد و همان جواب را شنيد. مرتبه سوم به خدمت حضرت رسيد و تقاضاى ميدان كرد و بسيار التماس كرد تا اينكه حضرت امير عليه‌السلام گريستند و او را اذن ميدان دادند. پس عمار گفت يا اميرالمؤمنين اصرار من به جهت اينست كه شنيدم از رسول خدا صلى‌الله‌عليه‌وآله كه فرمودند: بعد از من فتنه بر پا خوهد شد واى عمّار تو در آن روز متابعت على كن زير را كه على با حق است و با حق خواهد بود. و با ناكثان و قاسطان مقاطله كن لذا عمّار با جمعى از تابعين مهيّاى قتال شدند و عمّار سر خود را به سوى آسمان نمود و گفت: اى خدا تو مى دانى كه من اگر بدانم كه رضاى تو در اين است كه من خود را در اين دريا اندازم هر آينه مى اندازم و يا تيغ شمشير خود را بر ششكم خود قرار دهم و بعد خم شوم و فشار آورم تا سر شمشير از پشت شكم بيرون آيد خواهم كرد. و مى دانى كه امروز عملى را بهتر از جنگ و جهادكردن با اين قاسطين نمى دانم و اگر مى دانستم عملى را كه از اين جهاد بهتر باشد من آن را انجام مى دادم و سپس همراه با رجز خوانى حمله كرد و جنگ شديدى نمود و هاشم بن عتبة ابن ابى وقّاص در پيش روى عمار ياسر مى جنگيدند. پس عمار گفت شهادت مى دهم كه امروز كشته خواهم شد و چون شهيد شوم سلاح را از بدنم بيرون كنيد و مرا با لباسهاى خون آلودم دفن كنيد و بدنم را به خونم بيالاييد زيرا مقدارى از خون شهداء در نزد خداوند باقى مى ماند. واللّه كه عمار است گفت شاهد بر اين مدّعا اينست كه چون روز عاشورا تير بر پيشانى امام حسين عليه‌السلام زدند و آن جناب آن تير را كشيدند و خون مثل ناودان جارى شد آن سرور خون پيشانى مبارك خود را به كف مى گرفت و بر صورت و محاسن و عمامه شريف مى ماليد و مى گفت خدا و جدّم را ملاقات مى كنم و من مظلوم شدم. اگر عمار وصيتى كرد، سيدالشهداء نيز در روز عاشورا وصيت فرمود كه اى على چون به مدينه جدّم برگردى سلام مرا به شيعيانم برسان و بگو پدرم فرمود هر وقت آب سرد مى نوشيد يادى از لب تشنه من كنيد. شنيديد كه عمار جنگ كرد تا تشنگى بر او غالب شد غلام خود راشد را صدا زد و گفت اى راشد شربت آبى به من برسان راشد گفت آب حاضر نيست ولى جرعه اى از اين شير كه حاضر است بياشام ولى امام حسين عليه‌السلام از عمار تشنه تر بود. عمار وقتى آب طلبيد، جرعه اى شير به او دادند اما وقتى سيدالشهداء آب طلبيد تير بر حلوقش زدند. اى دوستان از نظر شما نرود كه حضرت امير عليه‌السلام فرمودند كه هر كس مصيبت عمار را بشنود و دلتنگ نشود مسلمان نيست حال بياييد قدرى بر عمار گريه كنيد. و خلاصه كلام، چون شير را ديد فرمود:

اللّه اكبر صدق رسول اللّه اخبرنى رسول اللّه ان اخر شربة تشربها من الدنيا شربة لبن

رسول خدا صلى‌الله‌عليه‌وآله به من خبر داد كه آخرين غذاى من در دنيا شير است وقتى عمار شير را نوشيد رجز خواند تا اينكه ابن جون و يا ابوالعاليه فرازى ملعون، نيزه اى بر پهلوى عمار زد بطورى كه شير را كه لحظه اى قبل خورده بود از محل جراحت او خارج شد. سخت مى بينم كه دل هاى شما بر عمار سوخت كه نيزه بر پهلويش زدند چرا ياد نمى كنيد نيزه صالح بن وهب مزنى را كه در روز عاشورا بر پهلوى مبارك سيدالشهداء زد. به عمار به سبب آن نيزه از روى اسب به زمين افتاد و به شهادت رسيد. پس جسد عمار را به نزد حضرت امير عليه‌السلام آوردند چون چشم امير عليه‌السلام بر پهلوى عمار افتاد فرمودند:

اناللّه و انا اليه راجعون.

به خدا قسم كه رسول خدا هرگز چهار نفر از اصحاب خود را ياد نمى كرد مگر آنكه عمار پنجمى بود و يا سه نفر را ياد نمى كرد مگر آنكه عمار چهارمى بود و او را مظلوم كشتند در حالتى كه با حق بود و حق با او بود. اى ياران، اميرالمؤمنين عليه‌السلام چون پهلوى عمار را ديدند گريان شدند نمى دانم اگر سينه فرزند دلبندش حسين را مى ديدند چه مى كردند. حضرت امير عليه‌السلام دو بيت شعر در مصيبت عمار فرمودند:

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| الا ايها الموت الذى هو قاصدى  |  | ارحنى فقد افنيت كل خليل  |
| اريك بصيرا بالذين احبهم  |  | كانك تنحو نحو هم بدليل  |

اى مرگى كه قصد على دراى زود بيا و على را از اندوه فارغ كن و او را به راحت بينداز كه هر كه را من دوست داشتم تو همه را فانى كردى سخت تو را بينا مى بينم اى مرگ كه با دوستانت قصد جان دوستانم را نمودى و گويا تو را راهنمايى مى باشد كه دوستان مرا بتو نشان مى دهد. سپس فرمودند هر كس از شهادت عمار محزون نباشد او را از مسلمانى نصيبى نباشد. پس اگر كسى از مصيبت مظلوم كربلا و شهادت آن بزرگوار محزون نشود و نگريد آيا مسلمان است؟ شنيديد كه حضرت شعرى چند در مصيبت عمار گفتند ولى در روز عاشورا دختران آن بزرگوار يعنى زينب خاتون نيز چند بيت شعر در مصيبت برادر بزرگوار گفت، عمار در آن وقت نود و پنج سال داشت اما جناب امام حسين عليه‌السلام پنجاه و هفت سال داشت. لشگر معاويه بعد از شهادت عمار ترسيدند و از قتال با اهل عراق سست شدند اما لعنت خدا بر لشگر عمر سعد كه بعد از شهادت امام عليه‌السلام نترسيدند و عداوت ايشان كم نشد بلكه اراده كردند كه اسب بر بدن آن سرور بتازند. حضرت امير عليه‌السلام با تمام لشگر خود بر عمار نماز كردند و او را لباسهاى خون آلود دفن كردند بلى قاعده اين است كه هر شهيدى را با لباسهاى خون آلود دفن مى كنند و لباسهاى شهيد به منزله كفن آن شهيد است. عمار را با لباسهاى او دفن كردند ولى بدن امام حسين عليه‌السلام را برهنه دفن نمودند. عمار را در همان روز دفن كردند ولى امام عليه‌السلام را بعد از سه روز دفن كردند. پس اشقياى شام به نزد معاويه مى آمدند و ادعاى قتل عمار مى كردند. معاويه عاجز شد و فكر مى كرد، پس عمروعاص از هر يك مى پرسيد كه عمار در آخرين نفس چه گفت؟ و هر يك سخنى مى گفتند عمروعاص مى گفت دروغ مى گويى تا اينكه ابن جوين آمد و ادعاى قتل عمار كرد عمروعاص گفت در آخر كار عمار چه گفت؟ ابن جوى گفت شنيدم كه مى گفت امروز حبيبم حضرت محمد صلى‌الله‌عليه‌وآله و اصحاب او را ملاقات مى كنم. عمروعاص گفت تو راست گفتى. به خدا قسم موجب فتح ما نشدى بلكه امروز پروردگار خوب را به غضب آوردى و چون كلام آخر عمار ارا شنيديد كلام آخر سيدالشهداء را هم بشنويد كه عرض كرد خدا يا من به عهدم وفا كردم تو هم به عهدت وفا كن هاتفى ندا داد كه ما هم به عهد خود وفا خواهيم كرد. خلاصه اينكه عمروعاص گفت اى معاويه عمار كشته شد. معاويه گفت كشته شده باشد، چه خواهد شد؟ عمروعاص گفت اى معاويه مگر تو نشنيدى كه رسول خدا به عمار ياسر فرمود كه بزودى گروه ظالمان تو را خواهند كشت. معاويه گفت عمار را آن كسى كشت كه او را به ميدان جنگ فرستاد يعنى على قاتل عماراست. عمروعاص گفت اى معاويه ساكت شو پس بنابراين در روز اُحُد پيغمبر حمزه سيدالشهداء را كشت نه وحشى چون پيغمبر حمزه را به جنگ فرستاد. معاويه غضبناك شد و گفت از من دور شو كه تو اين حديث را از پيامبر در بين مردم خواندى. عمروعاص اشعارى را براى تسكين قلب معاويه گفت.

### واقعه ليلة الهرير

ليلة الهرير آن شب و روزى بود كه از مشاهده آن، جوانان پير شدند، آن روزى كه عمار شهيد شد و طرفى مصمم شدند كه جنگ سختى را با هم داشته باشند و امام حسن عليه‌السلام و امام حسين عليه‌السلام در آن روزها نهايت كوشش را در يارى پدر بزرگوار نمودند و همينطور محمد حنفيّه و محمد ابى بكر و عبداللّه جعفر و عبداللّه عباس و مالك اشتر هم سعى و اهتمام دريارى امام عليه‌السلام كردند و در ميان اصحاب آن جناب سعى و كوشش مالك اشتر بيش از ديگران بود و مالك اشتر درميان جنگ به ميمنه و ميسره مى رفت و مردم را تحريص بر جنگ مى كرد و خطبه مى خواند و مى گفت حمد خدايى را سزا است كه در بين ما، پر عمّ رسول خدا را قرار داد. آن كسى كه اسلامش از همه كس جلوتر بود و آن شمشيرى از شمشيرهاى خداوند است. در ميدان جنگ بجز صداى آن صدايى بگوش نمى رسيد و خود امير عليه‌السلام دو زره پوشيده بودند. معاويه رو به عمروعاص كرد و گفت: امروزمرگ رو بما آورده و اجل ما نزديك گرديد كه على اينقدر خشمناك گشته و هرگز زره نپوشيده بود و الان دو زره پوشيد و دامن زره بر كمر زده و آستينهاى خود را بالا زده. پس امير عليه‌السلام ذوالفقار را در دست داشتند و آنقدر از كافران را كشتند كه ذوالفقار كج شده بود. حضرت فرمودد اگر نه اين بود كه رسو ل خدا صلى‌الله‌عليه‌وآله اين شمشير را مدح كرده و فرموده كه

لافتى الا على لا سيف الا ذوالفقار

هر آينه اين شمشير را عوض مى كردم. راوى مى گويد ما ذوالفقار را مى گرفتيم و راست مى كرديم و آن حضرت از ما مى گرفت و مى فرمود كه من با اين شمشير در پيش حضرت رسول بسيار جنگ كرده ام حضرت داخل صفهاى شام مى شد، و صفها را مى شكافت. و چون ذالفقار حيدر كرّار از بالا به زير مى آمد ايستاده را به دو نيم مى كرد و چون بر ميانه مى زدند به دو نيم مى كردند. راوى مى گويد بخدايى كه رسولش را بحق مبعوث كرد ما نشنيده ايم از آن روزى كه خداوند آسمانها و زمين را آفريد تا به حال هيچ رئيس و فرمانده اى را نديديم كه اين مقدار كوشش نمايد كه آن حضرت در آن روز انجام داد. زيرا كه آنچه شمارش شد بيش از هزار و پانصد نفر از بزرگان عرب بودند و كسى از آن دو لشگر را در آن روز ميسر نشد كه نماز خود را بخواند مگر اينكه در اثناى جنگ با اشاره نماز خوانده مى شد. هر چه از روز بر آمد جنگ عظيم تر شد و بزرگان اهل شام فرياد مى زدند اللّه اللّه فى البقية آفتاب گرفته بود و از آسمان خون و خاكستر مى باريد و نماز ايشان تكبير بود. پس آفتاب غروب كرد لشگر مشغول جنگ بودند و هر چه از شب بر آمد جنگ سخت ترشد و آن شب ليلد الهرير بود كه بخاطر شدت جنگ به اين نام نهاده شد كه آن دو لشگر مثل شيران در يكديگر مى جستند و دست در گردن يكديگر مى كردند و با دندان گوشتهاى بدن يكديگر را مى كندند و حضرت در آن شب وظايف عبادت خود را بجا آوردند و همانطور حمله بر شاميان كردند و چون شجاعى را مى كشت تكبير مى گفت و در آن شب از حضرت پانصد و سه تكبير شمرده شد و مردم تا به صبح جنگ كردند. در كتاب سرور المؤمنين آمده است كه در روزهاى قبل از آ شب حدود شصت و شش هزار نفر از لشگر معاويه كشته شدند و در آن شب از چهار جانب لشگر امير عليه‌السلام طبلها مى زدند و مى گفتند على عليه‌السلام منصور جنگ است و چون صبح آن شب دميد، مالك اشتر فرياد بر آورد كخ حمله كنيد اى اهل عراق كه با يك حملهديگر كار ايشان تمام مى شود و با اين حمله خدا را راضى و دين را عزيز سازيد. پس حمله كردند بطورى كه اهل شام را از معركه و ميدان جنگ بيرون كردند و حتى از خيمه ها خارج ساختند و بسيارى از علمداران را كشتند و علمها را سرنگون كردند.

## فصل دهم: با حيله عمروعاص، قرآنها بر سر نيزه ها مى روند

در اينجا بود كه حضرت خطبه خواندند كه بعد از حمد و ثناى الهى فرمودند:

ايها الناس قد بلغ بكم الامر و بعدو كم ما قد رايتم ولم يبق منهم الا اخر نفس

اى مردم دشمن بيش از دشمن متحمل مشكلات شد و الان آخرين نفس را مى كشد پس نفس آخر را از آنان بستانيد. و آنان با آنكه بر باطل بودند صبر كردند ولى شما بر حقيد پس حمله كنيد. همين كه معاويه ابن مطالب را شنيد مضطرب شد و به عمروعاص گفت ويحك يا عمرو واى بر تو اى عمروعاص حال چه كنيم؟ حيله هاى تو چه شد در حالى كه تو در مكر و حيله بر عليه دشمنان معروف بودى. عمروعاص گفت چه مى خواهى؟ معاويه گفت اين جنگ را تسكين بده و فرون نشان و اين شمشيران بران را از سر اهل شام بردار و اگر امروز تا شام جنگ ادامه پيدا كند احدى از اهل شام باقى نمى ماند. عمروعاص كمى فكر كرد و گفت اى معاويه حيله تازه اى دارم، امر كن به همه لشگريان اهل شام كه هر كسى قرآن بر همراه خود دارد بر سر نيزه كند پس به امر معاويه قرآنها بر سر نيزه قرار گرفت كه حدود يكصد قرآن در برابر قلب لشگر بر سر نيزه ها رفت و مهمتر اينكه مصحف و قرآن بزرگ عثمان را بر سر چهار نيزه بستند و فرياد مى زدند

اللّه اللّه فى النساء و البنات و الابناء من الروم و الترك و اهل الفارس ‍ غدا.

اى اهل عراق اينك كتاب خدا در ميان ما و شما است و ما از مشركان و مرتدّان نيستيم و اگر ما همه كشته شويم كيست كه فردا در برابر ترك و ديلم و روم و كفار فارس بايستد ومردى از اهل شام بر اسب ابلقى سوار شده بود و در پيش روى اهل شام به آواز بلند قرآن مى خواند و بعضى از ايشان مى گفتند

اللّه اللّه فى دينكم هذا كتاب اللّه بيننا و بينكم.

پس با اين حيله عمروعاص و معاويه اختلاف در لشگر على عليه‌السلام افتاد. عدىّ بن حاتم طائى از جا برخاست و عرض فداى تو شوم هر قدر از لشگر ما كشته شده بيشتر از آن از لشگر معاويه كشته شدند و مجروحان در هر دو لشگر بسيار است و باقى مانده از اصحاب ما بهتر از باقى مانده اهل شام است و اينك آثار فتح و پيروزى ظاهر شد، پس كار ايشان را تمام كن. بزرگان لشگر امير عليه‌السلام دو گروه شدند بعضى به جنگ مايل بودند مانند مالك اشتر و عمروبن حمق و سعيد بن قيس همدانى و اويس قرنى و عبداللّه عباس و حجربن عدىّ و ابو ايّوب انصارى بودند و جمع كثيرى با آنان همراهى مى كردند. و جمع ديگرى همانند اشعث وزيد بن حصين و جمع ديگرى از قرّاء جنگ نكردند و بى ادبى نسبت به حضرت نمودند. اشعث بن قيس در حالى كه غضبناك بود آمد و عرض كرد يا على هيچ كس براى اهل عراق مهربان تر از من نيست و براى اهل شام دشمن تر از من نيست اما تو قوم مرا به كتاب خدا اجابت كن زيرا كه تو به آن سزاوارترى. حضرت فرمودند بلى من سزاوارترم ولى معاوية بن ابى سفيان و عمروبن عاص و ابن ابى محيط وابن مسلمه اصحاب دين و قرآن نيستند

انى اعرف بهم منكم و يحكم انها كلمة حق يراد بها الباطل.

من ايشان را از شما بهتر مى شناسم در كوچكى و بزرگى، كه در كوچكى بدترين كوچكها بودند و در بزرگى بدترين بزرگسالان مى باشند واى بر شما اين كلمه حق است ولى براى امر باطل مى گويند و ايشان قرآن را مى شناسند و عمل به آن نمى كنند و اين خدعه و مكر است. شما دستها و سرهاى خود را يك ساعت ديگر به خدا عاريه دهيد ك حق به محل قطع رسيده و هيچ نمانده مگر ريشه اين شجره خبيثه، و اگر امروز تا دو ساعت ديگر صبر كنيد اين ريشه را قطع مى كنيم. حدود بيست هزار نفر از لشگر امير عليه‌السلام از حضرت جدا شدند كه همگى مسلح بودند و شمشيرهاى خود را كشيدند و بر دوش خود نهاده بودند و پيشانى آنان از كثرت سجود سياه شده بود و زيد بن حصين و مسعد و گروهى از قرّاء در ميان ايشان بودند پس فرياد بر آوردند و آن حضرت را به اسم خواندند و اميرالمؤمنين نگفتند بلكه مى گفتند يا على قوم را به سوى كتاب خدا اجابت كن و اگر مردم را دعوت نكنى تو را مى كشيم و به خدا قسم اگر اجابت نكنى اجراء خواهيم كرد. حضرت فرمودند:

ويحكم انا اول من دعا الى كتاب اللّه و اول من اجاب اليه

واى بر شما منم اول كسى كه به سوى كتاب خدا دعوت كردم و اول كسى كه آنرا اجابت كردم و با اين گروه براى همين قتال كردم كه به حكم قرآن راضى شوند و به كتاب خداوند عمل نمايند وليكن شما را خير مى دهم كه اين گروه با شما مكر كرده اند و اراده عمل نمايند وليكن شما را خبر مى دهم كه اين گروه با شما مكر كرده اند و اراده عمل به قرآن ندارند و در آن وقت مالك اشتر مشغول جنگ بود. گروهى به حضرت عرض كردند كه قاصدى را بفرست تا مالك را برگرداند پس آن حضرت يزيد بن هانى را به نزد مالك اشتر فرستادند و فرمودند به مالك بگو كه زود برگرد و جنگ را رها كن. چون يزيد بن هانى به نزد مالك رسيد نزديك بود كه مالك اشتر غالب شد پيغام حضرت را رسانيد. مالك گفت برگرد به خدمت حضرت و از طرف من عرض كن حال وقت آن نيست كه مرا از جنگ منع كنى زيرا كه آثار فتح و غلبه ظاهر شد. پس يزيد برگشت و صداها را بلند نمودند و غبار بسيارى برخاست و اهل شام به جزع آمدند آن گروه گفتند كه ما خواستيم كه مالك اشتر را از جنگ منع كنى نه آنكه مرا به جنگ كنى. حضرت فرمودند واى بر شما آيا من سر گوشى به قاصد گفتم؟ گفتند باز قاصدى بفرست و او از جنگ باز دار و الاّ با تو جنگ مى كنيم و تو را عزل مى كنيم. حضرت فرمودند اى يزيد بن هانى برو به مالك اشتر بگو كه برگرد زيرا كه فتنه بين اصحاب واقع شد و اگر مى خواهد مرا زنده ببيند برگردد و الاّ مرا خواهند كشت. يزيدبن هانى به مالك رسيد و پيغام را دوباره رساند مالك گفت گمان من اين است كه از بلند شدن اين مصفحها روى نيزه، فتنه بر پا شد، يزيد گفت بلى مالك گفت به خدا قسم از همان اول مى دانستم كه اين حيله باعث فتنه در لشگر امير عليه‌السلام مى شود. مالك فرمود اى يزيد مگر نمى بينى فتح و پيروزى نزديك شد و مگر اضطراب و ناله هاى آنان را نمى شنوى؟ يزيد گفت اى مالك آيا راضى هستى كه تو در اينجا فاتح جنگ باشى ولى اميرالمؤمنين را به دست دشمن بدهى؟ مالك گفت سُبحان اللّه هرگز راضى نمى شوم. گفت پس برگرد، مالك با غضب برگشت و بر آن گروه كه حضرت را مجبور كرده بودند صيحه زد و گفت اى اهل عراق واى اهل سستى و خوارى، واى بر شما بر شما آيا در وقتى كه شما بر ايشان غالب شديد و خود را مغلوب و مقهور شما ديدند، شما را به كتاب دعوت مى كنند؟ اى اهل عراق به خدا قسم ايشان قرآن را ترك كردند و حرمت آنرا ضايع اكردند و سنت پيامبر را ترك نمودند و به حيله، قرآن را بر سر نيزه بلند كردند پس ‍ اجابت ايشان نكنيد و فريب ايشان را نخوريد و به اندازه دوشيدن شتر مرا مهلت دهيد، جواب دادند اگر تو را مهلت دهيم با تو در گناه شريك مى شويم. مالك گفت خوبان شما كشته شدند و بدان و اراذل شما باقى ماندند. پس فرياد زدند ما در راه خدا جنگ كرديم و در راه خدا هم جنگ را تعطيل كرديم و اطاعت تو نمى كنيم اى مالك از ما دور شو، مالك فرمود به خدا قسم شما را فريب دادند اى پيشانى سياهان فريب خورده ايد ما گمان مى كرديم كه نمازهاى شما از روى زهد و لقاى خداوند است و حال مى بينم كه به سوى دنيا مى گريزيد. اى شبيه شتران پير جلال بعد ازاين عزت نخواهيد ديد پس آن گروه مالك را دشنام دادند و نزديك بود كه با هم درگير شوند كه حضرت مانع شد. پس مالك اشتر عرض كرد يا اميرالمؤمنين بر اين صف مانده لشگر معاويه حمله كن تا كار تمام شود ولى مردم از همه اطراف فرياد مى زدند ك اميرالمؤمنين به حكم قرآن راضى شد پس مالك اگر حضرت فرمود و راضى شد من هم راضيم ولى حضرت در بين فريادهاى مردم ساكت بودند و هيچ نمى فرمودند و به زمين نگاه مى كردند. معاويه گفت همان زمانى كه حضرت قاصد فرستاد تا مالك اشتر دست از جنگ بردارد و به لشگرگاه خود بر گردد من اراده كرده بودم كه فرار، كنم و يا طلب امان از مالك كنم و تا آن روز چهل جنگ و درگيرى ميان اصحاب امير عليه‌السلام و لشگر معاويه اتفاق افتاد و در همه آنها فتح با امير عليه‌السلام بود. حضرت از جا برخاست و قوم ساكت شدند تا ببينند كه آن حضرت چه مى فرمايند خطبه اى خواندند و فرمودند:

ايها الناس انى كنت بالامس اميرالمومنين فاصبحت اليوم مامورا و كنت ناهيا فاصبحت منهيا وقد احببت البقاء

اى مردم بدانيد كه من تا ديروز اميرالمؤمنين بودم ولى امروز مامورم و به من امر مى كنند و تا ديروز نهى مى كردم ولى امروز مرا نهى مى كنند و به تحقيق كه به شما بقاء در دنيا و زندگانى دنيا را دوست مى داريد ونمى شود كه شما را بر چيزى كه نمى خواهيد وادار كنم پس حضرت غضبناك نشستند و هر كس موافق خواهش و خواست خود سخن مى گفت ناگاه ابوالاعور آمد و قرآن بزرگى را بر سر نهاده بود تا نزديك لشگر امير عليه‌السلام آمد و با صداى بلند گفت اى اهل عراق هيچ كس از ما، ديگرى را اطاعت نمى كند و عده زيادى كشته شدند و من با قرآن به نزد شما آمده ام تا موجب الفت و تسكين فتنه گردد و از اين پس قرآن حاكم باشد و از بين ما و شما دو نفر به قرآن حكم كنند پس يا على تو نيز راضى شو مردم فتنه فرياد زدند ما راضى شديم. ابوالاعور گفت خدا شما را توفيق دهد و برگريد پس مردم همه شمشيرها را در غلاف نمودند و سلاحها را پايين گذاشتند تو به حكم قرآن راضى شدند. عمروعاص به معاويه گفت رأی مرا چگونه ديدى در حالى كه در درياى اهل عراق غرق شده بودى تو را از آن نجات دادم؟ معاويه گفت آرى من تو را براى چنين كارهايى نگه داشته ام. در حديثى مشهور آمده است كه مردى از بنى اميه از ابن عباس سوال كرد كه تو اعلم امتى در رابطه با خون پشّه چه مى گويى، آيا وضو را باطل مى كند و آيا پاك است يا نجس؟ ابن عباس آهى كشيد و فرمود: مادرت به عزايت بنشيند، پس رو به اصحاب خود نمود و فرمود به اين ملعون نگاه كنيد كه از خون پشّه سوال مى كند ولى نمى پرسد كه حق تعالى از خون فرزند رسول خدا سؤ ال مى كند كه چگونه با آن حضرت برخورد كرده ايد و چرا او را با لب عطشان به شهادت رسانده ايد و چرا بعد از شهادت بر بدنش اسب دوانديد؟ حال كه صحبتى از خون شد بدان كه خون مبارك سيدالشهداء و قربت مقدس و اشك چشم گريه كنندگان بر مصائب او نور است بر مومنين و نار و آتش است بر كافرين.

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| لقطر الماء فى الاصداف درا  |  | و فى بطن الافاعى صار سما  |

يعنى آب دريا در صدفها اگر قرار بگيرد تبديل به درّ گرانبها مى شود و اگر در شكم افعيها قرار بگيرد تبديل به سمّ مار و افعى مى شود. حال مَثَل خون مقدس حسين عليه‌السلام مانند همان قطره آب است كه اگر بر چشم كور و نابينا و دست و پاى فلج و شَل دختر يهودى بچكد موجب بينايى و شفاى او مى گردد و اگر همان خون مقدس بر ران نحس نجس و پليد عنيد ابن زياد مى چكد سوراخ مى كند و به زمين فرود مى رود و ران آن كافر را متعفّن مى كند. در مقتل شيخ فخرالدّين طريحى آمده است كه مرغ خون آلودى داخل مدينه شد و خون را به حرم رسول اللّه صلى‌الله‌عليه‌وآله رساند و مى گفت الا الا قتل الحسين بكربلاء و چون شب فرا رسيد همان مرغ آمد و بر درخت يكى ازباغهاى خارج مدينه نشست.

### در انتخاب حَكَمين بعد از اتمام جنگ صفين

ابن اعصم كوفى مى گويد در موضع حكمين بين دو لشگر، مدت يك سال را توافق كردند. اهل شام گفتند ما به عمروعاص و اشعث راضى شديم و جماعتى از اصحاب حضرت كه از خوارج شدند گفتند ما به ابوموسى اشعرى راضى مى شويم و او را حَكَم خود قرار مى دهيم. حضرت امير عليه‌السلام قبول نفرمودند ولى اشعث و زيدبن حصين و عبداللّه بن الكوّا گفتند ما به غير از ابوموسى به ديگرى راضى نمى شويم. حضرت فرمودند: واى بر شما او از من مفارقت كرد مردم را از يارى نمودن من برگرداند و از من فرار كرد تا آنكه او را امان دام. لذا من عبداللّه بن عباس را حَكَم قرار مى دهم. قوم گفتند او نيز از تو اسست و در رأی مثل تو است. حضرت فرمودند مالك اشتر را حَكَم كنيد، گفتند مالك اشتر كسى است كه زمين را پر از آتش جنگ كرد و ميان اشعث و مالك سخنان تندى اتفاق افتاد. پس قوم بدون رضايت حضرت كسى را به نزد ابوموسى اشعرى فرستادند و او را طلبيدند وچون قاصد به ابوموسى خبر داد كه مردم شام و عراق دست از جنگ برداشتند و تو را حكم قرار دادند، گفت انا للّه و انا اليه راجعون. ابوموسى سوار بر اسب شد و به اردوى امير عليه‌السلام آمد و مردم را جمع نمودند و نويسنده حضرت بنام عبداللّه ابى رافع هم حاضر شد. اميرالمومنين فرمودند بنويس

بسم اللّه الرحمن الرحيم هذا تقاضى عليه امير المومنين و معاوية بن ابى سفيان.

معاويه اعتراض كرد كه اگر ما تو را اميرالمؤمنين مى دانستيم با تو جنگ نمى كرديم. حضرت امير عليه‌السلام فرمودند اللّه اكبر رسول خدا مرا به اين واقعه در روز حُديبيّه خبر داد آن روزى كه مشركان، پيامبر اسلام صلى‌الله‌عليه‌وآله را از مكه برگرداندند و به صلح اتفاق كردند، پس رسول خدا مرا طلبيد و فرمودند يا على بنويس

بسم اللّه الرحمن الرحيم هذا ما صلح عليه رسول اللّه و ابوسفيان

پس پدر اين معاويه كه ابوسفيان بن حرب گفت اى محمد اگر ما تو را بعنوان رسول خدا قبول مى داشتيم با تو جنگ نمى كرديم و ليكن اسم خود و پدر خود را بنويس. پس من آن را به امر رسول خدا عليه‌السلام نوشتم و آن حضرت فرمودند يا على تو را هم نظير اين واقعه اتفاق خواهد افتاد و تو براى پسران ايشان بنويسى آنچه را كه من براى پدرانشان نوشتم. و من هم اكنون براى معاويه مى نويسم چنان كه حضرت رسول صلى‌الله‌عليه‌وآله براى ابوسفيان نوشتند. عمروعاص گفت:

سبحان اللّه تشبهنا بالكفار و نحن مؤمنون الاخيار.

ما را به كافران قياس مى كنى و حال آنكه ما مومنانيم و حضرت امير عليه‌السلام او را از جايش ‍ بلند كردند و فرمودند اى پسر نابغه و زناكار تو كسى هستى كه والى مشركان و دشمن مسلمانان بودى و در ضلالت بودى و در اسلام آوردن عقب تر از همه و تو كسى هستى كه با رسول خدا صلى‌الله‌عليه‌وآله جنگيدى و امت او را بعد از رحلت او در ضلالت افكندى و تو ابتر الْاَبتر و دشمن خدا و رسولى برخيز اى دشمن خدا و رسول كه سزاوار نيست كه مثل تو در اين مجلس حاضر باشد. عمروعاص هيچ نگفت و برخاست و از مجلس بيرون رفت و در گوشه اى نشست و معاويه هم سر به زير انداخته بود و اصلا سخن نمى گفت. پس مالك اشتر برخاست وگفت يا اميرالمؤمنين اين معاويه در نزد خدا خَلَف و بدلى ندارد ولى تو را در نزد خداوند خَلَف و بدلى است اگر به حكم حكمين راضى هستى توئى امام بحق و وصىّ مطلق و اگر راضى نيستى

فافرع الحديد بالحديد واستعن بااللّه المجيد

پس آهن را بر آهن بكوب و ما را اذن بده كه تا از سرگيريم و از حق تعالى يارى مى طلبيم. پس حضرت چون نفاق لشگر خود را ديدند فرمودند بنشين اى مالك خدا تو را رحمت كند كه آنچه بر تو بود بجا آوردى. مردم از سخنان مالك اشتر تعجب كردند و ديگران كه نشسته بودند هيچ نگفتند. حضرت كاتب خود عبداللّه بن ابى رافع را فرمودند بنويس:

هذا ما تقاضى عليه على بن ابى طالب

و معاوية بن ابى سفيان. ابوالاعور گفت ابتدا نام معاويه مى كنيم مالك خروشيد و گفت هرگز اين نخواهد شد اى جاهل نادان او را چه فضيلت است كه به نام او ابتدا كنيم؟ معاويه گفت يا مالك مقدم دار هر كه را مى خواهى و مؤ خّر دار هر كه را خواهى پس ‍ كاتب نام اميرالمؤمنين را مقدم داشت و آن صحيفه را نوشت و در آن درج كرد كه طرفى راضى شدند به حكم قرآن و حكم حكمين و عهد را از ايشان گرفتند كه خلاف نكنند و به آنچه در قرآن هست عمل كنند. اهل عراق با مهرهاى خود مُهر كردند و به اهل شام دادند و ايشان نوشته و مُهر كردند و به اهل عراق دادند مالك اشتر و عدىّ بن حاتم طائى و عمرو بن حمق و زجربن قيس جعفى و ديگران از بزرگان اصحاب امير عليه‌السلام برخاستند و گفتند اى معاويه گمان مبر كه ما شك در ضلالت و فساد تو داريم، ولى چون استعانت به برداشتن مصحفها و ما را به كتاب خدا دعوت كرديد ما شما را اجابت كرديم اگر به حق حكم كنند فبها والاّ آماده جنگ باش كه ما بر سر جنگ خواهيم رفت تا كه از ما شما يكى هم نماند. پس ابن عباس با ابوموسى سخن بسيار گفت. از جمله ابوموسى گفت كه مردم راضى نشدند مگر به تو و جمعيت ايشان نه براى اين بود كه تو را فضيلتى هست كه ديگران را نيست بلكه مثل تو از مهاجر و انصار كه از تو پيشى دارند بسيارند ليكن اهل عراق راضى نشدند مگر به اينكه حَكَم يمنى باشد نه اهل كوفه و نه اهل شام و بدان كه با تو رفيق شده است كسى كه مكارترين عرب است و در معاويه هيچ صفتى نيست كه به آن مستحقّ خلافت باشد واو طليق اسلام است و پدر او رئيس كفار در روز اُحُد و احزاب بوده است و او ادّعاى خلافت مى كند بى آنكه باكسى مشورت كرده باشد يا بيعتى با او كرده باشند. ابوموسى گفت خدا تو را رحمت كند به خدا قسم كه مرا امامى به غير از على نيست و حق نزد من محبوب تر از معاويه و اهل شام است. پس معاويه اهل شام را به شام فرستاد و اهل عراق به عراق رفتند. ابوموسى در نزد حضرت آمد و عرض كرد يا اميرالمؤمنين من از حوادث ايمن نيستم قومى را بفرست كه تا دومة الجندل بامن بيايند. پس حضرت امير عليه‌السلام شريح بن هانى را با پانصد سوار با وى فرستاد و در بين راه شريح به ابوموسى گفت: اى ابوموسى تو را براى كار بزرگى فرستادند كه شكستگى آن هرگز درست نمى شود و گناه او عفو نمى شود و كسى را به تو انداختند كه او را دينى و آيينى نيست و حيله گرترين عرب است و دين خود را به دنيا فروخته، بپرهيز كه تا تو را فريب ندهد. ابوموسى گفت سزاوار نيست كه مرا بفرستد كه باطل را از ايشان دفع كنم، قومى كه مرا متهم كردند پس او را به دومة الجندل آوردند كه حصارى است بين عراق و شام و هر يك از بزرگان شيعيان او را نصيحت كردند و برگشتند. اميرالمومنين عليه‌السلام قصد كوفه كردند. در كتاب فضائل ابن شاذان و روضة الفضائل از ابن عباس روايت شده كه با اميرالمؤمنين عليه‌السلام از صفين برگشتيم، لشگر تشنه شدند و در آن زمين آب نبود پس به آن شهسوار عرصه لافتى و تا جدار سوره هل اَتى از تشنگى شكايت كردند. حضرت كمى گشتند تا در آن بيابان به سنگى عظيم رسيدند، ايستادند و فرمودند

السلام عليك ايتها الصخرة

آن سنگ بزرگ جواب داد:

السلام عليك يا وارث علم النبوة.

حضرت فرمودند اين الماء آب كجاست؟ عرض كرد درتحت من اى وصىّ محمد صلى‌الله‌عليه‌وآله پس حضرت مردم را خبر دادند به آنچه آن سنگ خبر داده بود. صد نفر آمدند تا آن سنگ را حركت دهند نتوانستند. حضرت فرمودند كنار رويد، لبان مبارك را حركت داد و به يك چشم بهم زدن سنگ را از جا كندند و در زير آن آب نمايان شد آبى كه از عسل شيرين تر و از برف سردتر بود و مسلمانان از آن آب گوارا نوشيدند و اسبان را آب دادند و آب بسيارى هم برداشتند، پس حضرت به سنگ فرودند عودى الى موضعك بجاى خود برگرد. ابن عباس مى گويد: آن سنگ همانند توپى در ميدان غلطيد و بجاى خود برگشت. حضرت آب برداشتند و خواستند به جهت قضاء حاجت بروند. بعضى از منافقين لشگر كه نفاق اياشن در روز صفين ظاهر شد گفتند پشت سر حضرت مى رويم و او را در حال تخلّى مى بينيم و آنچه از او خارج مى شود را مشاهده مى كنيم زيرا كه مرتبه نبوت را از براى خود ادّعا مى كند و به دروغ مردم را خبر مى دهيم. حضرت به قنبر فرمودند برو به آن دو درخت بگو

ان وصى محمد صلى‌الله‌عليه‌وآله تاءمركما ان تتلاصقا فقال قنبر يا اميرالمؤمنين ايبلغهما صوتى.

بگو وصىّ پيغمبر امر مى كند كه شما دو درخت بهم بچسبيد، قنبر گفت آيا صداى من به آن دو درخت مى رسد؟ حضرت فرمودند اى قنبر

الذى يبلغ بصر عينيك الى السماء يبلغهما صوتك.

آن كسى كه بينايى چشم تو را به آسمان مى رساند و حال آنكه ميان تو و آسمان پانصد سال راه است، صداى تو را به آن دو درخت هم مى رساند. پس قنبر رفت و به آنچه ماءمور بود عمل كرد و آن دو درخت مانند دو دست باز شده به هم چسبيدند. بعضى از آن منافقين صحنه را كه ديدند گفتند على سحر رسول اللّه عليه‌السلام را تازه كرد. نه پسر عمّ او پيغمبر بود و نه على امام است بلكه هر دو ساحرند و جادوگر. حال ما بر دور اين دو درخت مى گرديم و از پشت اين دو درخت عورت او را مى بينيم و آنچه از او دفع مى شود را خواهيم ديد. خداوند صداى ايشان را به گوش ‍ مبارك حضرت رساند. حضرت با صداى بلند قنبر را صدا زدند و فرمودند كه منافقين اراده مكر با من دارند و گمان مى كنند كه اين درخت بين من و ايشان حايل مى شوند. برگرد به آن دو درخت بگو كه وصىّ پيغمبر امر كردند كه به مكان خود برگرديد به مجرد اينكه قنبر اين امر را گفت آن درختان از هم جدا شدند مثل كسى كه از فرد شجاعى بگريزد پس حضرت بدون حايل در ميان صحرا رفتند و براى تخلّى نشستند در آن حال منافقين نگاه كردند ولى نابينا شدند به طورى كه هيچ نمى ديدند پس روى خود را برگرداندند بينا شدند، دوباره به حضرت نگاه كردند باز كور شدند و هيچ نمى ديدند تا هشتاد مرتبه تكرار كردند تا اينكه حضرت برخاستند و به منزل خود مراجعت نمودند. پس منافقين خواستند بروند به آن مكانى كه حضرت براى تخلّى تشريف بردند تا اينكه آنچه از حضرت خارج شد را ببينند ولى همين كه اراده رفتن مى كردند نتوانستند از جاى خود برخيزند و زمين گير شدند ولى چون خواستند بروند، زمين گير شدند و نتوانستند حركت كنند تا صد مرتبه اين واقعه بر ايشان تكرار شد كه در آن وقت جويريه منادى حضرت ندا داد كه لشگر كوچ كنند. با وجود مشاهده اين معجزه عظيم، عداوت ايشان نسبت به حضرت و كفر و عناد و طغيان آنان بيشتر شد و بايكديگر گفتند كه اگر اينها معجزه بود پس چرا از معاويه و يزيد عاجز شد كه ناگاه صداى زنجير شنيدند و نگاه كردند ديدند ملائكه معاويه و يزيد را بستند و حاضر نمودند. حضرت امير عليه‌السلام آن منافقين را به اسم صدا زدند فرمودند: ببينيد اينها معاويه و يزيد و اعوان و انصار ايشانند. واگر مى خواستم همه را مى كشتم و ليكن ايشان را تا روز قيامت مهلت دادم واينكه از امير خود مى بينيد نه عجز است و نه ذلت و ليكن از جانب خدا است تا آنكه مشاهده كنيد كه خودتان چه مى كنيد و امتحان و آزمايش مى شويد ولى اگر شما بر من لعن مى زنيد پيش از اين كافران به رسول خدا صلى‌الله‌عليه‌وآله هم لعن مى زدند و مى گفتند

من طاف ملكوت السموات والجنان و ليلة و رجع كيف يحتاج ان يهرب و يدخل فى الغار.

يعنى كسى كه در يك شب معراج در همه آسمانها و بهشت مى رود و به مكه بر مى گردد پس چگونه محتاج مى شود كه از مكه فرار مى كند و به غارى پناهنده مى شود و يازده روز از مكه تا مدينه راه مى رود. ليكن اين از امتحانات خداوند است تا مؤمن از منافق تميز داده شوند و خداوند خلق را به آنچه كراهت دارند امتحان مى كند. حضرت آمدند تا به كنار فرات رسيدند. صدا زدند اى رودخانه من كيستم؟ ناگاه فرات به اضطراب آمد و موجهاى آن از هم جدا شد و مردم نگاه مى كردند و صدايى از فرات شنيدند كه مى گفت

اشهد ان لا اله الا اللّه و اشهد ان محمدا رسول اللّه و ان اميرالمؤمنين حجة اللّه على خلقه.

پس حضرت آنچه تير در تركش داشت بيرون آوردند و بعد از آن چوب زردى از تركش بيرون آورده و بر فرات زدند و فرمودند: انفجرى پس فرات شكافته شد و به دوازده قسم تقسيم شد و هر قسمى مثل كوه ايستادند و مردم تماشا مى كردند. پس حضرت سخنى فرمودند كه كسى نفهميد، ناگهان در تمام ماهيان آمدند در حالى كه سرها را بلند كرده بودند و تكبير و تهليل مى گفتند صدا زدند:

السلام عليك يا حجة اللّه فى ارضه خذلك قومك بصفين كما خذل هرون بن عمران قومه.

سلام بر تو اى حجت خدا در زمين، قوم تو را در صفّين وا گذاشتند چنانكه جمعى هارون بن عمران را واگذاشتند. حضرت فرمودند آيا شنيده ايد؟ عرض كردند بلى. فرمودند:

فهذه اية لى عليكم و قد اشهد بكم عليه.

اين آيتى است براى من بر شما كه من شما را بر آن شاهد مى گيرم. حضرت حركت كردند به ضدود رسيدند، طايفه بنى سعد به خدمت آن سرور آمدند و التماس ‍ كردند كه در منزل ايشان فرود آيد و شب را در آنجا به روز آورد. حضرت قبول فرمودند وشب را با ياران در آنجا ماندند و فرداى آن شب از نخيله گذشتند. عبدالرحمن بن جندب مى گويد كه چون خانه هاى كوفه نمايان شد ناگاه مرد پيرى را ديديم كه در زير سايه ديوار خانه خود نشسته بود و آثار بيمارى از چهره او ظاهر بود. حضرت به جانب آن پيرمرد رفت و سلام كرد و ما نيز سلام كرديم. آن مرد جواب نيكو داد. حضرت فرمودد ظاهرى بيمار دارى و از آن كراهت دارى، عرض ‍ كرد آرى دوست ندارم. حضرت فرمودند: آيا از آن اميد خير و ثواب ندارى؟ عرض ‍ كرد دارم. فرمودند بشارت باد به رحمت پروردگار و آمرزش گناهان، حال بگو كيستى اى بنده خدا؟ عرض كرد صالح بن سليم بن منصور هستم. فرمودند سبحان اللّه چه نيكو است اسم تو و پدرت و اسم قبيله تو و اسم آن كسى كه به او منسوب هستى آيا در اين جنگ با ما حاضر بودى؟ گفت نه، مى خواستم حاضر شوم ولى تب مرا مانع شد حضرت فرمودند بر شما واجب نبود و معذور بوديد. حال بگو مردم چه مى گويند از آنچرا كه بين ما و اهل شام واقع شد؟ عرض كرد اغنيا از آن شادند و آن گروه كه ناصح و خيرخواه مسلمانند متاءسفند. حضرت فرمودند راست گفتى، خداوند اين مرض تو را كفاره گناهان تو قرار دهد. بدرستى كه مرض را در نزد خداوند اجرى نمى باشد ولى گناهان را بر طرف مى سازد و اجر در گفتار و كردار است و خداوند به نيت و نيكى باطن، بندگان خود را داخل بهشت مى كند. حضرت حركت كردند چون قدرى راه رفتند عبداللّه بن وديعه انصارى را ملاقات نمودند و به او فرمودند كه مردم چه مى گويند؟ عرض كرد بعضى به آن راضى هستند و بعضى انكار مى كنند. حضرت فرمودند: منكرين چه مى گويند؟ عرض كرد مى گويند على جمعيت عظيمى داشت آنها را متفرق كرد و حصار محكمى داشت خرابش كرد، كى بنا خواهد كرد آنچرا كه ويران كرده است؟ و اگر در اين هنگام كه عاصيان عصيان نمودند قتال مى كردند ظفر مى يافتند يا تمام كشته مى شدند كه بهتر از اين بود. حضرت فرمود آيا من خراب مى كردم يا ايشان ومن متفرق كردم يا ايشان متفرق نمودند؟ و آنچه مى گويند كه بهتر اين بود كه جنگ كنيم يا پيروز شويم يا كشته شويم بلى ما را نيز همين رأی بود و ما به دنيا بى رغبتيم امانگاه كردم به حسن و حسين كه در پيش روى من بودند و گفتيم اگر هلاك شوند نسل محمد صلى‌الله‌عليه‌وآله در ميان امت منقطع مى شود به همين جهت اجابت مردم را قبول كردم و ترك مقاتله نمودم تا جان حسن و حسين حفظ شود. آرى عبث نبود كه در روز عاشورا در عرصهئ كربلا وقتى كه صداى استغاثه خامس آل عبا بلند شد و بيمار كربلا نيزه اى برداشت و از خيمه بيرون آمد و از شدت ضعف، بدن مباركش مى لرزيد و نيزه را بر خاك مى كشيد و جناب سيدالشهداء نظر به آن بزرگوار نمود و فرمود: اى ام كلثوم او را برگردان كه دنيا از نسل آل محمد صلى‌الله‌عليه‌وآله خالى نماند. جناب زينب خواستند كه آن جناب را برگردانند فرمود عمه جان مگر تو ناله پدرم را نشنيدى؟ بگذار بروم اين نيمه جانم را به فداى پسر فاطمه كنم و جناب ام كلثوم جلو آمد و ايشان را به خيمه برگرداند و صبر نمودند. موافق روايت سيدبن طاوس حضرت در آن وقت جلوى خيمه آمد و به خواهر خود زينب فرمود:

ناولينى ولدى الصغير حتى اودعه.

اى خواهر طفل صغيرم را بياور تا او را وداع نمايم پس زينب آن طفل را آورد عرض ‍ كرد سه روز است آب نخورده شربت آبى از اين گروه برايش طلب نما. حضرت طفل را گرفت و تا نزديك پسر سعد آمد و آن طفل را خوب بلند كرد كه عارفانِ محرمِ راز و واقفان اسرار مى گويند كه گويا مقصود حضرت از بلند كردن قنداقه على اصغر اين بود كه اى خدا تو واقفى كه غير از اين گوهر گرانبها در خزانه من چيزى نمانده است و من آن را نثار تو مى كنم و فرمود اى قوم شما شيعيان و اهل بيت مرا كشتيد و بيعت مرا شكستيد شربت آبى به اين طفل شير خوار بدهيد. واى بر شما اين طفل شيرخوار را ببينيد كه چگونه از فرط تشنگى به خود مى پيچد. اى قوم ستمكار آيا اين از انصاف شمااست كه از اين آب هر ترك و ديلمى بياشامند و اهل بيت پيغمبر شما از تشنگى بميرند؟ همينطور كه حضرت مشغول صحبت بود ناگاه حرملة بن كاهل اسدى تيرى بر چلّه كمان گذاشت و به جانب آن امام مظلوم انداخت آن تير بر گلوى مبارك آن طفل نشست و گلوى او را در هم شكافت و آن جناب چون متوجه اين شقاوت شد تير را از گلوى على اصغر كشيد و دست مبارك خود را به زير گلوى آن طفل گرفت و چون پر از خون شد بسوى آسمان پاشيد و فرمود اين شهادت در محضر خدا و در برابر حق تعالى است لذا بر من سهل است آنچرا كه دشمنان انجام مى دهند. و به روايت ابو مخنف ابن لوط بن يحيى حضرت به پيشگاه خدا عرض كرد: خدايا فرزند من در نزد تو كمتر از بچه ناقه صالح نمى باشد، آنچه اگر مقدر شده است كه ما بر ايشان نصرت نيابيم اينها را از براى آخرت ما قرار مده و چون عادت طفلان است كه در وقت رفتن نظر بر روى پدر يا مادر مى كنند على اصغر يك نظر بسوى پدر كرد و از شدت درد دستها را از قنداقه برآورد و به گردن پدر حمايل كرد كه تمام كائنات به جزع در آمدند. ابن ابى الجمهور ذكر مى كند كه سيدالشهداء بر لبهاى كبود شده طفل نگاه مى كردند گويا متحير بودند كه با او چه كند و بر حضرت مشكل بود كه كشته آن طفل را هم در خيمه برند در اين وقت منادى از آسمان ندا داد كه او را واگذار كه خداوند در بهشت شير دهنده اى براى او قرار داده است. در مهيج از حميد بن مسلم منقول است كه مى گويد من در لشگر پسر زياد بودم و به آن طفل نظر مى كردم كه بر روى دست پدرش بود و او حيران و خجالت زده از اهل حرم مانده بود كه بر سر نعش آن طفل چه كند. ناگاه زنى نورانى را ديدم كه گاهى مى نشست و گاهى بر مى خواست و مى گفت

وا ولده وا قتيلاه وا مهجة قلباه

تا به نزد آن طفل آمد و خود را بر روى نعش او انداخت و دختران چندى را ديدم كه از خيمه مضطرب بيرون مى آمدند و آن شهيد را در برگرفتند و در آن حال امام عليه‌السلام مشغول گفتگو با قوم بودند. چون متوجه آن صحنه شد فورا به كنار آن زن رفت و او را موعظه و نصيحت كرد و با ملاطفت او را به خيمه برگرداند. من از كسانى كه در اطرافم بودند پرسيدم اين زن كيست؟ گفتند امّ كلثوم دختر اميرالمؤمنين است. گفتم آن سه دختر كيانند؟ يكى گفت سكينه و فاطمه و رقيّه هستند. صاحب احتجاج مى گويد خود آن حضرت از اسب فرود آمدند و با غلاف شمشير خود زمين را كندند و بدن آن طفل شيرخوار را به خونش رنگين كردند و دفن نمودند. شيعيان يكى از فضلا در وقت ذكراين مصيبت به مسمعين مى گويد چرا از من نمى پرسيد كه سبب دفن على اصغر چه بود كه هيچ يك از آن هفتاد و دو نفر را دفن نكردند ولى بدن على اصغر را دفن كردند؟ شايد نكته مهم آن اين باشد كه امام عليه‌السلام با علم امامت مى دانستند كه سه روز اين بدنهاى شهداء بر روى زمين گرم كربلا مى ماند و كسى متوجه دفن اجساد طيّبه آنان نمى شود ولى چون پدر نسبت به طفل كوچك مهربان تر است و بدن ضعيف على اصغر شيرخوار تاب و تحمل آفتاب گرم صحراى كربلا را ندارد لهذا بدن آن طفل را دفن نمودندالا لعنة اللّه على القوم الظالمين.

### مكر و حيله عمروعاص به ابو موسى اشعرى

از ابوالحباب كلينى نقل شده است كه وقتى ابوموسى و عمرو بن عاص همديگر را در دومة الجندل ملاقات كردند عمرو، ابوموسى را در كلام مقدم مى داشت و مى گفت تو پيش از من به خدمت رسول خدا رسيده اى و سنّ تو بيشتراز من است، تو اول سخن بگو و اين را به عنوان سنت وعادت قرار داده بود البته غرض او مكر و خدعه بود و او را در صدر مجلس مى نشاند و در نماز و طعام او را بر خود مقدم مى داشت و به اسماء زيبا او را صدا مى زد. مثلا مى گفت يا صاحب رسول اللّه يعنى اى همنشين و صحابى رسول خدا. تا آنكه ابوموسى مطمئن شد و گمان كرد كه با او مكر نمى كند و چون امر محكم شد روزى عمروعاص از ابوموسى پرسيد كه مرا خبر ده كه رأی تو در اين امر مهم چيست؟ اى ابوموسى اگر تو با عثمان در روز قتل او حاضر بودى چه مى كردى؟ ابوموسى گفت او را يارى مى كردم اما معتقدم معاويه با على بن ابى طالب برابر نيست عمروعاص گفت راست مى گويى. اما اگر كسى ادعا كرد كه على ازكشندگان عثمان است بشنو و سخن او را قبول كن چون كشندگان عثمان را در نزد خود جاى داد و ياران عثمان را در روز جمل كشت. اى ابوموسى اگر صلاح بدانى على را عزل كن و من هم معاويه را عزل مى كنم و خلافت رابه عبداللّه بن عمربن الخطاب كه مرد زاهد و عابدى است وا مى گذاريم او در اين جنگ حاضر نشده است. و چون ابوموسى از جمله دوستان عمر بود گفت راست گفتى خدا تو را جزاى خير دهد عمرو گفت چه موقعى اين كار را انجام مى دهيم؟ ابوموسى گفت اگر مى خواهى امروز و اگر نه فردا كه روز دوشنبه است و روز مباركى است. پس عمروعاص روز ديگر با جماعتى از شاهدان به نزد ابوموسى آمد و تمام مردم جمع شدند و منتظر بودند كه ببينند رأی ايشان به چه تعلّق گرفته است و چه سخنهايى خواهند گفت. اول عمروعاص گفت اى ابوموسى بگو آيا عثمان را مظلوم كشتند يا ظالم؟ گفت مظلوم. عمروعاص گفت آيا كشنده او را قصاص ‍ كنند يا نه؟ ابوموسى گفت بلى. عمروعاص گفت اكنون كشنده عثمان را چه كسى قصاص كند؟ ابوموسى گفت اولياى عثمان. عمروعاص گفت آيا تو مى دانى كه معاويه از جمله اولياى عثمان است؟ ابوموسى گفت بلى. عمروعاص گفت: اى مردم شاهد باشيد به آنچرا كه ابوموسى گفته است. ابوموسى اشعرى گفت اى عمروعاص حال برخيز معاويه را عزل كن و طبق رأی ديروز كه با هم توافق نموديم عمل كن عمروعاص از راه مكر و خدعه گفت سبحان اللّه كه من پيش از تو برخيزم و سخن بگويم و حال آنكه خداوند تو را در ايمان و هجرت بر من مقدم داشته است بلكه تو برخيز و آنچه مى خواهى بگو تا من بعد از تو برخيزم و آنچرا قرار شد بگويم پس ‍ ابوموسى برخاست و خطبه خواند. و گفت اى گروه مردمان ما مدتى در اين امر تفكر كرديم و بهتر از اين راهى رانيافتيم و رأی من و عمروعاص بدين قرار گرفت كه على بن ابى طالب و معاويه را عزل كنيم و خلافت را در ميان مسلمانان به شورى واگذار كنيم كه هر كس را مى خواهند بر خود امير و والى قرار دهند و الان من على بن ابى طالب و معاويه را خلع كردم، شما متوجه امر خود شويد و هر كس راكه اهل خلافت بدانيد بر خود امير سازيد. پس عمروعاص از جاى خود برخاست و حمد وثناى الهى بجا آورد و گفت آنچه اين مرد گفت شنيديد و صاحب خود معاويه را برخلاف ثابت گرداندم زيرا كه ولىّ عثمان و طالب خون او معاويه خواهد بود و اولى به ماقم عثمان او است. ابوموسى گفت تو را چه شد اى عمرو خدا تو را لعنت كند و تو را توفيق ندهد و لعنت خدا و رسول و ملائكه بر تو باد اى بد قولِ بد عهد كذّاب غدّار بى فا اى جامع صفات زشت مَثَل تو مَثَل سگى است كه اگر بر او حمله كنى زبان بيرون مى آورد و اگر حمله نكنى زبان بيرون مى آورد. چنان كه خداوند فرموده است:

فمثله كمثل الكلب ان تحمل عليه يلهث او تتركه يلهث

عمروعاص گفت مثل تو مثل حمار است كه اسفار بر او بار كرده باشند. پس يكديگر را دشنام دادند. شريح بن هانى كه از جانب اميرالمؤمنين عليه‌السلام با ابوموسى آمده بود كه عمروعاص حمله كرد و تازيانه بر سر عمروعاص زد و عمروعاص هم بر او حمله كرد و مردم برخاستند و ايشان را جدا كردند. پس مردم فرياد برآوردند كه اين مكر و فريب بود كه با ما كرديد و ما با اين راضى نيستم شريح گفت اى كاش بجاى تازيانه، شمشير بر فرق عمروعاص مى زدم اصحاب على عليه‌السلام ابوموسى را طلب كردند و او بر شتر خود سوار شده و به جانب مكه گريخت. پس اهل شام شماتت بر اهل عراق كردند و عمروعاص نامه اى به معاويه نوشت كه مشتمل بر تهنيت و تبريك خلافت معاويه بود. سعيد بن قيس همدانى از اكابر شيعيان برخاست و گفت بخدا قسم گمراهى ابوموسى و عمروعاص ضررى به ما نمى رساند و ما امروز بر آنيم كه ديروز بوديم همه يكى پس از ديگرى ابراز اخلاص نسبت به حضرت كردند به غير از اشعث بن قيس كه خاموش بود. مالك به او گفت اول كسى كه به اين امر راضى است توئى اى ملعون.

باب سوم: جنگ نهروان (مارقين)

## فصل اول: در مقدمات جنگ نهروان (خوارج)

چون خبر فريب دادن عمروعاص، ابوموسى را به اميرالمومنين عليه‌السلام رساندند، حضرت فرمودند من شما را به اين واقعه خبر دادم قبل از آنكه زمينه آن مهيا گردد و كوشش كردم كه حَكَم شما غير ابوموسى باشد ولى شما قبول نكرديد و قول مرا انكار كرديد و اكنون مرا بجز جنگ راهى نيست و منتظرم كه مدتى را كه تعيين شد در عهد نامه بگذرد پس اهل عراق به عراق رفتند به آن ميدان كه بعد از انقضاى مدت بر سر جنگ حاضر شوند. حضرت امير عليه‌السلام خطبه اى خواندند و فرمودند كه اين دو شخص كه شما اختيار كرديد حكم كتاب را كنار گذاشتيد و هريك تابع خواهش نفس خود شدند و به غير حجّت و سنّت حكم كردند و در حكم اختلاف كردند و هيچ يك از آنان را خداوند هدايت نكرد پس مهياى جهاد شويد و در فلان روز در فلان لشگرگاه جمع شويد. و بعد از آن چون اصحاب اميرالمؤمنين عليه‌السلام از نماز صبح و مغرب فارغ مى شدند معاويه و عمرو بن عاص و ابوموسى و حبيب بن مسلمه و عبدالرحمن بن خالد و ضحّاك بن قيس و وليد بن عقبه را لعنت مى كردند. حتى خود حضرت آنان را لعنت مى كردند بلكه به روايتى حضرت رسول صلى‌الله‌عليه‌وآله رئيس آنان ابوسفيان را لعن مى فرمودند. ابن بابويه از برّاء روايت كرد كه روزى ابوسفيان مى آمد و معاويه در عقب سر او مى آمد، رسول خدا صلى‌الله‌عليه‌وآله عرض ‍ كرد پروردگارا لعنت كن تابع و متبوع را (يعنى ابوسفيان و معاويه را لعنت كن).

ابن شهر آشوب از ابوهريره و ابن عباس نقل مى كند كه رسول خدا عليه‌السلام در خانه هانى خوابيده بود ناگاه از خواب بيدار شد امّ هانى از كيفيت واقعه سوال كرد حضرت فرمودند: اى امّ هانى خداوند قيامت و احوال آنرا از بهشت و نعيم آن و دوزخ و عذاب هولناك را بر من عرضه كرد و در جهنم ملاحظه كردم ديدم كه در آتش جهنّم ايستاده اند و زبانيه سرهاى ايشان را به سنگهاى آتشين مى كوبند و مى گويند به ولايت على بن ابى طالب ايمان آوريد. و ديگر اينكه حضرت رسول عليه‌السلام ابن عباس را به طلب معاويه فرستادند چنان كه ابن عباس نقل مى كند كه من باكودكان مشغول بازى بودم كه حضرت رسول عليه‌السلام رسيدند من از شرمسارى در پشت درى پنهان شدم حضرت مرا به سراغ معاويه فرستادند تا او را نزد حضرت بياورم. پس ‍ معاويه را پيدا كردم و ديدم او مشغول خوردن است گفتم اى معاويه حضرت تو را مى طلبد، گفت حال مشغول خوردن طعام هستم پس آمدم عرض كردم يا رسول اللّه مشغول خوردن غذا هست و نمى آيد. حضرت فرمودند: الا اشبع اللّه بطنه يعنى خدا هرگز شكم او را سير نكند به دعاى حضرت هر چه مى خورد سير نمى شد. حضرت رسول صلى‌الله‌عليه‌وآله مكرر مى فرمود:

الطليق بن الطليق اللعين بن اللعين.

طليق يعنى آزاد شده چون وقتى حضرت مكه را فتح نمودند اهل مكه را از كشتن و اسير كردن آزاد فرمودند به خاطر همين آزاد شدن آنان را طُلَقا مى ناميدند و معاويه و پدرش ابوسفيان از آنان بودند و معاويه ملعون در مدت بعثت حضرت، مشرك بود و پنج ماه قبل از رحلت سيد انبياء صلى‌الله‌عليه‌وآله اظهار اسلام كرد. و در روز فتح در مكه نبود و چون پدرش ابوسفيان در آن روز اسلام آورد معاويه شنيد كه پدرش اسلام آورده، براى پدرش نوشت كه از دين خود به دين محمد رفتى و ما را رسوا كردى كه از لات و عزّى برگشتى لذا پدر خود را سرزنش نمود. حضرت رسول صلى‌الله‌عليه‌وآله حكم فرمودند كه هر كس معاويه را ديد بكشد، خوانش هدر مى باشد او ترسيد و از آنجا به مكه گريخت و از هيچ كس و هيچ جا ايمن نبود. معاويه از ترس حكم، خود را به عباس عموى پيامبر رساند و به دست پاى او افتاد و اظهار اسلام كرد عباس به خدمت پيامبر رفت تا شفاعتش كند و حضرت هم او را بخشيد و باز به شفاعت عباس او را كاتب نامه ها نمودند و اينكه اهل سنت او را كاتب وحى مى گويند غلط و دروغ است زيرا بعد از اكمال دين و نزول تمام آيات و نزول آيه شريفه

(اليوم اكملت لكم دينكم)

بود كه معاويه اسلام راپذيرفت و در زمان كفر هم به اتفاق همه علماى شيعه و سنى كاتب نبود. روزى معاويه درنزد حضرت رسول صلى‌الله‌عليه‌وآله نشسته بود و چيزى مى نوشت آن حضرت اشاره به پهلوى معاويه مى كردند و مى فرمودند هر كس روزى او را امير ببيند بايد كه پهلوى او را با شمشير بشكافد مردى كه اين سخن را از رسول خدا شنيده بود روزى معاويه را در شام ديد كه براى مردم خطبه مى خواند شمشيرش را كشيد وبه سوى معاويه دويد ولى مردم بين او و معاويه حايل شدند و سبب اين حركت را از او پرسيدند گفت از رسول خدا صلى‌الله‌عليه‌وآله شنيدم كه فرمود:

اذا رايتم معاوية بن ابى سفيان على المنبر فاضربوه بالسيف.

هرگاه ببينند معاوية بن ابى سفيان را كه بر روى منبر رفته او را با شمشير بزنيد گفت مگر نمى دانى عمر او را امير قرار داده است؟ ابن بابويه از مردى از اهل شام روايت مى كند كه گفت از رسول خدا صلى‌الله‌عليه‌وآله شنيدم كه فرمودند بدترين خلق خدا پنج نفرند: ابليس و قابيل پسر آدم كه هابيل را كشت و فرعون ذوالاوتاد و مردى از بنى اسرائيل كه ايشان را از دين بيرون كرد و مردى ازاين امت كه مردم در نزد دروازه لُدّ با او بيعت مى كنند و چون ديدم كه مردم در نزد دروازه لُدّ بامعاويه بيعت كردند قول رسول خدا صلى‌الله‌عليه‌وآله به خاطرم آمد و لذابه على صلى‌الله‌عليه‌وآله ملحق شدم و با آن حضرت بودم. در قاموس آمده است كه لُدّ قريه اى است در فلسطين كه حضرت عيسى عليه‌السلام دجّال را نزد دروازه آن قريه خواهند كشت. دركتاب بصائر الدرجات از امام باقر عليه‌السلام روايت كرده است كه فرمود پدرم على بن الحسين عليه‌السلام بر استر سوار بود و من درعقب سر آن حضرت سوار بودم كه ناگاه استر رم كرد، ديدم شخصى زنجير عظيمى در گردن دارد و كسى در عقب سر او مى آمد. آن پير گفت ياعلى بن الحسين عليه‌السلام مرا آب بده آن مردى كه عقب سرآن پير مى آمد و او را مى كشيد گفت يا حجة اللّه او را آب نده اين معاويه لعين است در اخبار بسيار آمده كه

ان تابوت معوية فى النار فوق تابوت فرعون

تابوت معاويه در جهنم يك درجه از تابوت فرعوت بالاتر است چون معاويه انا ربكم الاعلى نگفت ولى فرعون گفت لذا عذاب او بيشتر از معاويه است. روزى زيد بن ارقم نزد معاويه آمد و او را ديد كه با عمروعاص گفت جاى ديگرى نديدى كه بنشينى و آمدى در ميان من و امير نشستى؟ زيد گفت در غزوه اى از غزوات رسول خدا صلى‌الله‌عليه‌وآله بود كه هر دو جانب حاضر بوديد آن حضرت وقتى شما را ديد كه با هم بوديد نظر شديد به جانب شماانداخت و روز دوم و سوم همان حال را مشاهده فرمود و به تندى نظر كرد پس فرمود:

اذا رايتم معاوية و عمروبن عاص مجتمعين ففرقوا بينهما لن يجتمعا على خير.

يعنى هرگاه معاويه و عمروعاص را باهم ببينيد كه جمع شده اند بينشان تفرقه و جدايى بيندازند زيرا كه ايشان بر امر خير جمع نمى شوند. عبداللّه بن عمر مى گويد روزى رسول خدا صلى‌الله‌عليه‌وآله فرمود از اين درگاه مردى داخل مى شود كه در وقت مردن به سنت من نباشد، من ترسيدم كه مبادا پدرم داخل شود زيرا كه من از خانه كه بيرون مى آمدم او مشغول پوشيدن لباس بود ولى ديدم معاويه وارد شد معاويه مشغول امور شرّ بود. و در مدت عمرش خيرى ازدست او نيامد مگر آنكه عايشه را در چاه انداخت چنان كه در كاشف الحق مسطور است كه روزى معاويه در مدينه بالاى منبر حضرت بود و از مردم براى پسرش يزيد ملعون بيعت مى گرفت عايشه سر از حجره خود بيرون آورد و گفت اى معاويه، شيوخ كه قبل از تو بردند آيا براى فرزندان خود بيعت گرفتند؟ معاويه گفت نه، عايشه گفت پس تو در اين كار به چه كسى اقتدا كردى؟ معاويه در حضور مهاجر و انصار خجل و شرمنده و رسوا شد و از منبر پايين آمد و بيعت نگرفت و بعد از سه روز قاصدى فرستاد به نزد عايشه كه به نزد معاويه بيايد تا باعث فخر و جبران شرمندگى در نزد مهاجر و انصار بشود. پيش ‍ از آمدن در مكانى كه قرار بود عايشه بنشيند چاهى حفر كرد و پر از آهك نمود و روى آن فرشى گستراند و بر بالاى آن كرسى سبكى گذارد چون عايشه وارد شد معاويه او را تكليف به نشستن به بالاى آن كرسى كرد و چون عايشه بر كرسى نشست در چاه فرو رفت و معاويه گفت اى عايشه تو هنوز خام و نپخته اى در آنجا باش تا پخته شوى. پس بر سر چاه آمد و گفت وعده ما و تو در چاه ويل است و در آنجا حجّت خواهيم داشت. روزى عايشه به خانه معاويه رفته بود در حالى كه چشمانش ضعيف شده بود همينطور كه بر الاغى سوار بود بر روى فرش قيمتى معاويه رفت و آن خر بر يكى از فرشها سرگين انداخت و به فرش ديگر بول كرد مروان بن حكم عرق حميّت او حركت كرد اشاره به غلامان حجاز خود نمود كه الاغ را با سواره آن عايشه در چاهى كه در كنج خانه بود انداختند و كسى از واقعه مطلع نشد. و مدتى از عايشه خبرى نبود چون ابن عباس از امام حسن عليه‌السلام سوال كرد آن حضرت او را از اين واقعه آگاه فرمود كه اين واقعه در ذى الحجه سال پنجاه و هشت هجرى واقع شد. اخبارى كه دلالت بر كفر معاويه مى كند بيش از اين مقدار است كه بتوان ذكر كرد. حضرت امام جعفر صادق عليه‌السلام فرمودند: ما و آل سفيان گروهى بوديم كه پيوسته در راه خدا با هم دشمن بوديم ما مى گفتيم كه خداوند راست مى گويد ولى ابوسفيان و گروهش مى گفتند دروغ مى گويد. ابوسفيان با رسول خدا صلى‌الله‌عليه‌وآله مقاتله كرد و معاويه با على بن ابى طالب عليه‌السلام و يزيد بن معاويه با حسين بن على عليه‌السلام مبارزه كرد و سفيانى با قائم آل محمد عليه‌السلام مقاتله خواهد كرد و هميشه ما مظلوم بوديم و ايشان ظالم و انتقام ما را خواهد گرفت. در وقت ظهور آن سرور آن تعداد از دشمنان را بكشد كه مردم مى گويند اگر اين مرد فرزند فاطمه طاهره است اين قدر افراط در قتل نمى نمود و چون اين سخن به گوش آن سرور رسد، بند نعلين سيدالشهداء خامس آل عبا را بردارد وبر بالاى منبر رود و بفرمايد آنچرا تا حال كشتم جبران بند نعلين جدّم نشده است و با گريه از منبر به زير آمد و بقيّه دشمنان را به قتل برساند. آرى چه نيكو گفت مختار بن ابى عبيده ثقفى در وقتى كه سر عمر سعد و پسرش را در مجلس مختار گذاشته بودند مردى گفت سر عمر سعد به عوض سر سيدالشهداء و سر حفض پسر او به عوض سر على اكبر. مختار ناله اى كشيد و گفت اى احمق ترين مردمان كجا مى توان قياس كرد سرعمر سعد را به عوض سر پسر فاطمه، حاشا و كلّا كه آنچرا كه كشتم و اگر تمام عالم را بكشم با يك خال موى سر حسين عليه‌السلام برابرى نمى كند. روزى مختار، غضب بر او مستولى شد و بيم آن مى رفت كه تمام اميران را گردن بزند و از ترس سياست او تمام اميران و لشگريان در كوچه هاى كوفه و محلات مى گشتند و قاتلان را به سزاى اعمالشان مى رساندند و سرهاى ايشان را در پاى علم مى ريختند كه در حدود بيست هزار سر در آن روز در پاى علم مختار جمع شده بود و صداى گريه و ناله عظيمى در كوفه بلند شد. مختار گفت كه منادى ندا دهد كه اين ناله ها و گريه ها عوض ناله هايى است كه از خانه بنى هاشم بلند بود. كجا تلافى شد و كجا آن ناله هايى كه درخانه بنى هاشم بلند شد از خانه بنى اميه بلند گرديد؟ و كجا افواج غم و اندوهى كه متوجه بنى هاشم شد. روى بنى اميه آورده شد. حضرت صادق آل محمد عليه‌السلام به زرارة بن اعين فرمودند: زنى از قبيله ما خضاب نكرد و سرمه نكشيد و موى سر خود را شانه نكرد تا سر پسر زياد را از براى ما آوردند و اين موجب تشفّى دلهاى ما نشد بلكه ما بعد از اين مصيبت در گريه و ناله مى باشيم. اى زراره جدّم على بن الحسين عليه‌السلام هرگاه آن جناب را ياد مى كرد مى گريست كه محاسن مطهرش مملو از آب ديده اش مى شد و هر كس كه گريه او را مى شنيد دلش مى سوخت و از گريه او به گريه مى آمد اى زراره ملائكه اى كه در نزد قبر مطهر آن جناب هستند در مصيبت او چنان گريه مى كنند كه هر مَلَكى كه در هوا و آسمان است از گريه ايشان به گريه مى آيد. بخدا قسم گريستن آسمان و زمين عجب نيست عجب آن است كه چرا آسمانها پاره پاره نشدند و زمين سرنگون نشد و عالم خراب نشد. اى برادران اين معنا را بدانيد كه گريه و اندوه محنت هر كسى بر آن جناب به قدر محبت و اخلاص او است و محبت هر كس بقدر معرفت او است و از اينجا است كه اندوه محبّان بر آن بزرگواران بيش ‍ از ديگران است و گريه و زارى شيعيان بيشتر از محبّان است و اندوه و درد و گريه بنى هاشم زيادتر از ايشان بود. همه شنيده ايد و اگر نشنيده ايد مستمع باشيد كه قدرى از آن را براى شما ذكر كنم. اى دوستان هرگز بعد از واقعه كربلا لبهاى بنى هاشم به خنده گشوده نشد و لباس نفيس نپوشيدند بلكه لباس كهنه پوشيدند و از آن وقتى كه شنيديد بدن امام را برهنه كردند اينقدر گريستند كه رطوبت و اشك از ديده ايشان خشك گرديد. شب و روز به غير از گريه و نوحه چيزى نداشتند و در فكر غذا و خواب نبودند و سيد سجاد عليه‌السلام بر ايشان مهيا مى كرد و به آنان مى داد امام صادق عليه‌السلام مى فرمايد: زنى از زوجات سيدالشهداء بعد از شهادت آن سرور، زنان را در خانه خود جمع كرد و ماتم بر پا كرد و گريه ها بسيار كردند. روزى آن زن، كنيزى از كنيزان خود را ديد كه اشك از چشم او جارى است سبب آن را پرسيد. آن كنيز گفت: اى سيده من چون ديدم كه اشك از چشمان من خشك شده غذايى به نام سويقى پختم و خوردم تا اينكه اشك چشم من جارى شود پس ان زن كه حرم محترم آن سرور بود امر كرد سويقى ساختند و از آن خوردند قوتى يافتند تا اينكه اشك چشمى داشته باشند. پس چه بود گريه و اندوه سيدالساجدين كه آن سرور چهل سال بر پدر بزرگوارش گريست. روزها روزه بود و چون وقت افطار نيز آن حضرت بر طعام و آب مى افتاد مى گريست و مى فرمود:

قتل ابن رسول اللّه جائعا قتل ابن رسول اللّه عطشانا

فرزند رسول خدا در حالى كه گرسنه و تشنه بود به شهادت رسيد. و چون آن حضرت در مجلس يزيد سر پدر بزرگوار خود را ديد از آن پس گوشت سر گوسفند را نخورد آرى اينها غريب و بعيد نيست و حال آنكه يك فرزند از يعقوب على نبيّنا و اله و عليه السّلام كم شد و او زنده بود ولى يعقوب عليه‌السلام آنقدر گريست كه چشمانش كور شد و پشتش خم شد و مويش سفيد شد. اگراسم يوسف را مى برد و يا مى شنيد غش مى كرد و وااسفا على يوسف مى گفت تا پير شد. با وجود آنكه مى دانست كه يوسف زنده است ولى امام سجاد به چشم خود ديد و شنيد آنچرا كه شنيد. از امام صادق عليه‌السلام سوال كردند حزن و اندوه حضرت يعقوب عليه‌السلام در چه مرتبه اى بود؟ حضرت فرمودند به اندازه اندوه هفتاد زنى كه عزيزترين فرزندان او را بر روى سينه او ذبح كرده باشند. البته غم حضرت يوسف نيز نزديك به غم يعقوب عليه‌السلام بود حال اى ياران محنت او كجا و محنت امام سجاد عليه‌السلام كجا؟ غل و زنجير به گردن يوسف گذاشتند اما زمانش اندك بود چون همين كه برادران (فروشندگان) يوسف از او دور شدند زنجير را برداشتند ولى از كربلا تا شام غل و زنجير بر گردن امام سجاد بود. يوسف را بر قبرهاى آل يعقوب گذراندند ولى يوسف اين امت يعنى سيد سجاد را بر قتلگاه آل محمد عبور دادند يوسف از ديدن قبر مادرش خود را از روى شتر انداخت ولى سيد سجاد عليه‌السلام از ديدن نعش پدر به قدرى متغير شد كه نزديك بود جان از تنش بيرون رود. حضرت يوسف از قبر مادرش وا والده، وا ابناه شنيد ولى امام سجاد عليه‌السلام از حلقوم پدر بزرگوارش صداى قرائت قرآن شنيد. حضرت يوسف را به زندان محبت بردند ولى آن سرور را به خرابه عداوت بردند. و زنان مصر در وقتى كه يوسف را به زندان مى بردند مى گريستند و بجاى دست، سنگ بر سينه مى زدند به خلاف زنان شام كه مى خنديدند و شادى مى كردند بلكه زبانم لال باد كه سنگ به جانب ايشان مى انداختند و در وقتى كه يوسف وارد شهر مصر كردند جمع زيادى براى خريدارى يوسف آمدند تا جايى كه آن حضرت دل شكسته شدند كه پير مردى در گوشه اى فرياد كرد:

يا اهل المصر اقصروا اطما عكم فانه عزيز لا يشتريه الا عزيز.

اى اهل مصر طمعهاى خود را كوتاه كنيد و دست نگه داريد كه او عزيز است وكسى جز عزيز او را نخواهد خريد كه از اين سخن يوسف تسكين يافت ولى پيرمردى در خرابه شام به سيد سجاد گفت الحمدللّه كه خدا، مردان شما را كشت و مردم را از فتنه و شرّ شما خلاص كرد. اى دوستان وقتى كه اهل مصر به جهت خريدن يوسف مى آمدند طبق نقل از فصول ستّين، تنها فارغه از دختران شدّاد هزار شتر بار كرد تا يوسف را بخرد ولى همين كه نظرش به جمال حضرت يوسف افتاد پشيمان شد و گفت كم آوردم اين جوان لياقت سرورى و پادشاهى دارد نه بندگى و غلامى لذا هر آن مقدار كه آورده بود به نظرش حقير و كم آمد و همه را نثار يوسف كرد و وانهاد و رفت. آه آه اهل شام هم خوب پذيرايى و مهربانى كردند به نظرم آمد كه اين جمله را فقط به عنوان نمونه بگويم آن وقتى كه آن مرد سرخ موى از مجلس يزيد برخاست گفت اى يزيد من در خانه خودم كنيز و خادمه ندارم، اين دختر را به من بده در حالى كه اشاره به فاطمه دختر سيدالشهداء نمود لابد فاطمه هم صدا زد عمه جان زينب، آيا بعد از شهادت بابا مرا به كنيزى اين قوم ظالم مى دهى؟

الا لعنة اللّه على القوم الظالمين.

### پادشاه روم امام حسن عليه‌السلام و يزيد را امتحان مى كند

در كتاب سُرور المؤمنين آورده شده كه بعد از جنگ صفين، اخبار به پادشاه روم رسيد از جمله اينكه دو نفر از اعراب پيدا شدند كه طلب ملك مى نمايند. پرسيد از كجا بيرون آمده اند؟ گفتند يكى از كوفه ديگرى از شام.

پادشاه روم به وزيرش گفت تفحّص نماييد و كسى از تجّار عرب را پيدا كنيد تا برايم اوصاف آن دو را و صف كند پس دو نفر از تجّار شام و ده نفر از تجّار كوفه را نزد پادشاه آوردند و او صفتهاى اميرالمؤمنين عليه‌السلام را از ايشان سوال كرد بعد از شنيدن اوصافِ حضرت، از خزينه داران خود صورتها و عكسهايى را طلبيد و چون آن دو جوان را مشاهده نمود گفت شامى ضالّ است و كوفى هادى. نامه اى بطور جداگانه به حضرت اميرالمؤمنين عليه‌السلام و معاوية بن ابى سفيان به اين مضمون نوشت كه:

ابعث الى اعلم اهل بيتك.

يعنى عالمترين و زاهدترين از اهل بيت و فرزندان خود را برايم بفرستيد تا حقايقى بر من آشكار گردد و در انجيل كه كتاب ما مسيحيان است نظر كنم تا به شما خبر مى دهم كه سزاوارترى به اين امر كيست. معاويه عليه اللعنة، يزيد لعين پسر خود را فرستاد و اميرالمؤمنين عليه‌السلام امام حسن عليه‌السلام را روانه روم كرد و چون يزيد به پادشاه روم رسيد دستش را گرفت و بوسيد و سر او را هم بوسه زد. بعد از او امام حسن مجتبى عليه‌السلام وارد بر پادشاه شد و فرمود:

الحمدللّه الذى لم يجعلنى يهودياولا نصرانيا ولا مجوسيا ولا عابدا للشمس و القمر ولا الصنم و البقر و جعلنى حنيفا مسلما و ما انا من المشركين تبارك اللّه رب العرش العظيم و الحمدللّه رب العالمين.

يعنى خدا را سپاس مى گويم كه مرا يهودى و مسيحى و مجوس قرار نداد و مرا پرستش كننده خورشيد و ماه و بت و گاو قرار ندارد بلكه مرا مسلمان خالص و پاك قرار داد و من مشرك نيستم آفرين بر خدايى كه صاحب عرش عظيم است و حمد و ستايش فقط براى پروردگار جهانيان است. پس امام حسن عليه‌السلام نشست و به مردم نگاه نكرد و چون پادشاه به آندو نظر كرد ايشان را از آن مجلس بيرون برد و آندو را از هم جدا كرد. اول يزيد بن معاويه ملعو را طلبيد و چون يزيد حاضر شد، پادشاه سيصد و سيزده صندوق از اتاقهاى خود بيرون آورد و حاضر نمود كه در آن صندوقها صورت و عكسهاى پيغمبران بود. پادشاه عكسها را از صندوق بيرون آورد و يكى يكى به يزيد نشان مى داد و از او مى پرسيد اين تصوير متعلق به چه كسى است؟ يزيد هيچ كدام از آن تصويرها را نشناخت و هر كدام از عكسها رابه يزيد نشان مى داد مى گفت نمى شناسم و هيچ نمى دانم. پس پادشاه از ارزاق خلايق و ارواح مومنين سوال كرد كه در كجا جمع مى شوند واز ارواح كفار پرسيد كه بعد از مردن در كجا مى باشند؟ يزيد هيچ جواب نداد. سپس پادشاه امام حسن عليه‌السلام راطلبيد گفت من اول يزيد را براى اين طلبيدم كه بداند كه تو مى دانى آنچرا كه او نمى داند و به تحقيق كه صفت پدر تو و پدر او را براى من ذكر كردند و من در كتاب انجيل نظر كردم كه محمد صلى‌الله‌عليه‌وآله رسول خدا است و در اوصياء نظر كردم ديدم كه پدر تو على عليه‌السلام وصىّ محمد صلى‌الله‌عليه‌وآله رسول خدا است و در اوصياء نيز نظر كردم ديدم كه پدر تو على عليه‌السلام وصىّ محمد صلى‌الله‌عليه‌وآله است امام حسن عليه‌السلام فرمود اى پادشاه هر چه مى خواهى بپرس تا جواب گويم انشاء اللّه. پادشاه روم تصويرها را طلبيد و اول صورتى كه بر آن حضرت عرضه داشت كه به صورت ماه بوده فرمود كه اين صورت آدم ابوالبشر است و او 930 سال زندگى كرد. پس تصوير ديگرى را نشان داد كه به صفت آفتاب بود فرمود اين صورت حوّا است. تصوير سوم را فرمود كه اين شيث بن آدم است اولين كسى كه مبعوث شد و او 912 سال عمر كرد و به روايتى 1040 سال عمر كرد. پس صورت ديگرى را به امام حسن عليه‌السلام نشان داد فرمود اين صورت حضرت نوح است و صاحب كشتى است و 1400 سال عمر نمود كه 950 سال در ميان قوم خود بود. صورت بعدى رانشان داد فرمود اين صورت ابراهيم خليل است كه سينه اش عريض و پيشانى وى بلند بود كه 175 سال عمر كرد. صورت ديگرى را بيرون آورد فرمود اين اسرائيل پسر حضرت يعقوب است صورت بعدى تصوير اسماعيل است صورت بعدى كه نيكو صورت و سطبر ساق و گرد صورت و گشاده چشم و تنگ دهان، مقوّس ابرو و مجعّد مو بود، حضرت فرمود اين صورت يوسف بن يعقوب است كه عمر او به 120 سال رسيد. تصوير بعدى را فرمود اين صورت موسى بن عمران است و او 240 سال زندگى كرد و ميان او و ابراهيم 500 سال فاطمه بود پس صورتهاى شعيب و زكرّيا و يحيى و بعد عيسى بن مريم را به امام حسن عليه‌السلام نشان داد و آن بزرگوار همه را يكى يكى به او شناساند و درباره عيسى فرمود كه عمرش در دنيا 303 سال بود پس خدا او را به آسمان بالا برد و در دمشق به زمين فرود مى آيد و دجّال را خواهد كشت سپس عكسهاى همه پيامبران را نشان داد و امام حسن عليه‌السلام همه را شناخت و توصيف فرمود و بعد اسامى اوصياء و وزرا را يكى يكى شمرد و بعد صورتهاى پادشان رانشان داد و حضرت شناخت و معرفى كرد. اما امام حسن عليه‌السلام فرمود كه اوصاف اين پادشاهان و تصاوير آنان نه در كتاب تورات است و نه در انجيل و نه در زبور و نه در فرقان و اينها صورت پادشاهان است. پادشاه روم گفت شهادت مى دهم كه شما اهل بيت محمد صلى‌الله‌عليه‌وآله علم اولين و آخرين و علم تورات و انجيل و زبور و صحف ابراهيم و الواح موسى عطا شده است. پس صورتى را به حضرت نشان داد كه بسيار مى درخشيد و چون آدم حضرت صورت را مشاهده كرد گريست پادشاه سوال كرد چرا گريه مى كنى؟ فرمود اين صورت جدّ من محمد صلى‌الله‌عليه‌وآله است كه پهن سينه و بلند گردن و با پيشانى پهن و بينى كشيده و دندان گشاده و نيكو صورت و مجعّد مو و خوشبو و نيكو بيان و فصيح زبان بود و عمر مبارك آن حضرت 63 سال بود و در زمان رحلت به غير از انگشترى كه در دست راست داشت كه در آن نقش الا اله الا اللّه محمد رسول اللّه بود و شمشيرى كه نام آن ذوالفقار بود و اسبى چند و عصا و پيراهن پشمى كه نه بريده بود و نه دوخته بود چيز ديگرى بجا نگذاشت. پادشاه ما در انجيل ديده ايم كه براى محمد صلى‌الله‌عليه‌وآله چيزى خواهد بود كه به دو سبط خود داده باشد آيا آن دو چيز در نزد شما باقى است؟ فرمود نه گفت اين اوّل فتنه است كه اين دو نفر بر پدر تو غالب شدند و بر ملك پيامبر شما غلب گرديدند و اين امت را بر ذرّيّه پيغمبر خود اختيار كردند و از شما است قائم بحق كه امر كننده به معروف و نهى كننده از منكر است. پس از امام حسن عليه‌السلام پرسيد كه كدام هفت حيوان است كه در رحم آفريده نشدند؟ امام حسن عليه‌السلام فرمود: آدم و حوّا و كبش ابراهيم (قوچ) و ناقه صالح (شتر) و ابليس لعين و مار و كلاغ كه خدا در قرآن ذكر كرده است. پادشاه از روزيهاى خلائق سوال كرد آن حضرت فرمود: روزيهاى خلائق در آسمان چهارم است و به اندازه فرود مى آيد و به همان اندازه تقسيم مى شود. پس از ارواح سوال كرد حضرت فرمود ارواح مؤمنان بعد از مردن در نزد صخره بيت المقدّس و در هر شب جمعه جمع مى شوند و آن عرش ادنى خدا است و از آنجا زمين را پهن گردانيد و محشر از آنجا است. از ارواح كفار سوال كرد فرمود در وادى حضرمت در آن طرف شهر يمن، پس خدا آتشى را از مشرق و آتشى از مغرب برانگيزاند و در عقب آنها دو باد شديد مى فرستد پس مردم را در نزد صخره بيت المقدس و اهل بهشت را در جانب راست صخره محشور مى كند و پرهيزكاران رستگار مى شوند و جهنم در طرف چپ صخره خواهد بود، در آخر زمين هفتم و در آنجا است فلق و سجّين و خلائق از جلوى صخره متفرق مى شوند. و هر كس از اهل بهشت است داخل بهشت مى شود و هر كس ازاهل آتش است داخل آتش مى شود و همين است كه خدا مى فرمايد:

فريق فى الجنة و فريق فى السعير.

پادشاه رو به يزيد كرد و گفت: دانستى كه اين علمى است كه كسى از آن آگاهى ندارد مگر پيغمبر مرسل يا وصىّ پيغمبر و اگر ديگرى ادّعا نمايد خدواند بر دل او مُهر گذاشته و دنيا را بر آخرت اختيار كرده و از ظالمان و ستمكاران خواهد بود. يزيد ساكت شد و چيزى نگفت پس پادشاه جايزه عظيمى به امام حسن عليه‌السلام داد و حضرت آن را بين فقراء بلد تقسيم كرد. پادشاه روم از امام عليه‌السلام خواست كه او را دعا كند تا دين پيغمبر خاتم را بپذيرد ولى اقرار كرد لذّت سلطنت و پادشاهى، ميان من و اين دين دفع شده است و پادشاه، زهر كشنده و عذاب درد آور است. پس يزيد به نزد معاويه برگشت و پادشاه به او نوشت كه آن كسى كه بعد از پيغمبر شما كه صاحب علم است و حكم مى كند و آنچه در تورات است و انجيل و آنچه در انجيل است و زبور و آنچه در زبور است و فرقان و آنچه در فرقان است حق و خلافت براى او خواهد بود كه على بن ابى طالب و فرزندان آن بزرگوار خواهند بود و نامه اى به اميرالمؤمنين عليه‌السلام نوشت كه حق و خلافت براى تو است و خاندان نبوت براى تو و اولاد تو است پس مقاتله كن با هر كسى كه با تو مقاتله نمايد زيرا خداوند او را بر دست تو عذاب خواهد كرد و در عذاب جهنم هم معذّب خواهد بود. ما در انجيل ديده ايم كه خدا و ملائكه و اهل آسمان و تمام مردم، آنها را لعنت مى كنند. در كتاب رجال كشّى از مردى ازاهل شام روايت كرده است كه محمد ابى حذيفه كه پسر دائى معاويه بود و از جمله دوستان و محبّان على عليه‌السلام بود و چون حضرت از دنيا رفت معاويه محمد را گرفت و اراده قتل او كرد و او را در زندان حبس نمود و چون مدتى گذشت روزى معاويه گفت اين ديوانه يعنى محمدبن ابى حذيفه را بيرون آوريم و او را سرزنش كنيم و از گمراهى درآوريم و امر كنيم كه على را ناسزا گويد حاضران رأی خبيث او را پذيرفتند او را آزاد كردند و به نزد معاويه آوردند. معاويه گفت آيا بصيرت يافتى كه عثمان مظلوم كشته شد و عايشه و طلحه و زبير به طلب خون او بيرون آمدند و على در قتل او تدبير كرد و ما امروز خون او را طلب مى كنيم؟ محمد گفت: اى معاويه تو مى دانى كه من از همه كس به تو نزديكترم و به حال تو داناترم؟ گفت بلى. محمد گفت كسى را كه شراكتش در خون عثمان از تو بيشتر باشد نمى شناسيم زيرا كه تو و امثال تو را حاكم گردانيد و مهاجر و انصار از او سوال كردند كه اينها را عزل كن ولى عثمان قبول نكرد و كسى در قتل عثمان از اول تا آخر بيشتر از طلحه و زبير و عايشه مدخليّت نداشت و ايشان بر او شهادت دادند و مردم را شوراندند. و عبدالرحمن بن عوف و ابن مسعود و عمار و انصار با ايشان در اين امر شريك بودند. معاويه گفت چنين است كه مى گويى و من از تو دروغ نشنيدم. محمد بن ابى بكر حذيفه گفت به خدا قسم كه شهادت مى دهم از آن روزى كه تو را شناخته ام چه در جاهليت و چه در اسلام هيچ چيز در تو زياد نشد چون مرا ملامت مى كنى كه چرا على را دوست مى دارم و يا آنكه هر مومن صائم و قائم از مهاجر و انصار با على بودند و هر چه فرزندان منافقان طلقا و عتقا كه تو ايشان را در دين فريب داده بودى با تو بودند. اى معاويه بخدا قسم كه بر تو پوشيده نيست آنچرا كه انجام دادى. اگر به وجدان خود رجوع كنيد خواهيد يافت كه غضب خدا در اطاعت تو مى باشد و من على را دوست مى دارم براى رضاى خداو رسول او و تو را دشمن مى دارم براى رضاى خدا ورسول خدا صلى‌الله‌عليه‌وآله. معاويه گفت من تو را هنوز در گمراهى مى بينم و امر كرد او را به زندان بردند و در همان زندان به رحمت پروردگار واصل گرديد رحمة اللّه عليه. در كتاب فضائل ابن شاذان از جابر بن عبداللّه انصارى نقل مى كند كه گفت روزى با معاويه در شام در موضعى نشسته بوديم و ابوالاعور سلمى و دو پسر معاويه خالد و يزيد و عمروعاص حاضر بودند. ديدم مرد پيرى از طرف بيابان مى آيد كه دو پاره آهن در دست داشت و پاره اى از ليف مقل كمربندش بود و نعلينى از ليف مقل در پا كرده بود و عبائى پوشيده بود كه پودش رفته بود و تارش ‍ مانده بود و ابروهايش بر روى چشمهايش افتاده بود و استخوانهاى صورتش ظاهر شده بود. معاويه گفت بر خيزيد كه به نزد اين مرد رويم و از او بپرسيم كه از كجا مى آيد. پس برخاستيم و به نزد آن مرد پير رفتيم. معاويه گفت:

من اين اقبلت يا شيخ و اين تريد.

اى شيخ از كجا مى آيى و به كجا مى روى؟ جواب نداد. عمروعاص گفت چرا اميرالمؤمنين را جواب ندادى؟ شيخ گفت

ان اللّه تعالى جعل التحية غير هذه

خداوند تحيّت و سلام را غير از اين قرار داده است. معاويه عليه اللعنة گفت راست مى گويى اى شيخ و ما خطا كرديم و تو نيكى نمودى و بدى از ما سر زد السلام عليك يا شيخ جواب داد عليك السلام معاويه گفت اسم تو چيست؟ گفت: جبل. معاويه گفت: از كجا مى آيى و به كجا مى روى؟ شيخ گفت از عراق مى آيم و اراده بيت المقدس دارم. معاويه گفت عراق را به چه نحو پشت سر گذاشتى؟ گفت با خير و بركت. معاويه گفت گويا از كوفه يعنى از غرى مى آيى. شيخ گفت غرى چيست؟ معاويه گفت آنجايى كه ابوتراب در آنجا است. شيخ گفت: ابوتراب كيست و غرض تو چيست؟ پسر ابوطالب را مى گويم. شيخ گفت: چرا نگفتى امام عادل، صراط مستقيم؟ و چرا نگفتى پدر يتيمان، پناه ضعيفان، شوهر بيوه زنان؟ و چرا نگفتى

و قاتل المشركين والناكثين و القاسطين والمارقين؟

و چرا نگفتى، شمشير خدا و پسر عمّ رسول و زوج بتول، تاج فقيهان و گنج فقيران و نفر دوم از خامس آل عبا، شير غالب، پدر حسن و حسين على بن ابى طالب عليه الصلواة والسلام؟ معاويه اى شيخ چنين مى بينم كه گوشت و خون تو با گوشت و خون على آميخته است پس وقتى كه على بميرد تو چه خواهى كرد؟ شيخ گفت پروردگار خود را متهم نمى دانم و حزن من بسيار خواهد بود اما مى دانم كه خدا سيد و امام مرا از دنيا نمى برد تا اينكه از اولاد او حجّتى تا روز قيامت قرار دهد. معاويه گفت اى شيخ چيزى را باقى گذاشته اى كه بعد از خود بر آن فخر نمايى؟ گفت اسب اشقر و سنگ و كلوخ و راهى كه هر كه ميتواند بيايد. عمروعاص گفت يا اميرالمؤمنين شايداين تو را نشناسد كه اينگونه سخن مى گويد؟ معاويه از شيخ پرسيد آيا مرا مى شناسى؟ شيخ گفت تو كيستى؟ گفت منم معاوية بن ابى سفيان شجره زكيّه و فروع عليّه و سيّد بنى اميّه. شيخ گفت بلكه توئى لعنت شده بر زبان پيغمبر عليه‌السلام دركتاب خدا آنجا كه مى فرمايد

(و الشجرة الملعونة فى القران)

توئى شجره خبيثه و عروق خسيسه كه بر خود و پروردگار خود ظلم كرده اى. توئى آن كسى كه پيغمبر درباره او فرموده است كه خلافت بر آل ابى سفيان حرام است. توئى پسر هند جگر خوار كه ظلم او براى همه ظاهر است. معاويه به غضب آمد و گلويش از فرط خشم گرفته شد، دست به شمشير برد كه او را بكشد ولى گفت اگر عفو نيكو نبود تو را مى كتشم. شيخ گفت بخدا قسم من به سعادت فايز مى شدم و تو به شقاوت فرو مى رفتى، به تحقيق كسى كه از تو بدتر بود مثل عثمان كشته شد و كسى كه از من بهتر بود مثل ابوذر كشته شد. معاويه گفت اى شيخ در روز خانه حاضر بودى؟ گفت روز خانه بودى؟ گفت روز خانه كدام است؟ گفت آن روز كه على عثمان را كشت. شيخ گفت بخدا گفت اگر عفو نيكو نبود تو را مى كشتم. شيخ گفت بخدا قسم من به سعادت فايز مى شدم و تو به شقاوت فرو مى رفتى، به تحقيق كسى كه از تو بدتر بود مثل عثمان كشته شد و كسى كه از من بهتر بود مثل ابوذر كشته شد. معاويه گفت اى شيخ در روز خانه حاضر بودى؟ گفت روز خانه كدام است؟ گفت آن روز كه على عثمان را كشت. شيخ گفت بخدا قسم كه على او را نكشت و اگر على عليه‌السلام اراده مى كرد شمشيرهاى تيز و دستهاى محكم بر سر عثمان بلند مى شد و دراين عمل مطيع خدا و رسول بود. معاويه گفت: تو در صفين حاضر بودى؟ گفت: غايب نبودم. گفت در آن روز چه مى كردى؟ گفت اطفال لشگر تو را يتيم مى كردم و زنان ايشان را بيوه مى كردم و مثل شير بودم گاهى شمشير مى زدم و گاهى نيزه مى زدم، گاهى بر ميمنه بر ميسره حمله مى كردم. معاويه گفت آيا تيرى بسوى من هم حواله كردى؟ شيخ گفت هفتاد و سه تير بسوى تو انداختم و منم صاحب آن دو تيرى كه در سجاده تو افتاد و دو تير هم بر لباس تو فرود آمد و دو تير بر بازوى تو خورد و اگر از روى آن بردارى محلّ آن دو تير را به تو نشان مى دهم. معاويه گفت اى شيخ روز جمل حاضر بودى؟ گفت روز جمل كدام است؟ گفت روزى كه على با عايشه مقاتله كرد؟ گفت غايب نبودم. معاويه گفت حق با على بود يا عايشه؟ گفت حق با على بود. معاويه گفت مگر خدا زنان پيغمبر را مادر مومنان قرار نداده است و پيغمبر ايشان را امّ المومنين خطاب نكرد؟ شيخ گفت آيا تو نشنيده اى كه خداوند فرموده است كه در خانه بنشينند و بيرون نيايند و مگر پيامبر خدا به على عليه‌السلام نفرمودند كه يا على تو خليفه منى بر زنان من و اهل من و طلاق ايشان بدست تو مى باشد آيا با وجود اينها مى توان گفت كه حق با عايشه است تا اينكه خونهاى مسلمين را بريزد و مالهاى ايشان را خواهند بود و اميرالمؤمنين عايشه و حفصه و خواهر تو را طلاق داد. معاويه گفت اى شيخ تو چيزى را وا گذاشتى تا بر آن احتجاج كنيم. اى شيخ بگو چه وقت ظلم بر اين امت واقع شد و فتنه ظاهر شد و قنديلهاى رحمت خاموش شد؟ شيخ گفت روزى كه تو امير ايشان شدى و عمروعاص وزير تو گرديد. معاويه چون اين جواب را شنيد خنديد كه از فرط خنده به پشت افتاد. معاويه گفت اى شيخ چيزى در نزد ما هست كه زبان تو را به آن قطع نمائيم؟ شيخ گفت آن چه چيز است؟ گفت بيست شتر سرخ مو كه گندم و روغن و عسل بار داشته باشد با ده هزار درهم كه به عنوان نفقه بر عيال خود صرف كنى. شيخ گفت قبول نخواهم كرد. پرسيد چرا؟ گفت از رسول خدا صلى‌الله‌عليه‌وآله شنيدم كه فرمودند يك درهم حلال از هزار درهم حرام بهتر است. معاويه گفت اى شيخ اگر در دمشق بمانى گردن تو را خواهم زد. شيخ گفت من با تو در يك شهر نخواهم ماند زيرا كه همسايه خوك باشم بهتر است كه با تو باشم. معاويه گفت چرا؟ شيخ گفت چون خدا فرمود:

(ولا تركنوا الى الذين ظلموا... )

يعنى ميل نكنيد بسوى آن كسانى كه ظلم كرده اند و كيست براى شما غير از خدا از دوستان و بعد از آن يارى نمى شويد. اى معاويه توئى ظالم كه در اول ظالم بدى و در آخر هم ظالمى. پس آن شيخ متوجه بيت المقدس شد. آرى معاويه اول به على عليه‌السلام ظلم كرد و آخر به امام حسن مجتبى عليه‌السلام ظلم نمود. معاويه لعن زهرى را براى مروان بن حكم فرستاد تا مروان به جُعده زوجه امام حسن مجتبى برساند و جعده هم طبق وعده هايى كه معاويه داده كه او را بعد از شهادت امام به عقد يزيد فرزند خود درآورد و قطعات زمين حلّه و كوفه را به او واگذار نمايد و هزار درهم پول نقد هم براى او بفرستد، اعلام آمادگى نموده و حاضر شد با آن زهر امام عليه‌السلام رابه شهادت برساند و در شب جمعه بود كه امام عليه‌السلام را مسموم كرد كه صد و هفتاد پاره از جگر پاره رسول خدا و قرة العين فاطمه بتول عليها‌السلام از اره حلقش به داخل طشت ريخت و آن جناب شيعيان خود را اجازه فرمود كه داخل خانه شوند و حضرت را وداع كنند و مسائل خود را سوال كنند تا اينكه حضرت بى قرار شد و فرمود اى برادرم حسين جان صورتم به چه رنگى متمايل گشت؟ امام حسين عليه‌السلام فرمود روى مبارك تو به رنگ سبز گشته است. حضرت فرمود: اى برادر سرّ حديث معراج ظاهر شده و دستها را به گردن امام حسين عليه‌السلام به جهت وداع درآورد كه حضّار مجلس بجاى اشك، خون از ديده هايشان جارى شد. گويا صداى الوداع الوداع و الفراق الفراق از همه اشياء و در و ديوار خانه بلند شد. عده اى از اصحاب سرّ حديث معراج را جويا شدند و حضرت فرمود: رسول خدا صلى‌الله‌عليه‌وآله فرمودند كه در شب معراج دو قصر در بهشت ديدم كه در كنار هم قرار داشتند كه يكى از زمرّد سبز و ديگرى از ياقوت سرخ بود كه شعاع آنها چشمها را خيره مى كرد. از جبرئيل سوال كردم كه اين دو قصر از براى چه كسانى است؟ جبرئيل فرمود: قصر سبر از براى حسن است و قصر سرخ از براى حسين است سوال كردم اى جبرئيل هر دو به يك اندازه اند پس چرا به يك رنگ نيستند؟ گفت يارسول اللّه در اين سرّى است كه نگفتن آن بهتر است. من از جبرئيل با اصرار خواستم ولى جبرئيل ساكت شد و گفت از تو حياء مى كنم و باگريه گفت يا رسول اللّه حسن را به زهر شهيد مى كنند و در وقت رحلتش رخساره مباركش سبز خواهد شد لذا خداوند قصر او را در بهشت به رنگ سبز آفريد. و امام حسين چون به تيغ در كربلاء شهيد گردد و در دم جان دادن رخساره مبارك او از خون او سرخ خواهد گرديد لذا خداوند قصر او را از ياقوت سرخ آفريد. حضرت امام حسن عليه‌السلام بعد از نقل اين حديث فرمود: حسين جان كارم به آخر رسيد و به چشم خود پاره هاى جگرم را در طشت ديدم. و در برابر سوال امام حسين عليه‌السلام كه چه كسى تو را مسموم نموده و خاك مصيبت بر سر ما افشانيد فرمود اگر بگويم با او چه مى كنى؟ فرمود او را مى كشم، فرمود نمى گويم تا جدّم را ملاقات كنم. در اينجا مردم بيرون رفتند و اهل حرم براى وداع آخر وارد شدند. نمى دانم چه قيامتى در خانواده نبوّت بر پا شد و چون آن سرور، ايشان را نظر كرد جناب امّ كلثوم را طلبيد و فرمود اى خواهر، فرزندم قاسم را حاضر كن و چون قاسم حاضر شد او را در بغل گرفت و روى او را بوسيد و به امام حسين عليه‌السلام سفارش فرمود فاطمه را در آينده به نامزدى قاسم در آورد. و شايد آنچه را كه در روز عاشورا نقل مى شود بخاطر اين وصيت بوده باشد. در آن لحظه امام حسن مجتبى عليه‌السلام بيهوش شد و يك لحظه چشم گشود كه فرزندان و برادران و خواهران را گريان و نالان ديد. سپس سيدالشهداء را در بغل گرفت و فرمود وصيّت مرا بنويس كه در آخر وصيت خود فرمود كه مرا در كنار جدّم حضرت رسول صلى‌الله‌عليه‌وآله دفن كن كه من احمقّم و سزاوارترم به آن حضرت نسبت به كسانى كه بدون رخصت داخل خانه آن حضرت شدند و اگر آن زن مانع شد تو را قسم مى دهم كه نگذارى در تشييع جنازه من خونى به زمين ريخته شود. ابن عباس مى گويد: سيدالشهداء فرمود اى برادر مى خواهم وقت احتضار شما را بدانم تا حال شما را در آن وقت مشاهده نمايم. امام حسن عليه‌السلام فرمود از جدّم شنيدم كه تا روح در بدن ما است، عقل از ما اهلبيت مفارقت نخواهد كرد. پس اى برادر جان دتس خود را به من بده هرگاه ملك الموت را زيارت كردم دست تو را مى فشارم. لذا دست امام حسين عليه‌السلام در دست آن حضرت بود اندك زمانى نگذشت كه آن حضرت دست امام حسين عليه‌السلام را فشرد و امام حسين عليه‌السلام عمامه رااز سر خود برداشت و از اهل بيت خروش و ناله بلند شد. و چون علامت شهادت برادر را شنيديد علامت قتل سيدالشهداء را نيز بشنويد. فاطمه دختر سيدالشهداء فرمود: من در خيمه بودم و فكر مى كردم كه بر سر پدرم چه خواهد آمد، ناگاه ديدم زمين خيمه در زير پايم مى لرزد. سر از خيمه بيرون آوردم، مشاهده كردم كه هوا تيره و تار شد و بادهاى مخالف وزيدن گرفت و خروش ‍ و افغان بلند شد به خيمه برادرم رفتم برادرم امام سجاد عليه‌السلام سر از بستر برداشت و فرمود بيائيد زير بغل مرا بگيريد و دامن خيمه را كنار بزنيد تا ببينم كه بر سر پدر مظلومم چه آمده است و آن جناب وقتى نظر به ميدان نمود ناگاه ديدم بر سر كنيد و بند معجرهاى خود را محكم ببنديد، اينك پدر مرا كشتند. ابن عبّاس نقل مى كند كه چون جناب امام حسن عليه‌السلام به عالم بقاء رحلت نمود و خاك مصيبت بر سر عالميان ريخت، سيدالشهداء مرا و عبداللّه بن جعفر و على پسر مرا طلبيدند و آن حضرت را غسل دادند و جنازه را برداشتند و خواستند درِ روضه رسول خدا صلى‌الله‌عليه‌وآله را بگشايند و حضرت را در كنار پيامبر خدا صلى‌الله‌عليه‌وآله دفن نمايند كه مروان حكم با فرزندان عثمان و فرزندان ابوسفيان و ساير بنى اميه مانع شدند و گفتند ما نمى گذاريم چرا كه عثمان در قبرستان يهوديها دفن شد و امام حسن عليه‌السلام در جوار رسول اللّه صلى‌الله‌عليه‌وآله دفن گردد. و به روايتى مروان حكم بر استر خود سوار شد و به خانه عايشه آمد و واقعه را بيان كرد و گفت اى عايشه اگر امام حسن رابه نزد رسول خدا دفن كنند فخر پدر تو تا روز قيامت برطرف مى شود. عايشه گفت چه كنم؟ مروان گفت بر استر من سوار شو و مانع دفن آن حضرت شو و عايشه هم آمد و مانع شد و به روايتى حمل كنندگان جنازه را تيرباران كردند بطورى كه هفتاد چوبه تير بر جنازه آن مِهر مُنير زدند. بنى هاشم شمشير كشيدند و به بنى اميه فرمود اگر وصيت بردارم نبود كه فرمود مگذار در تشييع جنازه من خونى ريخته شود، هر آينه برادرم را در جوار جدّ بزرگوار خود دفن مى كردم و بينى شما را به خاك مى ماليدم. پس جنازه را به بقيع بردند و در نزد جدّه خود فاطمه بنت اسد مادر على عليه‌السلام دفن نمودند. و در روايت آمده است كه اگر كسى او را در بقيع زيارت كند قدمش بر صراط ثابت گردد در روزى كه قدمها بر آن مى لرزد. و بنى هاشم بعد از دفن آن حضرت بر دور آن قبر شريف ايستادند و امام حسين عليه‌السلام قبر شريف برادر را در بركشيد و فرمود اى برادر بعد از تو از اين پس ‍ سرم را روغن نخواهم ماليد و بدن خود را خوشبو نخواهم كرد و حال آنكه سر مبارك تو و خاك آلود در زير خاك هست و اى برادر، بى وفا نيستم و بر تو خواهم گريست مادامى كه در عالم مرغى بخواند و باد صبا بوزد. گريه من براى تو طولانى است و اشكهاى چشمم چون باران باشد و تو از من دورى و قبر تو به من نزديك است برادرم تو غريبى با وجودى كه قبر تو به خانه هاى مدينه نزديك است. و اين به جهت آن است كه هر كه در زير خاك مى باشد غريب است اگرچه قبرش به ياران و خويشان متصل باشد. اى ياران، سيدالشهداء برادر بزرگوار خود را غريب مى خواند با وجود اينكه آن روز جنازه آن بزرگوار همگان برداشتند و كسى در مدينه نماند كه به تشييع جنازه آن حضرت حاضر نشود و همه گريان بودند و به عزادارى اقدام نمودند و امام حسين عليه‌السلام در عقب جنازه، بدون عمامه رداء و با پاى برهنه مى آمد و حدود با سيصد زن با معجزه هاى سياه گريان بودند اما غريب تر آن بزرگوار آن شهيدى بود كه بيش از سه روز بدن مباركش در خاك و خون افتاده بود و كسى در تشييع او حاضر نشد و كسى جنازه او را برنداشت و حتى او را در تابوت نگذاشتند. در ميان ائمه عليه‌السلام كسى غريب تر از امام رضا عليه‌السلام در روز وفات آن سرور نبود و جبرئيل تابوتى از چوب درخت طوبى از بهشت آورد ولى تابوت سيدالشهداء چوب تيرها و نيزه ها بود كه بر بدن مقدسش زده بودند امام محمدباقر عليه‌السلام مى فرمايند: در ابتدا وقوع آن مصيبت، امام حسين عليه‌السلام همه روزه به زيارت قبر برادرش امام حسن مجتبى عليه‌السلام مى رفتند كه تا چهل روز رفتند و بعد از زمانى هميشه عصر روز جمعه به زيارت آن بزرگوار مى رفتند ولى جانم به فداى آن غريبى كه تا چهل روز كسى بر سر قبرش نرفت و زيارتش نكرد مگر مرغان هوا و وحوش صحرا. بلى روز اربعين بود كه جابربن عبداللّه انصارى با جمعى از بنى هاشم به زيارت قبر مطهرش آمدند و بنا به روايتى همان روز بود كه سيد سجاد و زين العباد با عمه ها و خواهران خود وارد زمين كربلا شدند. الا لعنة اللّه على القوم الظالمين

## فصل دوم: در ذكر احوالات خروج خوارج

ابن ابى الحديد در شرح نهج البلاغه روايت كرده كه چون حضرت امير عليه‌السلام از صفين مراجعت فرمودد و وارد كوفه شدند، خوارج در كوفه جمع شدند و به جانب صحراى كوفه كه آن را ضرورا مى گويند رفتند و فرياد مى كردند

لا حكم الا للّه و لو كره المشركون

كه معاويه و على هر دو در حكم خدا مشرك شدند و تعداد آنان چهار هزار نفر بودند و بيش از هزار نفر ديگر به ايشان پيوستند. سپس آن دوازده هزار نفر عبداللّه بن كوار را بر خود امير قرار دادند. حضرت امير عليه‌السلام عبداللّه بن عباس را طلبيدند و فرمودند به نزد اين گروه برو و ببين چه مى گويند و به چه سبب از ما جدا شدند. عبداللّه بن عباس سوار بر اسب شد و به نزد ايشان آمد در حالى كه پيراهن نازكى بر تن داشت آنان سوال كردند اى عبداللّه بن عباس تو زاهدترين ما بودى و تو اين لباس ‍ را پوشيده اى؟ يكى گفت اى عبداللّه تو نيز به خداوند خود كافر شدى همانند على بن ابى طالب. ابن عباس گفت من با تمام شما نمى توانم سخن بگويم ولكن عالمتر خود را بيرون آوريد تا با او سخن بگويم. مردى از جمعيت بيرون آمد كه او را ابن اعور ثعلبى مى گفتند در برابر ابن عباس ايستاد و غلام خود را گفت كه قرآنى در پيش روى گشود و او نظر مى كرد و حجّت مى آورد و ابن عباس گفت من براى تو مثلى مى آورم بشنو. خارجى گفت بگو، ابن عباس گفت به من بگو كه خانه اسلام از كيست و آن را چه كسى بنا كرده؟ گفت پروردگار عالم و به انبياء فرمود كه امت را بگوييد كه جز او را نپرسيد و آخرين پيامبر حضرت محمد صلى‌الله‌عليه‌وآله بود. ابن عباس فرمود راست گفتى. اكنون بگو كه وقتى حضرت محمد صلى‌الله‌عليه‌وآله را كه به خانه اسلام فرستادند آيا آن خانه را مثل انبياى ديگر بنا كرد و عمارت آن را محكم گردانيد و امت را به راههاى آن واقف گردانيد و شرايع و احكام آن را به ايشان آموخت يا نه؟ خارجى گفت بلى. ابن عباس ‍ گفت آيا اين سرور از اين خانه دنيا رفت يا باقى ماند؟ خارجى گفت رفت در هنگامى كه عمارت آن خانه تمام محكم بود. ابن عباس گفت خبر ده مرا كه آيا، حضرت محمد صلى‌الله‌عليه‌وآله هيچ كس بود كه به عمارت اين خانه بعد از او قيام نمايد؟ خارجى گفت ياران و اهل بيت و فرزندان او بودند. ابن عباس فرمود آيا ايشان بعد از حضرت مصطفى صلى‌الله‌عليه‌وآله تعمير آن خانه كردند يا نه؟ خارجى گفت بلكه خراب است. ابن عباس ‍ گفت آيا فرزندان آن حضرت اين خانه را خراب كردند يا امت؟ گفت امت او. فرمود تو از امّتى يا از ذرّيّه او؟ گفت از امّت او هستم. ابن عباس حالا بگو كه چگونه اميد نجات از آتش جهنم دارى و حال آن كه تو از امّتى كه خانه خدا و رسول مرا خراب كردى؟ خارجى گفت انّاللّه و انّا اليه راجعون بخدا كه حيله كردى و بر من غالب شدى يابن عباس چه كنم كه از اين مهلكه نجات يابم؟ ابن عباس گفت سعى كن در عمارت كه آنچه خراب كردى جبران سازى. خارجى گفت چگونه تعمير خانه دين كنم؟ ابن عباس گفت بايد آن كسى كه خانه دين را خراب كرده بشناسى و با او مبارزه نمايى وبا كسى كه آن خانه را تعمير مى كند دوست باشى. خارجى گفت من الان حافظى از براى آن خانه به غير از پسر عمّ تو على بن ابى طالب نمى بينم البته اگر ابوموسى را حكم نكرده بود در حقى كه براى او بود. ابن عباس گفت ويحك يا عباب حكومت در كتاب خدا است. سپس خوارج با صداى بلند به ابن عباس گفت آيا عمروعاص در نزد تو عادل بود در حالى كه در جاهليت از همه جلوتر بود و در اسلام آوردن عقب تر و او ابتدا ابن الابتر است كسى كه با حضرت صلى‌الله‌عليه‌وآله قتال كرد و امت او را فتنه افكند؟ ابن عباس گفت واى بر شما عمرو بن عاص حكم ما نبود او حكم معاويه بود و اميرالمؤمنين عليه‌السلام خواست مرا براى حكميّت بفرستد و شما قبول نكرديد و گفتيد ما به ابوموسى اشعرى راضى شديم و او را فرستاديم و انجام داد آنچه را ك انجام داد و حال ما را نيازى به بحث عمروعاث و ابوموسى نيست و ازخداى خود بترسيد و به حالت اول برگرديد و اطاعت از اميرالمومنين كنيد و آن سرور منتظر است كه در موعدى كه قرار شده است وارد شود و بر سر آن قوم بريزد و حق خود را طلب نمايد. خوارج گفتند هيهات يابن عباس ما بعد از اين روز هرگز از على پيروى نكنيم، تو برو به نزد او و بگو خودش به نزد ما آيد و ما حجتهاى خود را به او بگوييم و سخن او را را هم بشنويم شايد سخنان او در ما اثر كند. در كتاب احتجاج آمده است كه خود حضرت در جايى قرار گرفت كه گفتگوى آنان را مى شنيد كه خوارج در آخر كار گفتند اى ابن عباس، ما از صاحب و پسر عم تو چند صفت را انكار مى كنيم كه هريك از آنها باعث كفر و ضلالت او مى باشد و او را به جانب آتش مى برد اول آنكه اسم اميرالمؤمنين رااز خود برداشت و ميان خود و معاويه عهدنامه نوشت پس ‍ هرگاه او اميرالمؤمنين نباشد و ما مومنانيم پس او امير ما نخواهد بود. دوم آنكه على در امر خود شك دارد زيرا به حكمين گفت اگر معاويه حق است برگزينيد و اگر من بر حقم مرا برگزينيد، پس او در شكست هست و نمى داند كه او بر حق است يا معاويه. سوم اينكه انتخاب حكميّت را به اختيار ديگران گذاشت در حال كه او در نزذ ما حكم كننده ترين از همه مردم بود. چهارم اينكه در روز بصره حيوانات و سلاح را در ميان ما قسمت كرد ولى از زنان و غرزندان آن گروه ما را منع كرد. پنجم آنكه او وصىّ بود و وصيّت را ضايع كرد. ابن عباس به خدمت آن حضرت آمد و گفت يا اميرالمؤمنين تو خود سخن اين گروه را شنيدى و خودت به جولاب سزاوارترى. حضرت به خوارج فرمودند آيا شما به حكم خدا و رسول راضى هستيد يا نه؟ گفتند بلى راضى هستيم. فرمودند من شروع مى كنم به آنچه كه شما شروع كرديد بدانيد كه من نويسنده رسول خدا بودم كه وحى و قضايا و شروط و امان را مى نوشتم و در روزى كه رسول خدا صلى‌الله‌عليه‌وآله در حديبيّه با ابوسفيان و سهيل بن عمرو بن عمرو صلح مى كرد نوشتم بسم اللّه الرحمن الرحيم اين صلحنامه اى است در ميا محمد صلى‌الله‌عليه‌وآله رسول خدا و ابوسفيان. ولى سهيل بن عمرو گفت ما رحمن و رحيم را نمى شناسيم و اقرار به آن نداريم و تو را هم بعنوان رسول خدا نمى شناسيم و ليكن براى شرف تو قبول مى كنيم كه اسم خود را بر اسم ما مقدّم كنى هر چند از تو بزرگتريم و پدرم از پدر تو بزرگتر است پس رسول خدا صلى‌الله‌عليه‌وآله به من امر فرمودند كه بجاى بسم اللّه الرحمن الرحيم جمله باسمك اللهم را بنويسم و كلمه رسول اللّه را محو كردم و بجاى آن محمد بن عبداللّه را نوشتم. حضرت فرمودند يا على با تو هم مثل من برخورد خواهند كرد و تو اجابت خواهى كرد و من در صلحنامه معاويه و عمروعاص نوشتم كه اين صلحنامه است ميان اميرالمؤمنين و معاويه و عمروعاص ايشان گفتند كه ما اگر تو را امير خود مى دانستيم چرا با تو مى جنگيديم و اگر اميرالمؤمنين بودى جنگ با تو ظلم محسوب مى شد لذا مجبور شدم به اسم فقط اكتفاء كنم و نوشتم علىّ بن ابى طالب، چنان كه رسول خدا نيز اينگونه عمل كرد. گفتند از اين طلب در گذز و باقى مطالب را بگو. حضرت فرمودند: گفتيد كه من در امر خود شك داشتم ولى هيچ شكىّ در باب حكمين نداشتم ولى در سخن انصاف بكار بردم و گفتم اگر احقّ بر معاوين هستم مرا امير خود قرار دهيد چنان كه خداوند فرمود

و انا او اياكم لعلى هدى او فى ضلال مبين

و همانا ما با شما در هدايت يا گمراهى آشنا هستيم و خدا مى داند كه پيامبرش در حق است گفتند از اين هم بيرون آمدى. حضرت فرمودند اينكه گفتيد كه من حكميّت را به ديگرى واگذاشتم و خود در نزد شما احكم الحاكمين بودم، رسول خدا عليه‌السلام هم در روز بنى قريضه حكم را به سعد بن معاذ واگذاشت و در حالى كه خودش اَحكم بودند و خداوند فرمود

(لقد كان لكم فى رسول اللّه اسوة حسنة)

و من از رسول خدا پيروى كردم. خوارج گفتند از اين هم بيرون آمدى. حضرت فرمودند آنچه گفتيد كه من در روز بصره حيوان و سلاح را بين شما تقسيم كردم و شما را از زنان و فرزندان ايشان منع نمودم بخاطر اينكه بر اهل بصره منّت نهادم چنان كه رسول خدا صلى‌الله‌عليه‌وآله بر اهل مكه منت نهاد. اگر ايشان به ما تعدّى كردند ما ايشان را به گناه خود مؤ اخذه نموديم و ما گناه كوچك را به گناه بزرگ نمى گيريم و علاوه بر اين كدام يك از شما حاضر بوديد كه عايشه همسر پيامبر عليه‌السلام رابه سهم خود برداريد. خوارج گفتند ازاين مسئله هم بيرون آمدى. حضرت فرمودند اينكه گفتيد من وصىّ او بودم و وصيّت را ضايع كردم لذا كافر شدم بايد بگويم كه شما خودتان كافر شديد كه ديگرى را بر من مقدم داشتيد و بر اوصياء واجب نيست كه مردم را به سوى خود دعوت نمايند بلكه انبياء كه مبعوث مى شوند مردم را دعوت مى كنند و وصىّ براى كسانى است كه ايمان به خدا و رسول داشته باشند و اگر مردم حج را ترك نمايند، كعبه به جهت آنكه مردم او را ترك كردند كافر نمى شود بلكه مردم به ترك او كافر مى شوند زيرا كه خداوند او را براى نشانه غضب كرده است و همچنين رسول خدا صلى‌الله‌عليه‌وآله مرا نيز بعنوان نشانه نصب نمود و فرمود يا على تو به منزله كعبه هستى كه ديگران به نزد تو مى آيند و تو به نزد ايشان نروى. خوارج گفتند از اين امر مهم هم جواب دادى و بيرون آمدى پس بعضى از آن گروه بازگشت كردند و عده اى ماندند و به جانب نهروان رفتند و عبداللّه بن وهب و ابن زهير بجلى را بعنوان امير خود انتخاب كردند و روانه نهروان شدند. حضرت امير عليه‌السلام خطبه اى خواندند و مردم را امر فرمودند كه به مدائن روند و در آنجا لشگرگاه بسازند. چهار نفر به نامهاى شيعث بن ربعى و عمرو بن حريث و اشعث بن قيس و جوير بن عبداللّه با چهار هزار نفر ديگر به نزد حضرت امير عليه‌السلام آمدند و گفتند ما را اذن بده كه چند روزى در كوفه بمانيم و زود به تو ملحق مى شويم. حضرت فرمودند اراده بدى كرده ايد بخداقسم شما كارى در كوفه نداريد و من مى دانم كه در دلهاى شما چيست و زود باشد كه به شماها بگويم، مى خواهيد كه مردم را از بيرون آمدن باز داريد و گويا من شما را مى بينم كه در سرزمين خورنق نشسته ايد و سفره طعام گسترده ايد كه سوسمارى بر شما مى گذرد و شما كودكان رابه گرفتن آن امر كنيد و چون سوسمار را صيد كردند مرا رها مى كنيد و به آن سوسمار بيعت مى كنيد. پس حضرت روانهئ مدائن شدند و آن جماعت بيرون آمدند و به خورنق رسيدند و طعام مهيّا كردند و در آن وقت كه بر دور سفره نشسته بودند سوسمارى گذشت و كودكان رابه گرفتن آن امر كردند و چون صيد نمودند، آن را بستند و عمرو بن حريث دست آن سوسمار را باز گرفت و گفت بيعت كنيد با اين كه اميرالمؤمنين است و هفت نفر با او بيعت كردند و در آخر عمروبن حريث بيعت كردند و دستهاى خود را به دست او نهادند چنان كه آن حضرت خبر داده بودند و روانه مدائن شدند. اميرالمؤمنين عليه‌السلام در آن وقت در مسجد مشغول خواندن خطبه بودند كه آن جماعت با همان هيئت كه بودند داخل مسجد شدند چون نظر اميرالمؤمنين عليه‌السلام بر آن گروه افتاد فرمودند ايهاالناس، رسول خدا صلى‌الله‌عليه‌وآله هزار حديث پنهانى به من تعليم كرد كه در هر حديثى هزار در قرار دارد و از براى هر درى هزار كليد است و من از رسول خدا صلى‌الله‌عليه‌وآله شنيدم كه مى فرمود روزى باشد كه هر كسى را با امام خود بخوانند و من قسم ياد مى كنم كه هشت نفر در روز قيامت مبعوث خواهند شد كه امام ايشان سوسمار باشد و اگر بخواهم اسامى آنان را بگويم مى توانم. راوى مى گويد عمرو بن حريث را ديدم كه لرزه بر اعضايش ‍ افتاده بود همانند شاخه درخت كه تكان داده شود. حضرت فرمودند گويا مى بينم ايشان در قيامت كه آن سوسمار آنان را به جانب آتش مى كشد و اگر منافقانى با رسول خدا صلى‌الله‌عليه‌وآله بودند با من نيز هستند پس روى مبارك را به جانب شيث و عمرو كردند و فرمودند: بخدا قسم اى شيث و اى پسر حريث شما با فرزند من حسين مقاتله خواهيد نمود و او را مظلومانه شهيد خواهد كرد و رسول خدا صلى‌الله‌عليه‌وآله مرا چنين خبر داد و البته اين واقع خواهد شد. روزى حضرت امير عليه‌السلام در مسجد كوفه در بالاى منبر بودند و خطبه مى خواندد كه مشتمل بر وعظ و نصيحت بود مردى از جاى خود برخاست و عرض كرد يا اميرالمؤمنين دعا كن بر خالدبن عرفطه كه در فلان وادى از شام وفات كرده است. حضرت فرمودند خالد نمرده و باز مشغول خطبه شدند كه دوباره آن مرد سخن را اعاده كرد حضرت فرمودند او نمرده است و براى مرتبه سوم آن مرد گفت من به شما خبر مى دهم كه خدلد مرده است ولى شما مى فرماييد خالد زنده است. حضرت فرمودند واللّه خالد نمرده است پس آب از ديده مباركش جارى شد و فرمودند زود باشد كه خالدب عرفطه سردار جمعى از لشگر شود و گروهى را بر دارد و ازاين باب كنده بيرون رود و علمدار او حبيب بن حماد باشد و به جنگ فرزندم حسين بروند. حبيب بن حماد در آن مجلس حاضر بود و برخاست و گفت واللّه من از شيعيان تو هستم آيا علمدار آنان خواهم بود؟ حضرت فرمودند تو كيستى؟ عرض كرد من حبيب بن حمادم. فرمودند اگر تو حبيب بن حماد هستى البته علم را خواهى برداشت و آنچه گفتم واقع خواهد شد. راوى گفت در كوفه بودم ديدم غلغله اى برخاست ناگاه ديدم خالدبن عرفطه كه با پنج هزار نفر مسلح از باب كنده بيرون مى روند و حبيب بن حماد هم علمى در دست داشت گفتم اين جماعت به كجا مى روند؟ گفتند به جنگ حسين بن على بن ابى طالب گفتم صدق اميرالمؤمنين راست گفت على عليه‌السلام. شيخ مفيد و شيخ طبرسى نقل فرمودند كه روزى حضرت امير عليه‌السلام خطبه مى خواندند و فرمودند

سلونى قبل ان تفقدونى.

قبل از آن كه من از ميان شما بروم هر سوالى داريد بپرسيد و بخدا قسم سوال نكنيد از من گروهى كه گمراه كنند گروهى را و يا هدايت كنند تا روز قيامت مگراينكه شما راخبر دهم كه پيشرو و امير ايشان را نيز بگويم. پس مردى از حضّار برخاست و گفت مرا خبر ده كه چند مو در سر و ريش من وجود دارد؟ حضرت فرمودند حبيبم رسول خدا صلى‌الله‌عليه‌وآله مرا خبر داد به آنچه تو سوال كردى و مرا خبر داد كه به عدد هر موئى كه در سر تو است ملكى هست كه تو را لعنت مى كند و به عدد هر موى از ريش تو شيطانى است كه تو را گمراه مى كند و آن سرور مرا خبر داده كه در خانه تو فرزندى است كه فرزند دختر رسول خدا را مى كشد و اين در آينده واقع خواهد شد و فرزند ملعون تو فرزند مرا و سرور سينه مرا مى كشد و در آن وقت آن ملعو را در خانه كودكى بود كه هنوز درست راه نيفتاده بود. شيخ فخرالدين طريحى نقل كرده كه آن كودك، خولى بن يزيد اصبحى بود آن ملعونى كه نيزه اى بر سينه مبارك سيدالشهداء زد كه از پشت سرش بيرون آمد و حضرت بر رو افتاد و در خود مى غلطيد و شكايت آن ظالمان را به پروردگار خود مى كرد. آن ملعو در روز عاشورا به عنوان علمدار لشگر شقاوت عبيداللّه بن زياد بود و شبيلى برادرش سردار لشگر شقاوت اثر بصره بود و خولى در آن رو زبا دست ناپاك خودش جمعى از اصحاب و اقرباء سيدالشهداء را شهيد نمود كه از آن جمله عثمان بن اميرالمؤمنين عليه‌السلام بود كه بيست و يك سال عمر شريفش گذشته بود و حضرت او را عثمان ناميده بودند تا همنام عثمان بن مظعون كه از اكابر زهّاد و اصحاب سيد ابرار صلى‌الله‌عليه‌وآله و از جمله اخلاص كيشان اميرالمؤمنين بود باشد. او چهارده نفر را در يارى برادر بزرگوارش ‍ كشت و بيست و دو نفر را زخمى نمود كه همين ظالم تيرى بر چله كمان گذاشت و بر پيشانى مقدّسش زد كه از اسب به زمين افتاد و اسحق بن اشعث شمشيرى به او زد و بر او هجوم آورد و او هم برادر خود را به يارى خويش طلبيد و هنوز ابا عبداللّه عليه‌السلام به او نرسيده بودند كه ملعونى از فرزندان ابان بن حازم سر او را براى عمر سعد برده بود. و ديگر اينكه جعفر بن على كه مادرش ليلى دختر مسعود دار مى بود و كينه او امّ البنين بود برادر مادرى حضرت عباس عليه‌السلام بود كه از آن سرور كوچكتر بود و نوزده سال از عمر شريفش گذشته بود و در ميدان جنگ بودند كه همين دخولى لعين تيرى بر گلوى او زد كه از اسب افتاد كه مرغ روحش از شاخساران بدن به جنّة الماوى پرواز كرد. و حركت زشت ديگر ملعون اين بود كه سر مقدس سيدالشهدا را به خانه اش برد و در ميان تنور بر روى خاكستر گذاشت و صبح كه شد آن سر مطهّر را برداشت و بر سر نيزه كرد و به لشگر ملحق شد و در بازار كوفه آمد و در برابر جناب زينب قرار داد و دل آن مظلومه را به درد آورد و موجب شكساتن پيشانى آن سيده زنان عالميان گرديد و در روزى كه اهل بيت آن مظلوم را وارد شهر شام مى كردند همين خولى فخريّه مى خواند. موافق روايت سيّد عبدالكريم بن طاوس و صاحب مناقب وقتى كه ابا عبداللّه عليه‌السلام خامس آل عبا در زمين كربلا افتاده بود و حال آنكه از تشنگى زبان و دهان مقدّسش خشك شده بود و در خون مبارك غوطه ور گرديد و جميع ذرّات كائنات به مظلومى او به جزع آمده بودند، آن وقتى كه آن جناب به يك چشم اهل بيت خود را مى ديدند و به چشم ديگر ملاحظه مى فرمود كه از كدام جانب دشمنان قصد آن امام عليه‌السلام را مى نمايند و آن زمانى كه پانزده نفر از شجاعان لشگر به قصد قتل آن سرور با شمشيرهاى برهنه دويدند. همين دخولى ملعون بود كه به قصد قتل حضرت پيش رويد و چون نزديك حضرت رسيد دستهايش لرزيد و ضعف به نحوى بر او مستولى شد كه به زانو درآمد و زانوهايش بر زمين آمد. دست راستت در زنجير غضب و دست چپت شل باد اى شقى بدبخت و خداود تو را از رحمت خود دور گرداند اى دشمن خدا و رسول چه خيال عظيمى كرده اى، آيا مى خواهى سر رئيس رؤ ساى اهل اسلام را جدا نمايى؟ مگر نمى شناسى او را كه مصدر نشين بر صدر نشين مجلس قرب و رئيس بار يافتگان محفل اُنسل مى باشد. اى قاصد تيز رو در شب و روز، آرام مگير و خود را به مدينه برسان از براى آنكه پيغام غريب عراق را به اهل زمين حجاز رسانى و بر احدى مخفى نيست كه قريش عظيم ترين قبايل عرب بودند و اشرف قبايل قريش قبيله عبد مناف بودند و اشرف قبيله عب مناف، هاشم هستند و اى قاصد. قريش و بنى هاشم را بگو كه بزرگ و امام شما را در كربلا بدون سر بر زمين انداختند و از براى او قبر و لحدى ترتيب ندادند و بگو به آنان كه بزرگ و سيّد شما از دنيا رفت و با لبى عطشان و شكمى گرسنه به شهادت رسيد. و بگو اى قاصد به بنى هاشم در مكه و مدينه كه سيّد شما را زير سمّ اسبان پايمال نمودند و سر بريده اش را براى حرام زاده كافر بنى اميه به هديه فرستادند الا لعنة اللّه على القوم الظالمين.

## فصل سوم: جنگ نهروان بوسيله خوارج شكل مى گيرد

پس از جنگ صفّين، خوارج در نخليه توقف كردند تا جمعيت ايشان زياد شد و حرقوس بن ظهير سعدى و رعدبن و هب برج طائى را امير خود قرار دادند و اراده كردند كه در نهروان لشگر گاه بسازند لذا حركت كردند و در بين راه مردى را ديدند كه مى گريخت و قرآنى در گردن او بود، دور او را گرفتند و گفتند كارى با تو نداريم بگو كيستى؟ گفت من عبدللّه بن حباب مى باشم كه پدرم از اصحاب سيّد انبياء صلى‌الله‌عليه‌وآله بود. خوارج گفتند آيا هيچ حديثى از پدرت بياد دارى كه از رسول خدا صلى‌الله‌عليه‌وآله نقل كند؟ گفت بلى از پدرم شنيدم كه مى گفت رسول اللّه صلى‌الله‌عليه‌وآله فرمود كه بعد از من فتنه اى ظاهر خواهد شد و در آن فتنه دل مردم بميرد چنانكه بدن آنان مى ميرد و در قبل از صبح مؤمن هستند ولى چون صبح مى شود كافر مى شوند و كسى كه در آن فتنه نشسته باشد بهتر است از كسى كه ايستاده باشد و ايستادن در آن بهتر از راه رفتن است و راه رفتن بهتر از دويدن است. پس خهر كس در آن فتنه مقتول باشد بهتر است از آنكه قاتل باشد. گفتند اعتقاد تو در حكميت و حكومت چيست؟ جواب داد كه بخداقسم اميرالمؤمنين عليه‌السلام از شما داناتر است و دين خود را بهتر نگاه مى دارد و به قريش در امر دين از هركس بيشتر است پس يكى از خوارجى شمشيرى بر سرش زد و او را كشت و شهيدش كرد و به روايتى او را در كنار نهر ذبح كردند و خوارج به خانه و اهل و عيال او را كشتند در حالى كه همسر او حامله بود و خانه او را غارت كردند. خواستند درخت خرمايى از مرد نصرانى بخرند كه آن مرد گفت من اين درخت را به شما دادم گفتند قبول نمى كنيم مگر به قيمت آن. نصرانى گفت واعجباه شما مثل عبداللّه بن حباب را مى كشيد ولى درخت خرما را قبول نمى كنيد! پس خوارج از آن قريه بيرون رفتند و به جانب نهروان رفتند. اين خبر به اميرالمؤمنين عليه‌السلام رسيد فرمودند مندى ندا دهد تا مردم در مسجد جمع شوند. پيغمبر صلى‌الله‌عليه‌وآله حضرت خطبه اى خواندند كه بعد از حمد پروردگار و درود و صلوات بر پيغمبر صلى‌الله‌عليه‌وآله فرمودند شما آنچراكه از اين جماعت سر زد آگاه شديد كه خون مردم را مى ريزند و اموال آنان را غارت مى كنند و ايشان از دين خارج شدند، پس ‍ آلات جنگ را آماده كنيد كه من به جنگ با تاين فاسقان ميروم انشاءاللّه از منبر پائين آمدند و به خانه تشريف بردند. و اهل كوفه آن سرور را اجابت نكردند مگر عده كمى كه باعث غضب آن حضرت شد و روز ديگر نيز بالاى منبر تشريف بردند و خطبه خواندند و سخنانى كه دلالت بر دلتنگى آن حضرت و بى فاويى اهل كوفه امام به قتال خواهيد رفت و كدام خانه بعد از خانه من نگه خواهيد داشت؟ اگر شما را امرى مى كنم مخالفت من مى كنيد و اگر سخن شما را مى شنوم پراكنده مى شويد پروردگارا بين من و شما جدايى بيندازد و مرا فرجى عطا فرمايد پس محزون به خانه تشريف بردند. عده زيادى به خانه حضرت رفتند و عرض كردند فداى تو شويم دلتنگ مباش. اينك مانزد تو ايستاده ايم و آنچه بفرمايى اطاعت مى كنيم و مال و جان خود را نثار تو مى كنيم. پس روز ديگر آن سرور بر بالاى منبر رفتند و مردم كوفه را به جهاد دعوت كردند و مردم با تعجيل، آن امام را اجابت كردند و حدود چهار هزار نفر دور آن حضرت جمع شدند. طبرسى در تاريخ خود مى گويد كه چون از كوفه به عزم نهروان بيرون آمد، منجّمى در ميان اصحاب عرض كرد يا على در اين ساعت بيرون مرو و چون سه ساعت از روز بگذرد بيرون بيرون برو و اگر دراين ساعت بيرون بروى به تو و اصحاب تو ضرر بسيار و اذيت بى شمار خواهد رسيد و اگر در آن ساعت كه من مى گويم بروى ظفر خواهى يافت. حضرت امير عليه‌السلام فرمود آيا تو مى دانى كه در شكم اين اسبى كه من سوارم كرّه نر هست يا ماده؟ عرض كرد اگر حساب كنم مى دانم. حضرت فرمود كه كسى تو را تصديق نمى كند بلكه قرآن اين كار تو را تكذيب مى كند. آيا گمان مى كنى كه مى توانى هدايت كنى به آن ساعتى كه نفع ببينند و يا باز بدارى از ساعتى كه در آن ضرر باشد؟ پس هر كسى تو را در اين دعوى تصديق نمايد از استعانت جستن به خدا بى نياز خواهد بود از دور كردن بديها از او سزاوار است براى كسى كه به قول تو يقين كند مه حمد تو را بجا آورد نه حمد خدا را زيرا كه تو او را هدايت و دلالت كردى به آن ساعتى كه اگر در آن ساعت روانه شود نفع مى بيند و او را باز مى دارى از ساعتى كه حركت كردن در آن موجب ضرر و بدى او مى شود. پس هر كس به تو ايمان آورد من ايمن نيستم از اينكه براى ضدّ و شريك قرار داه باشد. ما مخالفت تو مى كنيم و در همين ساعت كه تو نهى مى كنى ما حركت مى كنيم

اللهم لاخير الا خيرك و لا اله غيرك.

پس فرمود كه اى گروه از منجّم به همان قدر كه در تاريكيها و صحرا و در بيابان راه پيدا كنيد دورى كنيد چون منجّم مانند كاهن است و كاهن مثل ساحر و ساحر مثل كافر است و كافر هم در آتش خواهد بود و سپس به منجّم فرمود اگر به من خبر برسد كه تو به نجوم عمل مى كنى تو را در زندان حبس خواهم كرد و تا زنده ام تو را از عطا محروم خواهم كرد. و حضرت در همان ساعت حركت كردند و پيروز شدند و فرمودند اگر ما از آن مرد منجّم اطاعت مى كرديم مردم مى گفتند بخاطر پيش بينى او پيروز شديم و بدانيد اى مردم كه جناب محمد مصطفى صلى‌الله‌عليه‌وآله از منجّم استفاده نكرد و ما بعد از آن حضرت كه بلاد كسرى و قيصر را فتح كرديم از هيچ منجّمى بهره نگرفتيم بلكه بر خدا توكل كرديم و شما هم به خدا اعتماد و توكل كنيد زيرا كه او هر چيزى را كفايت مى كند، پس روانه شدند. در كتاب تحفة المجالس شيخ معين الدين ذكر شده است كه در بين راه نهروان لشگر به ديرى رسيدند و راهب پيرى از بالاى دير نعره زد كه صاحب و امير اين لشگر كجا است؟ خبر را به حضرت رساندند و آن سرور هم عنان مركب خود را به جانب آن دير معطوف داشتند و به سمت آن راهب آمدند. راهب عرض كرد با اين جمعيت به كجاى مى روى؟ فرمودند به مجادله با دشمنان. راهب گفت تو با لشگر چند روزى در پاى دير من توقّف كنيد و فرود آييد چون فلان ستاره در هبوط است و طالع اهل ضعيف است لذا چند روزى صبر كن تا آن كوكب هابط، رو به صعود و بالا كند و طالع مسلمانان قوتى بگيرد. حضرت فرمودند ت وكه ادعاى علم آسمانى مى كنى مرا خبر ده از سير فلان كوكب. راهب گفت من تا به حال اسم اين كوكب را نشنيده ام. حضرت نام چند ستاره ديگر را فرمودند ولى راهب ندانست. حضرت فرمودند تو از احوال آسمان اطلاعى ندارى از زمين سوال مى كنم بگو اى راهب كه در زير قدم تو كه الان ايستاده اى چه چيز مدفون است؟ راهب متحيّر ايستاده بود گفت نمى دانم. حضرت فرمودند ظرفى از مس در زير قدم تو مدفون است. و هفت دينار در آن هست، ونقش و سكه هاى آنها را هم فرمودند. پير راهب گفت تو اين سخن را از كجا مى گويى؟ فرمودند رسول خدا صلى‌الله‌عليه‌وآله مرا خبر داد و آگاه باش كه آن حضرت مرا خبر داده است كه تو با اين جماعت جنگ مى كنى و از لشگر تو كمتر از ده نفر كشته شوند و از لشگر ايشان كمتر از ده نفر باقى نمانند و همه بگريزند. صاحب دير متحيّر شد و گفت پس زير پاى خودم را شكافيد، شكافتند و آن ظرف مسى را درآوردند و عدد دينار و نقش و سكّه ها همان بود كه حضرت فرمودند. پيرمرد راهب فورا از دير خارج شد و خود را به پشت پاى مقدس آن حضرت انداخت وبه شرف اسلام مشرّف شد و آن حضرت با يارانش روانه نهروان شدند و عدىّ بن حاتم طائى پيشاپيش جمعيت مى رفت و شعر مى خواند. و چون قدرى راه آمدند منجّم ديگرى به خدمت حضرت آمد و از رفتن منع كرد و حضرت خبر پيروزى خود را به او داد و منجّم گفت آتش در برجطالع تو مشتعل است. حضرت فرمودند روشنى و نور آن آتش از ما است و سوزش و ظلمت آن و خروش براى دشمنان ما است. حضرت فرمودند اى منجم كه ادّعاى پيشگويى دارى آيا خبر دارى كه ديشب سرانديب غرق شد و مناره هند خراب شد و حصار اندلس شكست و پادشاه افريقيه هلاك شد، اينها خبر دور بود حال از اخبار نزديك سوال مى كنم كه در آن وقت سعدبن مسعده خارجى در نزد حضرت امير عليه‌السلام ايستاده بود و اين لعين جاسوس معاويه بود و مالك اشتر مى خواست او را بكشد كه حضرت مانع شدند و فرمودند اى منجّم آيا خبر دارى كه عمر او به آخر رسيده، آن ملعون گمان كرد كه حضرت امر به قتل او خواهد كرد پس از ترس زهره شكافت و بر زمين افتاد آن منجّم از ديدن اين غرائب به سجده افتاد و ايمان او كامل شد. حضرت با لشگر خود در دو فرسخى نهروان فرود آمدند و قنبر را پيشاپيش فرستادند تا به خوارج بگويد كه حضرت مى فرمايند كه شما را چه بر اين داشت كه بر من خروج كرديد و من در ميان شما به علامت رفتار كردم و كوچك و بزرگ شما را حرمت داشتم و شما را به زندگى خود نگرفتم و مالهاى شمارا به غنيمت نگرفتم. اى قنبر اگر آنان دشنام مى دهند جوابشان مده. قنبر به نزد خوارج رفت و تبليغ رسالت از جانبحضتر نمود. مردى از لشگر خوارج پيش آمد و گفت به نزد مولاى خود برگرد و ما هرگز اجابت دعوت تو نخواهيم كرد وما مى ترسيم كه على عليه‌السلام با زبان نرمى كه دارد ما را برگرداند چنان كه عبداللّه بن الكوّار را برگردانيد. برو به مولايت بگو كه جمع شدن ما در اينجا براى جنگ است. پس ‍ قنبر جواب خوارج را به حضرت عرض كرد و سپس نامه اى به خوارج نوشتند

بسم اللّه الرحمن الرحيم من عبداللّه اميرالمؤمنين على بن ابيطالب اخى رسول اللّه الى عبداللّه وهب و حرقوص بن ظهير المارقين من دين الاسلام و شريعة سيد الانام

اين نامه اى است از بنده خدا اميرالمؤمنين على ابن ابيطالب برادر رسول خدا محمد بن عبداللّه صلى‌الله‌عليه‌وآله به عبداللّه وهب و حرقوص بن ظهير كه از دين اسلام و شرعيت حضرت مصطفى صلى‌الله‌عليه‌وآله خارج شدند پس بدرستى كه خبر خروج شما به من رسيد و جمع نمودن اين جماعت جاهل كه خبر از خير و شر ندارند و به مقاتله و مجادله بعد از بيعت با من حاضر شده ايد. پس عهد خود را شكستيد و قسمهاى خود را باطل كرديد و به آن قناعت نكرديد و عبداللّه بن حباب را بدون جرم و گناه كشتيد و او پسر حباب قاصد رسول خدا صلى‌الله‌عليه‌وآله بود و من او را طلب خواهم كرد پس قاتل او قاتل اهل و عيال او را به من تسليم كنيد تا انتقام از ايشان بكشم. بخدا قسم اگر قاتل او را به من واگذار نكنيد بر نخواهم گشت تا آنچه مقصودم است حاصل كنم و استعانت از خداوند دارم و توكل بر ذات اقدس او مى نمايم والسلام. حضرت نامه را به عبداللّه بن ابى عتبه دادند و نامه را به عبداللّه بن وهب داد در هنگامى كه در كنار نهروان نشسته بود و شمشير حمايل كرده بود و حرقوص و رؤ ساى خوارج دور او نشسته بودند نامه را به عداللّه داد. عبداللّه بن وهب و حرقوص نامه را خواندند و عبداللّه بن وهب به عبداللّه بن عتبه كه قاصد حضرت بود گفت اگر تو رسول نبودى گردن تو را مى زدم پس جواب نامه را اينگونه نوشت:

بسم اللّه الرحمن الرحيم من عبداللّه بن وهب الى على بن ابى طالب.

بدان كه رسول و نامه تو به من رسيد نوشته بودى كه قاتل عبداللّه را تحويل شما دهيم، بدان كه ما همگى او را كشتيم و اينكه نوشتى كه به جنگ ما مى آيى كه ما به جنگ با تو عازم هستيم، پس نامه را قاصد به نزد حضرت آورد و حضرت پس از مطلع شدن از مضمون نامه امر فرمودند كه لشگر به جانب نهروان حركت كنند. وقتى لشگر به خوارج نزديك شدند صداى قرائتقرآن آنان همانند زنبور عسل مى پيچيد و در ميان ايشان زهّاد و عبّاد بودند و پيشانيها و زانوهاى ايشان از كثرت عبادت پينه بسته بود يكى از ياران حضرت مى گويد وقتى من اين صحنه ها را ديدم از لشگرگاه دور شدم و به شك افتادم و از اسب فرود آمدم و نيزه خود را به زمين زدم و سپر خود را پايين گذاشتم و زره را بر روى نيزه انداختم و به نماز ايستادم و دعا مى كردم و گفتم خدايا اگر رضاى تو در قتال با جدال با اين گروه هست پس به من چيزى را بنما كه شك از دل من برداشته شود و اگر سخط تو در آن است مرا از آن دور كن. ناگاه ديدم كه حضرت آمد و بر استر رسول خدا سوار بود پياده شدند و به نماز ايستادند ناگهان مردى با اسب با سرعت تمام آمد و گفت يا اميرالمؤمنين خوارج از نهر گذشتند و مرد ديگرى هم آمد و گفت خوارج گفت يا على خوارج از نهر عبور كردند حضرت فرمودند سبحان اللّه آنان از نهر نگذشتند واللّه نخواهند گذشت و دراين طرف نهر تمام كشته خواهند شد مگر كمتر از ده نفر و اين وعده اى است كه خداوند و رسول خدا صلى‌الله‌عليه‌وآله به من داده پس فرمودند اى جندب اين تل را مى بينى؟ عرض كردم بلى فرمودند كه رسول خدا صلى‌الله‌عليه‌وآله فرموده است كه ايشان نزد اين تّل كشته خواهند شد. پس فرمودند اى جندب ما رسولى به نزد ايشان خواهيم فرستاد كه ايشان را به كتاب خدا و سنت رسول خدا صلى‌الله‌عليه‌وآله دعوت نمايد و چون رسول ما به نزد ايشان برود، تيرها به جانب او خواهند انداخت و او را خواهند كشت. پس ما به نزد خوارج آمديم و ديديم كه خوارج در لشگرگاه خود هستند و نرفته اند پس شكّ من برطرف شد. پس امير عليه‌السلام امر كرد تا مردم را جمع كنند و فرمودند كيست كه اين قرآن را بگيرد و به نزد اين گروه رود و ايشان را به كتاب خدا و سنت رسول خدا صلى‌الله‌عليه‌وآله دعوت نمايد و در نهايت كشته خواهد شد و بهشت براى او باشد. هيچ كس جواب آن حضرت را نداد مگر جوانى از بنى عامربن صعصعه و چون آن حضرت جوانى آن جوان را ديد فرمودند به جاى خود برگرد. پس مرتبه ديگر همان سخن را اعاده فرمودد و كسى ديگر به غير از آن جوان اجابت ننمود، حضرت فرمودند برگرد و باز براى بار سوم تكرار شد و حضرت فرمودند بدان كشته خواهى شد. آن جوان كتاب خدا را برداشت و به جانب خوارج حركت كرد و چون به جايى رسيد كه صداى آنان را مى شنيد، تيرها را به جانب او انداختند و چون آن جوان رو به ما كرد ديديم كه از بسيارى تيرها همانند خارپشت شده است و به شهادت رسيد. جندب مى گويد چون اين صحنه را ديدم شكّ از خاطرم برطرف شد لذا حركت كردم و هشت نفر از ايشان را كشتم. اى مسلمان تعجب كردى كه اين جماعت صداى تلاوت قرآن از اردوى ايشان بلند بود و پيشانيها و زانوهاى ايشان از شدت عبادت پينه بسته بود. ولى آن ظالمانى كه در روز عاشورا با سيدالشهدا جنگ نمودند و در ميان ايشان كسانى بودند كه قارى قرآن بودند.

رب تال القران و القران يلعنه.

چه بسا قاريان قرآن كه خود قرآن آنان را لعنت مى كند. و همانطور قاتلان امام حسين عليه‌السلام هم از كسانى بودند كه قرآن تلاوت مى كردند. در زمان قيام مختار بود كه مردى از قاتلان در كربلا را به نزد مختار آوردند. مختار فرمود اى ملعون چرا به كربلا رفتى و با سرور شهيدان جنگيدى؟ آن ملعون گفت من تنها نبودم بلكه صد هزار نفر كه همگى عابد و قارى قرآن بودند حضور داشتند. مختار گفت خداوند تو را و همه آن جماعت را لعنت كند. شبى از شبهاى بعد از واقعه كربلا هاتفى در بصره نداء داد: بدرستى كه آن نيزه هايى كه در كربلا بر سينه حسين عليه‌السلام وارد مى شوند كتاب خدا مقاتله و مجادله مى كنند، تكبير و تهليل مى گويند به اينكه تو كشته شده اى و حال آنكه به كشتن تو تكبير و تهليل را كشتند و حق پرستى و خداپرستى را برطرف كردند. گويا به كشتن تو جدّ امجد تو را كشتند كه صلوات خدا و جبرئيل بر او باد. آرى آن بى شرمان بى حياء و ظالمان پر جفا در روز عاشورا چون سر مقدس ‍ سيدالشهداء را بر سر نيزه كردند، صداى تكبير از آن ظالمان بلند شد كه دلهاى اهل بيت از آن صدا از جا كنده شد. بى شرمى را ببينيد كه به نقل از معصومين كه فرمودند

جددت بالكوفة اربعة مساجد فرحا لقتل الحسين

كه چهار مسجد در كوفه به جهت شكرانه شهادت امام حسين عليه‌السلام احداث كردند و به نامهاى مسجد جرير، مسجد سمام، مسجد اشعث و مسجد شبث بن ربعى ساخته شد. از اينها عجيب تر اينكه اهل شام نذر كردند كه اگر امام حسين عليه‌السلام كشته شود و خلافت آل ابى سفيان قرار گيرد روز قتل او را عيد بگيرند و چنان ديده بصيرت ايشان كور شده بود كه يهود و نصارى از عمل ايشان عبرت مى گرفتند و از ظلم و عدوان ايشان تعجب مى كردند و خود آنان هم كور و كر بودند كه حقايق را نمى ديدند و نمى شنيدند. ولى زنان و كودكان ايشان بر ظلم آنان مى گريستند و ناله مى كردند. شنيده ايد كه وقتى اهل بيت را وارد كوفه نمودند صداى گريه عظيمى از زنان كوفيان بلند شد كه آن دختر شهسوار عرب جناب زينب فرمود بس كنيد اى اهل كوفه و اى اهل مكر و حيله، مردان شما مردان ما را مى كشتند و زنان شما بر ما گريه مى كنند. حميد بن مسلم مى گويد روز عاشورا وقتى كه لشگردست به غارت اهل بيت خامس آل عبا زدند، زنى را ديدم كه از قبيله بكر بن و ابل همراه شوهرش ‍ در لشگر عمر سعد بود چون ديد آن قوم بى حياء دست به بى حيايى به جانب دختران خيرالنّساء دراز كردند و ايشان را غارت مى كردند، دست به شمشير برد و به جانب خيمه ها روان شد و گفت اى آل بكربن وابل

اتسلب بنات رسول اللّه

آيا دختران پيغبمر را برهنه مى كنند و شما ايستاده ايد؟ سپس فرياد زد

يا لثارات رسول اللّه

كجائيد اى طلب كنندگان خون رسول اللّه صلى‌الله‌عليه‌وآله.

پس شوهر ملعون آن زن شجاع آمد و او را به سوى منزل خود برگردانيد. اللّه اللّه ازاين شقاوت و نعوذ باللّه از اين كفر و ضلالت و غفلت آشكار عجيب تر آنكه همه روز صحنه هاى معجزه آسا و فارق العادت بسيارى را مشاهده مى كردند كه بسيارى از كفار از ديدن آنها متنبّه و به شرف اسلام مشرف مى شدند و شخصى نقل مى كند كه در پشت كوفه جمعيتى را ديدم و فوج كثيرى را ديدم كه بعضى از ايشان بر گردن و بعضى بر دوش بعضى سوار بودند. آمدم تا ملاحظه كنم كه چه خبر است، ديدم سر مقدس جناب امام حسين عليه‌السلام را كه بر درخت آويخته بودند كه سوره اى از سوره هاى قرآن را تلاوت مى كرد. حارث بن وكيده نقل مى كند كه من از آن كسانى بودم كه سر مقدس را برداشته بودند شنيدم كه آن حضرت سوره كهف تلاوت مى فرمود و من در تحيّر فرو رفتم كه چگونه سر بى تن سخن مى گويد در همين حيرت بودم كه يك مرتبه ديدم به من فرمود:

يابن وكيدة اما علمت انا معاشر الائمة احياه عند ربنا نرزق

اى پسر وكيده آيا نمى دانى كه ما معاشر امامان هميشه زنده مى باشيم و مرگ ما را فانى نخواهد كرد؟ حارث مى گويد چون اين سخن را شنيدم بيشتر تعجب كردم كه نبايد سر مطهّر و منوّر امام عليه‌السلام در دست اين جماعت بدگهر باشد لذا از ايشان مى گيرم و به كربلا مى روم و به بد مطهرش ملحق مى سازم چون اين به خاطر من گذشت ناگهان آن سر مبارك فرمود

يابن وكيده ليس لك الى ذلك سبيل

اى پسر وكيده به اين فكرى كه كرده اى راهى نخواهى يافت اى حارث ريختن خون من در نزد خدا عظيم تر است از گردانيدن سر در راهها و شهرها، بگذار هر چه خواهند بكنند زود باشد كه قبح عمل خود را بدانند.

اذ الاغلال فى اعناقهم و السلاسل يسحبون.

الا لعنة اللّه على القوم الظالمين

## فصل چهارم: شروع جنگ اميرالمؤمنين عليه‌السلام با خوارج در نهروان

بعد از كشتن قاصد حضرت امير عليه‌السلام، عبداللّه بن وهب در ميان لشگر خود ايستاد و شروع به خواندن خطبه نمود كه آنهايى كه خود را با پروردگار برابر دانستند على و اصحاب او بودند كه در دين خدا، عمروعاص و ابوموسى را حَكَم كردند مردى فرياد زد كه اى دشمن خدا تو را چه كار به خطبه خواندن و تو آن كسى هستى كه خودت بهتر مى دانى. واى بر تو اى لعين مى دانى در حضور چه كسى سخن مى گويى؟ او اميرالمؤمنين و برادر سيدالمرسلين و پسر عمّ و داماد و پدر سبطين است. حضرت امير عليه‌السلام فرمودند او را واگذار كه در گمراهى خود مقرّ است. حرقوص لعين جلو آمد و گفت اى پسر ابوطالب بخدا قسم كه مقصود ما جنگ با تو براى رضاى حق است. حضرت اين آيه را تلاوت فرمودند

(قل هل ننبئكم بالاخسرين اعمالا الذين ضل سعيهم فى الحيوة الدنيا و هم يحسبون انهم يحسنون صنعا.)

بگو آيا به شما خبر بدهم به پست ترين اعمال؟ آنان كه در دنيا در مسير گمراهى و ضلالت عمل مى كنند ولى گمان مى كنند كه اعمال نيكو انجام مى دهند. بخدا قسم كه خوارج نهروان از مصاديق بارز اين آيه شريفه هستند. پس حضرت در آن روز با خوارج سخن گفتند و ايشان به كشتن عبداللّه اقرار كردند. حضرت فرمودند گروه گروه از يكديگر جدا شويد تا سخن هر يك را جدا جدا بشنوم. پس هر قبيله جدا شدند و هر يك جداگانه اقرار به كشتن عبداللّه نمودند و گفتند آرى ما او را كشتيم و تو را نيز خواهيم كشت. حضرت به اصحاب فرمودند حمله كنيد و منم اول كسى كه بر ايشان حمله مى كنم. پس ذوالفقار را كشيدند و برايشان حمله كردند و اصحاب هم در عقب سر آن جناب حمله كردند و جنگ در گرفت. حبيب بن عاصم الازدى عرضس كرد يا اميرالمؤمنين اينها كه با ايشان جنگ مى كنيم آيا از كفّارند؟ فرمودند ازكفر گريخته اند و در كفر افتاده اند. حبيب گفت آيا منافقند يا بفرماييد از چه طايفه اى هستند تا ما با بصيرت با آنان بجنگيم؟ حضرت فرمودند كه ايشان گروهى هستند كه از دين اسلام بيرون رفته اند همچنان كه تير از كمان بيرون رود. پس همين شخص با سعادت جنگيد تا به شهادت رسيد. احنف بن غدار طائى كه شجاعترين خوارج بود و در صفّين جنگها كرده بود حمله كرد و صف لشگر را شكافت حضرت خود را به او رساندند و اسب احنف او را تا آخر لشگرگاه در كنار نهر نهروان برد و به زمينش ‍ زد و جان به مالكان دوزخ سپرد و به درك واصل شد. سپس مالك بن وضّاح رجز خوانان بيرون آمد و حضرت امير عليه‌السلام در حمله اول او را كشتند و بعد از او حرقوص ‍ و پسر عمّ مالك بر حضرت حمله كرد و حضرت را در ميان خود گرفتند و حضرت امير عليه‌السلام به يك ضربتكار پسر عمّ مالك را ساخت و ضربت ديگرى بر سر حرقوص ‍ زدند و كلاه نظامى او را قطع نمودند و سر شمشير بر اسب او خورد واسب رم كرد و نعش آن ملعون را در ميان دو لاب خرابى كه در آن نزديكى بود انداخت و بعد از آن جنگ سخت شد. امير خوارج عبداللّه بن وهب پيش آمد و فرياد زد كه اى پسر ابى طالب از اين معركه بيرون نمى رويم تا تو را بكشيم يا تمام كشته شويم و خودت به نزديك من بيا و مردم را واگذار. چون امير عليه‌السلام صداى او را شنيدند تبسم نمودند و فرمودند خدا او را بكشد چه قدر كم حياء است نمى داند كه من هميشه رفيق شمشير و قرين نيزه بوده ام ليكن او از زندگى ماءيوس شده است يا طمع باطلى دارد. پس آن ملعون بر امير عليه‌السلام حمله كرد و حضرت مى فرمودند:

سيف رسول اللّه فى يمينى

و فى يسارى قاطع الوتين

يعنى شمشير رسول خدا در دست راست منست و در دست چپ من شمشير قطع كننده سرها است و به قولى در آن روز قمقام در دست چپ آن حضرت بود و حضرت به يك ضربه شمشير او را دو پاره كردند وبه اصحاب پليدش ملحق نمودند. پس خوارج حمله كردند كه اصحاب حضرت فرار كردند و حضرت به تنهايى در برابر ايشان ايستادند. حضرت فرمودند اين چه كار است گويا به سوى مرگ مى رويد. گفتند مگر به سوى مرگ نمى رويم؟ فرمودند بسيار دعا كنيد و دندانها را بر روى يكديگر گذاريد و حمله كنيد كه از شما كمتر از ده نفر به شهادت مى رسند ولى دشمنان شما كمتر از ده نفر باقى مى مانند. راوى مى گويد ما به فرموده آن سرور عمل كرديم بخدا قسم كه هنوز نصف نرسيده بود كه تمام آن قوم خوارج را كشتيم و از آنان به غير از نه نفر كسى باقى نمانده كه همه آنان گريختند كه دو نفر به جانب خراسان رفتند و در زمين سجستان ساكن شدند و نسل آندو در آن ولايت بسيار شد و دو نفر به جانب شهرهاى عمّان رفتند و دو نفر به يمن گريختند و در آن بلاد صاحب نسل و اولاد شدند كه گروه اياضيّه معروف شدند. و دو نفر به بلاد جزيره موسوم به سنّ و بواريخ در كنار فرات رفتند. و يك نفر به جانب طلّ موزون رفت. اصحاب حضرت امير عليه‌السلام در اين جنگ نهروان غنائم فراوان صاحب شدند و از اصحاب آن سرور به تعداد نه نفر به درجه شهادت نائل آمدند چنان كه خود حضرت خبر داده بود كه كمتر از ده نفر از ما به شهادت مى رسند و كمتر از ده نفر از دشمن باقى مى مانند كه اسامى آنان گذشت. و اين معجزات و كرامات آن حضرت بود. و كرامات ديگرى در كتاب ارشاد القلوب مذكور است كه شبى اميرالمؤمنين عليه‌السلام قبل از جنگ نهروان از مسجد كوفه بيرون آمدند و به جانب منزل تشريف مى بردند. كميل بن زياد مى گويد من در خدمت آن حضرت بودم از كنار خانه اى عبور كرديم كه شخصى با صداى محزون قرآن تلاوت مى كرد كه

(قل هل يستوى الذين يعلمون والذين لا يعلمون انما يتذكر اولوا الالباب.)

بگو اى پيامبر آيا كسانى كه نمى دانند مساوى هستند؟ همانا صاحب عقل و متذكّر و متوجه خواهند بود. كميل مى گويد من از شنيدن صداى قران در دل خود او را تحسين كردم و از حال قارى قرآن تعجّب نمودم اما اصلا اظهار نكردم. اميرالمؤمنين فرمودند اى كميل از آواز اين مرد تعجب مكن و او را تحسين هم مكن. بخدا قسم كه اين مرد ازاهل آتش است و من بعد از اين تو را از حال او باخبر خواهم كرد. كميل مى گويد كه من از مكاشفه آن حضرت كه بر دل من مطلع شد تعجب كردم و ازاين شهادتى كه حضرت براى آن مرد دادند متحير شدم ولى زمانى نگذشت كه غزوهئ نهروان اتفاق افتاد و بعد از اتمام جنگ حضرت ايستاده بود و شمشير بر دست آن بزرگوار و از شمشير خون مى چكيد و سرهاى خوارج در دور آن حضرت ريخته بود به جانب من التفات فرمودند و سر شمشير را بر بالاى يكى از آن سرها نهادند و فرمودند:

يا كميل امن هو قانت اناء الليل

اى كميل اين سر همان شخصى است كه در اواسط شب قرآن تلاوت مى كرد و تو را به تعجب وا داشته بود. در اينجا كميل خود را به دست و پاى آن حضرت انداخت و آن را بوسيد و ازخدا طلب آمرزش كرد و بر آن بزرگوار هم صلوات فرستاد.

### حضرت كشته هاى خوارج را شمارش مى كنند

و چون در روز نهم ماه صفر خوارج نهروان بدست حضرت امير عليه‌السلام و اصحابش ‍ كشته شدند، حضرت فرمودند كه در ميان كشته هاى دشمن بگرديد تا شخصى را به نام مخدع كه همان ذوالتّديه نام داشت را پيدا كنيد. ابن ابى الحديد از يزيدبن رويم روايت مى كند كه حضرت خبر دادند كه مقتولان ايشان چهار هزار نفرند و يكى از ايشان ذوالتّديه خواهد بود. پس خود حضرت امير عليه‌السلام فرمودند اى يزيد چهار هزار نى بردار و بر هر كشته اى يكى بگذار و فرمودند اى عجلان اسب رسول خدا را بياور، حضرت سوار بر اسب شدند و من در پيش روى آن حضرت به شمردن كشتگان خوارج مشغول بودم و آن سرور عقب سر من تشريف مى آوردند. تا آنكه كشتگان تمام شدند و يك نى در دست من باقى ماند. در همان حال به جانب حضرت نظر كردم ديدم رخسار مباركش برافروخته شد و فرمودند

واللّه ما كذبت ولا كذبت

بخدا قسم تا حال دروغ نگفته ام و دروغگو شمرده نشدم. در آن اطراف دولابى وجود داشت حضرت فرمودند: در اينجا تجسّس كنيد و چون جستجو كردم كشته اى در ميان آب و گل ديدم و يك پاى او را گرفتم و كشيدم و گفتم اين هم يك خارجى ديگر است پس حضرت از اسب پايين آمدند و آن جسد را تا به روى خاك كشيدند ديديم ذوالتّديه است آن حضرت با صداى بلند تكبير گفت و به سجده افتاد و تمام مردم تكبير گفتند. حضرت امير عليه‌السلام بعد از نماز عصر تا وقت غروب به اصحاب خود پيوستند و با صداى بلند مى فرمودند

صدق اللّه و بلغ رسوله.

و به روايتى يك دست آن مرد قطع شده بود و يكى از دو پستان او شبيه پستان زن بود. حضرت فرمودند كيست كه اين مرد را بشناسد هيچ كس او را نشناخت، مردى گفت كه او را در حيره ديدم و از او پرسيدم به كجا مى روى؟ گفت به كوفه. حضرت فرمودند درست گفتى اين از جنّ است. شيخ احمدبن فهد حلّى از معلّى بن خنيس ‍ روايت كرده است كه امام جعفر صادق عليه‌السلام فرمود كه روز نوروز بود كه خداوند اميرالمؤمنين را بر اهل نهروان پيروز گرداند و ذوالتّديه كشته شد. حضرت امير عليه‌السلام روانه كوفه شدند كه در بين راه استخوان جمجمه انسانى را ديدند كه در بين راه افتاده بود حضرت به غلامان خود فرمودند اين استخوان سر انسان را بياوريد چون به خدمت آن سرور آوردند حضرت سر تازيانه خود را به آن كلّه گذاردند و فرمودند:

من انت فقيرام غنى ثقى ام سعيد ملك ام رعية قوى ام ضعيف عزيز ام ذليل سيد ام عبد

تو كيستى فقيرى يا غنى، شقى هستى يا سعيد، پادشاه هستى يا رعيت، قوى هستى يا ضعيف، عزيزى يا ذليل آقا بودى يا عبد؟ آن جمجمه سر انسان به زبان فصيح گفت:

السلام عليك يا اميرالمومنين

من پادشاه ظالمى بودم. من پرويز پسر هرمز پادشاه پادشاهانم

فملكت مشارقها و مغاربها سهلها و جبلها و برها و بحرها.

همه چيز را مالك شدم از مشرف و مغرب، دشت و كوه، زمين و دريا و صحرا من آن كسى هستم كه هزار شهر را در دنيا گرفتم

و قتلت الف ملك من ملوكها يا اميرالمؤمنين.

و هزار پادشاه را كشتم و پنجاه شهر بنا كردم هزاران دختر و چهار هزار غلام خريدم و هزار غلام ترك و هزار ارمنى و هزار رومى و هزار نفر زنجى و هفتاد دختر پادشاهان را تزويج كردم و پادشاهى در روى زمين نماند مگر آن كه بر او غالب شدم و بر اهل بيت او ظلم كردم. وقتى كه ملك الموت آمد و گفت

يا ظالم يا طاعن خالفت الحق

اى ظالم و طاعن مخالفت حق نمودى، اعضاى من لرزيد و گوشت ميان دو كتف من مرتعش شد و در ميان لشگرم مرا قبض روح كرد. و من در آن حال هفتاد هزار نفر از اولاد پادشاهان را در زندان داشتم. اهل زمين از ظلم من راحت شدند و زندانيان آزاد شدند ولى من براى هميشه در آتش معذّبم و خداوند بر من هفتاد هزار زبانيّه جهنم را مسلط كرده است كه در دست هر يك، عمودى از آتش كه اگر بر كوههاى دنيا بزنند مى سوزند و هر وقت يكى از آنها را بر من مى زنند مشتعل مى شوم و مى سوزم و خداوند به قدرت خود دوباره مرا زنده مى كند و عذاب مى كند و همينطور خداوند بر من موكّل كرده است به هر موئى كه در بدن من وجود دارد، مار و عقربى را خلق كرده است كه مرا مى گزند و به من مى گويند

هذا جذاء ظلمك على عباده

اين جزاى ظلم تو بر بندگان خدا است. پس جمجمه ساكت شد و همه لشگر امير عليه‌السلام گريستند و بر فرق و سرهاى خود مى زدند و مى گفتند يا اميرالمؤمنين ما حقّ تو را نشناخته ايم و بعد از آنكه حضرت رسول صلى‌الله‌عليه‌وآله ما را به حق تو خبر داد ولى ما نقصان و كوتاهى نموديم و از حق تو چيزى كم نشد پس ما را حلال كن كه تفريط كرديم و غير تو را به جاى تو قرار داديم پس ما نادم و پشيمان هستيم. حضرت امير عليه‌السلام فرمودند كه آن كلّه انسان را زير خاك كنيد در آن وقت آب نهروان ايستاد و همه ماهيها و حيواناتى كه در آب بودند بر روى آب آمدند و بر آن حضرت سلام كردند و به ولايت آن سرور شهادت دادند. در كتاب كنزالفوائد از جويرية بن سهر منقول است كه در وقت مراجعت از نهروان به سرزمين بابل رسيديم كه وقت نماز عصر داخل شده بود پس حضرت فرود آمدند و مردم نيز فرود آمدند حضرت فرمود اى مردم اين سرزمين ملعون است و سه مرتبه عذاب بر اين زمين نازل شده است و اول زمينى است كه در آن بت پرستيدند و براى هيچ پيغمبر يا وصىّ پيغمبرى حلال نيست كه در اين زمين نماز بخواند لذا مردم در اطراف راه ايستادند و نماز گذاردند و حضرت بر اسب رسول خدا سوار شدند و رفتند. جويريه مى گويد من با خود گفتم واللّه امروز در نماز از اميرالمؤمنين عليه‌السلام متابعت خواهم كرد. پس از عقب سر حضرت روانه شدم و از پل سورا نگذشته بودم كه آفتاب غروب كرد قصد ناسزاگويى داشتم كه حضرت متوجه من شد و فرمودند جويريّه عرض ‍ كردم بلى، پس از اسب پياده شد وضو ساخت و برخاست و كلامى بر زبان جارى كرد كه من آنرا عبرى گمان كردم. پس حضرت فرياد زد الصلاة. من به آفتاب نگاه كردم كه ازميان دو كوه بيرون آمد و صدايى داشت. آن حضرت نماز عصر خود را بجا آوردند و چون از نماز عصر فارغ شديم شب شد. پس امام عليه‌السلام به من متوجه شد و فرمودند كه خداوند مى فرمايد

(فسبح باسم ربك العظيم)

پس خدا را با اسم اعظم خواندم و آفتاب را برگرداند. عبور حضرت امير عليه‌السلام به سرزمين بغداد افتاد و فرمودند اين زمين بغداد است زود از آن بگذريد و از آن اجتناب كنيد كه حتف به اين زمين نزديكتر است از فرو رفتن ميخ در نخاله. و چون به مكان ديگرى از آن سرزمين رسيدند پرسيدند اين چه سرزمينى است؟ گفتند اين زمين بحر است فرمودند اين زمين شوره زار است لذا از آن دور شويد و به طرف دست راست ميل كنيد و چون به جانب راست بغداد رسيدند، جمعيت زيادى همراه حضرت بودند و جمعيت زيادى هم ملحق شدند. راهبى در آنجا بود كه صومعه اى داشت حضرت از آن راهب پرسيدند آيا اجازه مى دهيد اينجا فرود آئيم؟ راهب گفت خير دراين سرزمين كسى فرود نمى آيد مگر پيغمبر يا وصىّ او باشد كه در راه خدا مقاتله مى كند. و ما دركتب خود چنين ديده ايم حضرت امير عليه‌السلام فرمودند من وصىّ سيد انبياء و سيد اوصياء هستم. راهب گفت آيا تو وصىّ محمد صلى‌الله‌عليه‌وآله و اصلح قريشى؟ حضرت فرمودد بلى. راهب از صومعه پايين آمدند و عرض كرد كه شرايع اسلام را بگو بدرستى كه من در كتاب انجيل اوصاف تو را ديده ام و خوانده ام كه تو در زمين براثا در خانه مريم در زمين عيسى عليه‌السلام فرود خواهى آمد. حضرت فرمودند اى راهب ساكت باش و ما را به چيزى خبر مده. پس ‍ حضرت به موضعى پاى مبارك را به زمين زدند كه ناگاه چشمه اى ظاهر شد و فرمودند اين چشمه حضرت مريم است كه براى او جوشيد پس از آن موضع هفده ذراع دور شدند و فرمودند اينجا را بشكافيد و چون شكافتند سنگ سفيدى پيدا شد. فرمودند كه بر روى همين سنگ را در جاى خودش نصب فرمودند و چهار روز در آن مكان ماندند و نزد آن سنگ نماز خواندند و حرم را در خيمه قرار داد كه به قدر رسيدن صدا از آن موضع دور بود، فرمودند اين زمين براثا است و اين خانه مريم است كه موضع مقدس است كه پيغمبران در آن نماز خواندند. حضرت امام محمد باقر عليه‌السلام مى فرمايد كه پيش از عيسى عليه‌السلام حضرت ابراهيم عليه‌السلام در آن مكان نماز مى خواند. به بركت اميرالمؤمنين عليه‌السلام عده كثيرى از نصارى به شرف اسلام مشرف گرديدند. بلى ايشان اهل بيت فتوّت و مكرمت و خانواده با بركت و سعادت بودند. و همينطور به بركت فرزند ارجمندش مظلوم كربلا، جمع كثيرى از نصارى در قبل و بعد از شهادت آن بزرگوار به شرف اسلام مشرف شدند از آن جمله حكايت راهبى است كه در نزديكى شهر عثقلان بود. جمعى از ثقات كه از سليمان بن مهران روايت كرده اند كه او از مردى از اهل شام روايت كرد و همينطور از ابو سعيد شامى روايت كرده اند كه مى گويد من با سرها و اسيران همراه بودم وقتى كه ايشان را از كربلا به شام مى بردند شنيده شد كه مردى از شيعيان على عليه‌السلام بنام نصر خزاعى با لشگرى حركت كرده و اراده جنگ با دشمنان اهل بيت دارد و مى خواهد بر آنان بتازد و سرها و اسيران اهل بيت عليه‌السلام را از آنان باز پس بگيرد. لشگر شمر ملعون به دير راهبى نزديك شدند. امراء لشگر گفتند كه ما امشب به اين دير پناه مى بريم و خود را محفوظ مى داريم پس شمر ملعون نزديك دير آمد و فرياد زد

يا اهل الدير يا اهل الدير

پس قسّيس كبير از بالاى دير آمد و لشگر را ديد كه به دير او مى آيند گفت

من انتم و ما تريدون؟

شما كيستيد و چه مى خواهيد؟ شمر ملعون گفت ما لشگر عبيداللّه بن زياديم و از عراق به جانب شام مى رويم قسّيس گفت براى چه منظور مى رويد؟ شمر لعنة اللّه عليه گفت شخصى در عراق نسبت به يزيد ياغى شده و لشگر فراهم آورده بود، پس ‍ يزيد هم لشگر عظيمى فراهم آورد و ايشان را كشتند و اين سرهاى كشته هاى آنان است. راوى مى گويد كه قسّيس راهب به سوى سر مبارك امام عليه‌السلام كه بر نيزه بود نظر كرد كه از آن سر منوّر، نورى به آسمان ساطع بود كه هيبتى از آن سر مقدس در دل آن راهب مسيحى افتاد. قسّيس گفت دير ما كوچك است و جاى ههه شما نمى شود بلكه سرها و اسيران را داخل دير كنيد و خودتان در بيرون دير محافظت خود نماييد و اگر دشمن به شما نزيك شده دفاع كنيد و از سرها و اسيران خاطر جمع باشيد كه در دير محفوظ خواهند ماند. امرائ لشگر سخن راهب را نيكو شمردند و گفتند رأی ما نيز همين است. پس سر مقدس امام حسين عليه‌السلام را از نيزه به زير آوردند و در داخل صندوقى گذاردند و درِ آن صندوق را قفل زدند و آن را داخل دير كردند و حضرت سيدالسّاجدين را با غُل و زنجير و زنان اهل بيت را هم داخل دير نمودند. بنا به روايتى چون سر را به صومعه و دير خود برد، صومعه و دير او از نور آن سر مقدس روشن شد و صداى هاتفى را شنيد كه گفت خوشا به حال تو و خوشا به حال كسى كه حرمت اين بزرگوار را بداند. راهب خواست كه آن سر مبارك را ببيند پس ‍ در آن خانه اى كه صندوق قرار داشت نظر مى كرد و سر خود را از روزنه اى داخل كرد ديد كه آن خانه از روز روشن تر است و سقف خانه شكافته شد و تخت عظيمى از آسمان به زمين آمد و نور از چهار طرف آن تخت ساطع و لامع بود و زنى بالاى تخت نشسته كه از حور نيكوتراست و شخصى صيحه مى زد كه طرقوا طرقوا راه دهيد راه دهيد اينك حوّا مادر آدميان مى آيد، راه دهيد مريم مادر عيسى مى آيد و سارا حرم ابراهيم خليل الرّحمن مى آيد و هاجر مادر اسماعيل ذبيح اللّه مى آيد و آسيه همسر فرعون و راحيل مادر يوسف و همينطور مادر موسى بن عمران مى آيند. راه دهيد كه خديجه دختر خويلد حرم پيغمبر آخرالزّمان مى آيد. پس هاتفى گفت طرقوا طرقوا راه باز كنيد و سر به زير اندازيد و نظر مكنيد كه خاتون قيامت و سيده نساء عالمين، مادر سيدالشهداء فاطمه زهرا مى آيد. راوى مى گويد كه زنان مقدّسات و سادات مطهّرات، آن سر مبارك را از صندوق بيرون مى آوردند و هر يك از ديگرى، آن سر مبارك را مى گرفتند و مى بوسيدند و گريه و زارى مى كردند و ناله و بى قرارى مى نمودند. آه آه چون نوبت به خاتون قيامت و بانوى حجله كرامت فاطمه زهرا عليها‌السلام رسيد، پرده اى آويخته شد كه كسى او را نمى ديد ولى صداى قائله را شنيد كه مى گفت:

السلام عليك يا قتيل الم السلام عليك يا مظلوم الام السلام عليك يا شهيد الام السلام عليك يا روح الام لا يتداخلك هم و غم فان اللّه سيفرج عنى و عنك

سلام بر تو اى كشته مادر، سلام بر تو اى مظلوم مادر، سلام بر تو اى شهيد مادر، سلام بر تو اى روح مادر، غم مخور كه خداوند از من و تو غمها را مى زدايد. صداى گريه و ناله و نوحان و شيون از زنان بلند شد كه راهب با شنيدن آن ناله ها غش كرد و بيهوش شد و چون به هوش آمد به سوى صندوق رفت و درِ آن را شكست و سرِ مبارك را بيرون آورد و با كافور و گلاب خوشبو نمود و شستشو داد و بر پارچهئ حريرى نهاد و برابر قبله خود گذارد و گريه مى كرد و با ادب تمام نشست و با گريه گفت اى سر رؤ ساى بنى آدم و اى اشرف و اعظم جميع عالم، گمانم مى رسد كه تو از بزرگوارانى هستى كه خداوند مدح ايشان را در تورات موسى و انجيل حضرت عيسى عليه‌السلام فرموده است چون ديدم كه خواتين معظّمه و سادات آخرت همه بر تو گريه كردند مى خواهم بدانم كه تو كيستى؟ سر مبارك امام عليه‌السلام به زبان آمد كه:

انا المظلوم انا المقتول انا المهموم انا المغموم انا الذى بسيف العدوان قتلت انا الذى بحرب اهل البغى ظلمت

منم مظلوم و مقتول و صاحب غم و اندوه، منم كه به شمشير عدوان كشته شدم، منم كه به محاربه دشمنان دين ستمديده شدم، راهب گفت فداى تو شوم از سخنان تو معلوم مى شود كه تو مظلوم شهيد و بى گناهى ولى من چيز ديگرى را مى طلبم. فرمود اى راهب اگر از اصل و نسب مى پرسى

انا بن محمد المصطفى انا بن على المرتضى انا بن فاطمة الزهراء انا بن خديجة الكبرى انا بن عروة اللّه الوثقى انا الشهيد بكربلاء.

من فرزند رسول خدا حضرت محمد مصطفى هستم، من فرزند علىّ مرتضى و فاطمه زهرا و خديجه كبرى هستم، من آن ريسمان محكم خداوند هستم و من شهيد كربلاء هستم. راهب از اين سخنان امام عليه‌السلام به خروش آمد و صورت خود را بر صورت نازنين حضرت گذاشت و گفت روى خود را از روى تو بر نمى دارم تا شفاعتم را قبول كنى. فرمود به دين جدّم در آى تا تو را شفاعت كنم. راهب مشغول گريه و زارى شد و چون صبح شد مريدان و شاگردان خود كه هفتاد نفر بودند را جمع كرد و حكايت آن سر مقدّس را باز گفت و همه آنان به گريه در آمدند و گريبان چاك نمودند و عمّامه از سر انداختند و به نزد سيدالسّاجدين عليه‌السلام آمدند و ناقوس را شكستند و از افعال يهود و نصارى اجتناب نمودند و همه به دست آن حضرت مسلمان شدند عرض كردند يابن رسول اللّه اجازه بده كه با اين كفار بجنگيم و از سينه هاى خود بگذريم ولى حضرت مصلحت نديدند و فرمودند بزودى منتقم حقيقى ما ايشان را خواهد گرفت و در دنيا و آخرت انتقام خواهد كشيد. و چون صبح شد سرها و اسيران را از راهب خواستند راهب بر بالاى بام آمد و گفت مى خواهم با رئيس شما سخنى بگويم و سپس سر را تحويل دهم. ابن سعد جلو آمد و راهب گفت:

سالتك باللّه و بحق محمد ان لا تعود الى ما كنت تفعله بهذ الراءس.

تو را سوگند مى دهم به خدا و به حق پيغمبر خدا كه ديگر بعد از اين نسبت به اين سر مقدس بى احترامى مكن و آن را به نيزه مزن و از اين صندوق بيرون نياور. آن ملعون قبول نكرد و سر را بر بالاى نيزه قرار داد و گرداند. سپس آن لشگر حركت كردند و به شهر عثقلان رسيدند. و چون آن اشقيا از صومعه راهب دور شدند، راهب از دير خارج شد و سر به صحرا گذارد و در كوهها و بيابانها بندگى خدا مى كرد تا اجلش فرا رسيد و انشاء اللّه از شفاعت آن حضرت برخوردار گرديد. الا لعنة اللّه على القوم الظالمين.

## خاتمه: تصميم خوارج بر قتل على، معاويه و عمروعاص بعد از جنگ نهروان

بعد از واقعهئ نهروان، گروههايى از خوارج در مكه جمع مى شدند و بر كشتگان جنگ نهروان مى گريستند. هر روز اجتماعى را بر پا مى كردند و بر اعمال ننگين گذشته خود اظهار ندامت و نگرانى مى كردند، لذا در طى جلساتى تصميم نهايى را اتخاذ نمودند. آنان مصمّم شدند كه سه نفر را به قتل برسانند كه عبارتند از حضرت امير عليه‌السلام و معاويه و عمروبن عاص، كه اگر اين سه نفر كشته شوند جامعه روى آرامش ‍ را به خود خواهد ديد. اما چه كسانى بايد اين طرح ترور را اجرا كنند به شور نهادند كه در اين ميان، عبدالرحمن بن ملجم مرادى اظهار نمود كه من براى كشتن حضرت على آمادگى دارم و حجّاج بن عبداللّه كه معروف به برك بود، كشتن معاويه را كه در شام حكومت مى كرد به ذمّه خويش نهاد و شخصى ديگر به نام دادويه كه معروف به عمروبن بكر تميمى بود ترور عمروعاص را قبول كرد و همگى تصميم گرفتند كه در يك شب و ساعت معينى طرح را اجرا كنند، لذا قرار شد در شب نوزدهم ماه مبارك رمضان سال چهلم هجرت به اجراء درآورند. پس يكديگر را وداع كردند كه ابن ملجم ملعون به سوى كوفه حركت كرد و به بركت به سمت شام و عمروبن بن بكر به جانب مصر رهسپار شدند. و در شب حادثه هر يك آمادگى كامل يافتند كه برك در مسجد جامع شام در شب نوزدهم قبل از طلوع فجر وارد مسجد شد تا با شمشيرى كه به زهر آبديده كرده بود بر سر معاويه فرود آورد. ولى در عمل، شمشيرش بر ران معاويه اصابت كرد كه معاويه بانگى برآورد و در محراب افتاد. مردم برك را دستگير نمودند و معاويه را به منزل وى انتقال دادند و طبيب حاذق آوردند. چون طبيب زخم ران او را ديد گفت اين ضربت از اثر شمشير زهرآلود است و رگ نكاح را قطع نموده، اى معاويه اگر بخواهى جراحتت بهبود يابد و نسل تو منقطع نگردد بايد با آهن سرخ شده، موضع جراحت را داغ نمايم و اگر از داشتن فرزندِ بيشتر مى پوشى با نوشيدن شراب مى توان معالجه كرد معاويه گفت: مرا تاب و تحمل داغ شدن بوسيله آهن گداخته نيست و لذا مرد دو فرزندم يزيد و عبداللّه بس است. پس ‍ طبيب تصميم گرفت كه زخم ران معاويه را با نوشاندن شراب عقاقير به او مداوا نمايد. طبيب توانست با اين روش او را از مرگ نجات دهد. پس معاويه برك را حاضر ساخت و امر كرد تا سرش را از تنش جدا كنند. برك گفت مرا امان دهيد تا شما را بشارت دهم، چرا كه رفيقم براى قتل على به كوفه رفته است، حال صبر كنيد تا نتيجه آن معلوم گردد كه اگر او موفق به كشتن على نشد من خود به سراغ مى روم تا او را به قتل برسانم. اكنون مرا محبوس كن تا امر براى تو مشخص شود. معاويه صبر كرد تا خبر شهادت حضرت را شنيد و به شكرانه قتل آن سرور مظلومان عالم، برك را آزاد كرد. و اما عمروبن بكر چون داخل مصر شد صبر كرد تا شب نوزدهم ماه مبارك رمضان فرا رسد و در شب نوزدهم به مسجد جامع رفت و در انتظار عمروبن عاص نشست. از قضا در آن شب عمروعاص را قلنجى عارض شد و نتوانست براى نماز صبح به مسجد بيايد. پس قاضى مصر كه خارجة بن ابى حبيبه نام داشت را به نيابت خود به مسجد فرستاد. از آنجايى كه عمرو بن بكر او را نمى شناخت شمشير را بر سر خارجه فرود آورد و او را در خون خود غوطه ور ساخت و مردم او را دستگير نمودند. عمروعاص به عيادت خارجه رفت و او كه هنوز نيمه جانى در وى باقى بود به عمروعاص گفت: همانا اين مرد اراده قتل تو را داشت، عمرو گفت لكن خداوند اراده خارجه را نمود. سپس عمروعاص دستور داد كه ضارب كه عمرو بن بكر نام داشت را گردن بزنند. و اما عبدالرحمن بن ملجم مرادى لعنة اللّه عليه به قصد حضرت امير عليه‌السلام و در محلّه بنى كنده كه قاعدين خوارج در آن جا بودند فرود آمد ولى طرح ترور را مخفى داشت. روزى به قصد ديدار يكى از دوستانش رفت كه در آنجا قطام بنت تميه را ملاقات نمود كه پدر و برادر او كه از خوارج بودند در نهروان به دست حضرت كشته شده بودند. ابن ملجم از قطام خواستگارى مى كند قطام گفت صداق من سه هزار درهم و كنيزكى و غلامى و كشتن على بن ابى طالب است. ابن ملجم گفت: از قضا ماءموريت من در كوفه براى قتل آن حضرت است. قطام جمعى از قبيله خود را با او همراه كرد تا او را يارى كنند. از جمله با شبيب بن بحره كه از قبيله اشجع بود و مذهب خوارج داشت آشنا شد و گفت اى شبير آيا مى توانى مرا در قتل على يارى كنى؟ شبيرگفت در مسجد كوفه به انتظار مى نشينيم و با شمشير آبديده به زهر، فرق او را مى شكافيم و دل خود را شفا مى بخشيم. ابن ملجم را به نزد قطام برد، قطام گفت: شب نوزدهم به نزد من آييد. ابن ملجم با شبيب و وردان به نزد قطام كه در مسجد اعظم به اعتكاف مشغول بود رفتند. قطام ملعونه بافته هايى از حرير برداشت و بر سينه آنان بست و شمشيرهاى به زهر آبديده را به آنان داد. آن سه نفر وارد مسجد شدند و با اشعث بن قيس ملاقات كردند و اشعث با آرامى به ابن ملجم گفت كه شتاب كنيد تا دير نشود. در اين لحظه حُجربن عدىّ رحمة اللّه عليه تا بزرگان شيعه بود متوجه گفتگوى آنان شد و احساس خطر نمود لذا سريع به منزل حضرت رفت تا او را از توطئه اى بزرگ خبر دهد كه از قضا حضرت از راه ديگرى از خانه به مسجد مشرّف شد و حُجر، دوان دوان خود را به مسجد رساند ولى صداى گريه شيعيان بلند شده بود. ابن ملجم ملعون در پشت سر حضرت در صف اول نماز ايستاد و انتظار مى كشيد تا حضرت نماز را شروع كنند و وقتى حضرت به نماز ايستاد و در ركعت اول قرار گرفت سجده اول را تمام نمود و تسبيح گويان سر از سجده اول برداشت كه شمشير جفا بر فرق مبارك آن اول مظلومِ عالم فرود آمد و نداى فزت و رب الكعبه را سر داد و به روايت شيخ مفيد و مسعودى، آن سه نفر ملعون بر درِ مسجد كوفه ايستادند همين كه حضرت وارد مسجد شد بر حضرت حمله كردند و شمشير ابن ملجم بر فرق حضرت فرود آمد. حضرت را به منزل آوردند و طبيب حاذق حاضر كردند و با آزمايشى كه انجام داد گفت زهر در جان حضرت اثر كرد و چند روزى بييش ميهمان شيعيان نخواهد بود. تا اينكه در بيست و يكم ماه رمضان روح منوّرش به ارواح انبياء و اولياء الهى و لا سيّما به پيامبر مكرّم اسلام صلى‌الله‌عليه‌وآله و فاطمه زهرا عليها‌السلام ملحق گرديدند.

والسلام عليكم و رحمة اللّه و بركاته

التماس دعا

قم المقدسه / مهدى احمدى

فهرست مطالب

[مقدمه 2](#_Toc396029687)

[خطبه شِقْشِقِيَّه يكى از خطبه هاى نهج البلاغه است كه گوشه اى از شِكوِه هاى اميرالمؤمنين على عليه‌السلام را بازگو مى كند. 5](#_Toc396029688)

[باب اول: جنگ جمل (ناكثين) 11](#_Toc396029689)

[فصل اول: بيعت مهاجرين و انصار با حضرت على عليه‌السلام 11](#_Toc396029690)

[فصل دوم: اتمام حجت اميرالمومنين عليه‌السلام با مخالفين ولايت 22](#_Toc396029691)

[در حَسَب و نَسَب طلحه 24](#_Toc396029692)

[طلحه و زبير به بهانه عمره وارد مكه مى شوند 24](#_Toc396029693)

[بازگشت طلحه و زبير از مكه به بصره 25](#_Toc396029694)

[شتر عايشه 31](#_Toc396029695)

[پيام مالك اشتر به عايشه 32](#_Toc396029696)

[فصل سوم: رسيدن خبر حركت لشگر طلحه و زبير و... 40](#_Toc396029697)

[فصل چهارم: وقايع حركت على عليه‌السلام از مدينه به بصره 51](#_Toc396029698)

[فصل پنجم: اهل كوفه به يارى على عليه‌السلام حركت مى كنند 58](#_Toc396029699)

[مبارزات و شجاعتهاى شجاعان در جنگ جمل 69](#_Toc396029700)

[كيفيت كشته شدن طلحه و زبير 75](#_Toc396029701)

[كيفيت كشته شدن شتر عايشه و تسليم شدن وى 79](#_Toc396029702)

[فصل ششم: وقايع بعد از جنگ جمل 86](#_Toc396029703)

[كراماتى از على عليه‌السلام بعد از جنگ جمل 91](#_Toc396029704)

[عايشه از بصره به مدينه فرستاده مى شود 93](#_Toc396029705)

[فصل هفتم: على عليه‌السلام از بصره حركت مى كند و وارد كوفه مى شود 101](#_Toc396029706)

[باب دوم: جنگ صفين (قاسطين) 116](#_Toc396029707)

[فصل اول: در مقدمات جنگ صفيّن 116](#_Toc396029708)

[معاويه عمروعاص را به كمك مى طلبد 121](#_Toc396029709)

[طرمّاح قهرمان نامه على عليه‌السلام را براى معاويه مى برد 132](#_Toc396029710)

[فصل دوم: حركت لشگريان على عليه‌السلام به سوى شام 141](#_Toc396029711)

[فصل سوم: حركت على عليه‌السلام از كوفه و معاويه از شام براى جنگ صفين 148](#_Toc396029712)

[فصل چهارم: آنچه در بين راه صفّين گذشت و فرستادن ... 167](#_Toc396029713)

[خلاصه كلام حضرت عليه‌السلام بااصحاب خود در بين راه صفّين 172](#_Toc396029714)

[فصل پنجم: شروع جنگ صفيّن 174](#_Toc396029715)

[لشگر معاويه مانع استفاده آب فرات بر لشگر على عليه‌السلام مى شوند 177](#_Toc396029716)

[اصحاب حضرت آب فرات را از لشگر شام پس مى گيرند 185](#_Toc396029717)

[فصل ششم: شروع دوباره جنگ صفين بعد از اتمام ماه محرم 194](#_Toc396029718)

[فصل هفتم: وقايع روز دوم تا هفتم ماه صفر در صفّين 203](#_Toc396029719)

[محاربه دو لشگر در ميدان صفين 214](#_Toc396029720)

[فصل هشتم: دو لشگر در صفّين آماده جنگ تمام عيار مى شوند 227](#_Toc396029721)

[نيروهاى گمنام براى يارى حضرت چگونه از راه مى رسند 238](#_Toc396029722)

[فصل نهم: با سركشى معاويه و عمرو، آتش جنگ شعله ور تر مى شود 243](#_Toc396029723)

[در فضيلت عمار ياسر و شهادت آن بزرگوار 251](#_Toc396029724)

[واقعه ليلة الهرير 261](#_Toc396029725)

[فصل دهم: با حيله عمروعاص، قرآنها بر سر نيزه ها مى روند 264](#_Toc396029726)

[در انتخاب حَكَمين بعد از اتمام جنگ صفين 270](#_Toc396029727)

[مكر و حيله عمروعاص به ابو موسى اشعرى 281](#_Toc396029728)

[باب سوم: جنگ نهروان (مارقين) 285](#_Toc396029729)

[فصل اول: در مقدمات جنگ نهروان (خوارج) 285](#_Toc396029730)

[پادشاه روم امام حسن عليه‌السلام و يزيد را امتحان مى كند 294](#_Toc396029731)

[فصل دوم: در ذكر احوالات خروج خوارج 309](#_Toc396029732)

[فصل سوم: جنگ نهروان بوسيله خوارج شكل مى گيرد 319](#_Toc396029733)

[فصل چهارم: شروع جنگ اميرالمؤمنين عليه‌السلام با خوارج در نهروان 330](#_Toc396029734)

[حضرت كشته هاى خوارج را شمارش مى كنند 333](#_Toc396029735)

[خاتمه: تصميم خوارج بر قتل على، معاويه و عمروعاص بعد از جنگ نهروان 343](#_Toc396029736)

[فهرست مطالب 347](#_Toc396029737)